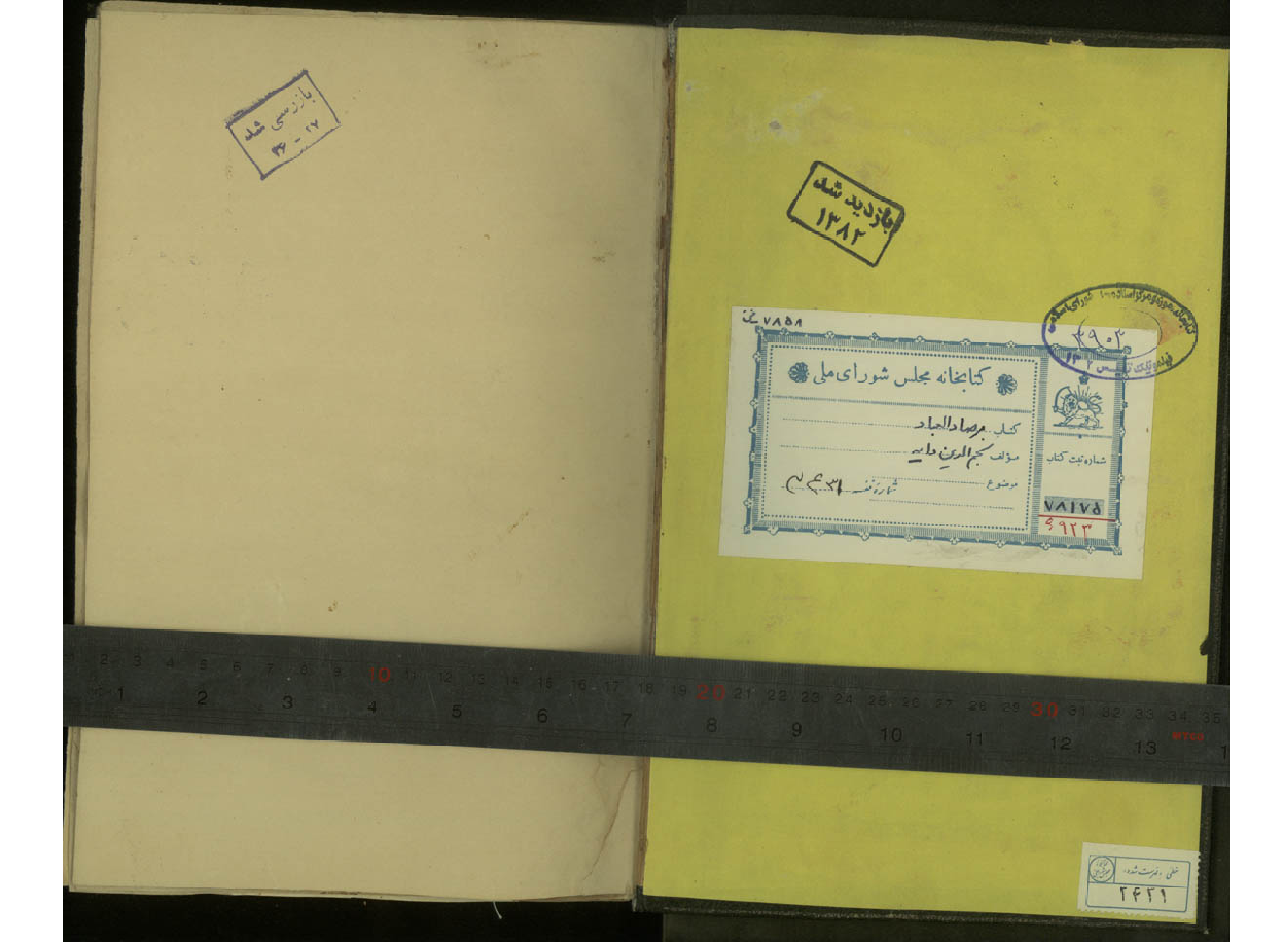
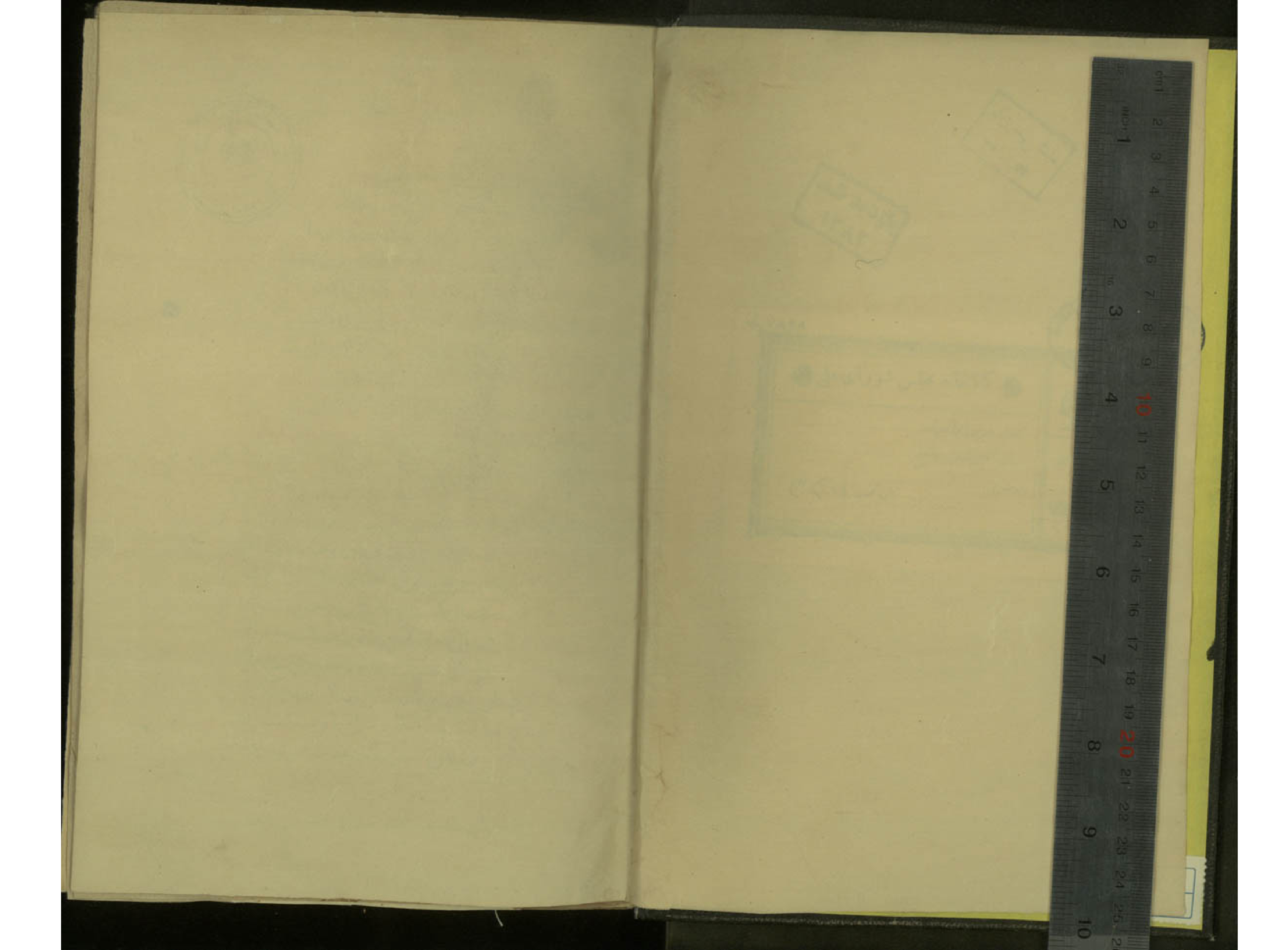


بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مرصاد العباد
مؤلف نجم الدین دایه
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب
۷۸۱۷۵
۶۹۲۳
۷۸۵۸



[illegible] در بیان احتیاج مرید بتلقین ذکر از شیخ و خاصیت آن
[illegible] در بیان احتیاج خلوت و شرایط و اداب آن
[illegible] در بیان بعضی از وقایع غیبی و فرق میان خواب و واقعه
[illegible] در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن
[illegible] در بیان مکاشفات و انواع آن
[illegible] در بیان تجلی ذات و صفات خداوندی
[illegible] در بیان وصول بحضرت الهی و اتصال و انفصال
[illegible] در بیان مکاشفات و انواع آن
[illegible] در بیان وصول

باب چهارم در بیان معاد نفوس سعدا و اشقیا
و این مشتملست بر چهار فصل قال الله تعالی فمنهم ظالم لنفسه و منهم
مقتصد و منهم سابق بالخیرات و قال الله تعالی لا یصلیها
الا الاشقی الذی کذب و تولی فصل اول در بیان معاد
[illegible] است فصل دوم در بیان معاد نفس مقتصد
و آن [illegible] است فصل سیم در بیان نفس سابق و آن نفس مطمئنه است
فصل چهارم در بیان اشقی و آن نفس اماره است و بالله التوفیق

باب پنجم در بیان سلوک طوایف مختلف و آن
مشتملست بر هشت فصل فصل اول در بیان سلوک ملوک و ارباب فرمان
فصل دوم در بیان حال سلوک ایشان با هر طایفه از رعایا و
شفقت بر احوال خلق فصل سیم در بیان سلوک وزرا و اصحاب
قلم و نواب فصل چهارم در بیان سلوک علما از مفتیان

و مذکران و قضاة فصل پنجم در بیان سلوک
فصل ششم در بیان سلوک روسا ارباب
و دهاقین و مزارعان فصل هفتم در بیان
تجارت فصل هشتم در بیان سلوک اهل محتـ

باب
در بیان دیباجه کتاب و آن سه فصل است تبرکا بقوله
و کنتم ازواجا ثلثة فصل اول در بیان آنکه فایده
در تحریر آداب طریقت و بیان سلوک چه چیزاست قال الله
انما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین و تنذر به قوما لدا
و قال النبی علیه السلام کلمة الحکمة ضالة الحکیم بدانکه بحر حقیقت
و بیان سلوک راه طریقت دواعی شوق و بواعث طلب در باطن
مستعد مریدان صادق و طالبان بحق پدید آورد و شوری
از محبت مشتعل گرداند خصوصا چون از منشا نظر عاشقان
صادق و کاملان محقق صادر شود

اندکه دل ز عشق تو بر آتش باشد — هر قصه که گویم همه دلکش باشد
تو قصه عاشقان همی کم شنوی — بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

و نیز خبر از دولت این حدیث انتباهی باشد و نتوان دانست
که قفل این سعادت بکدام کلید گشاده شود چنانکه وارد است
والاذن تعشق قبل العین احیانا آن قوم را دولت این
حدیث از در سمع در آمد تا بدانکه گفتند انا سمعنا منادیا
ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فآمنا بلکه تخم عشق در

بدستکاری قدرت خطاب الست بربکم
وفیق تربیت آن تخم کدام صاحب دولت را دادند
جاودانی عشق بهر شاه ملک ندهند
سلیمان ندهند   منشور غمش بهر دل و جان ندهند
ان زده او محرومند   کین درد بطالبان درمان ندهند
سودای تمنای این حدیث از هیچ سر خالی نیست ولکن
طلب هر متمنی بدامن کبریای این دولت نمی رسد که
لیس الدین بالتمنی   باشد دل خسته قصد روی کسی
بم زناره موی کسی   دست هوس کی رسد سوی کسی
من خود چه کسم هیچ کر کوی کسی   و دیگر غرض از بیان سلوک
اثبات حجت است بر بطالان و هوا پرستان و بهیمه صفتان که
همت خوش بر استیفاء لذات و شهوات بهیمی و حیوانی و سبعی
صرف کرده اند و چون بهایم و انعام بسعد وقت راضی شده واز
ذوق مشارب مردان و شرح مقامات مقربان محروم مانده
واز کمالات دین و درجات اهل یقین بصورت نماز و روزه
غافلانه الوده آفات بی کرانه قناعت کرده تا فردا نگویند چون
دیگر محجوران که ما از دولت این حدیث بیخبر بودیم لو کنا نسمع
او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر جنید قدس الله روحه
پرسیدند که مرید را از کلمات مشایخ و حکایات ایشان چه فایده
گفت تقویت دل و ثبات قدم بر مجاهده و تجدید عهد طلب
گفتند این را موکدی از قرآن داری گفت بلی وکلا نقص علیک من

و بنا رستانها و دیگر مواضع خیر و توقیر و تربیت
زهاد و عباد و شفقت و رحمت بر رعایا و انو
محضرت عزت در هیچ عهد نبوده است و این م
و مشهور است که باطنها حاجت افتد چه در
و عجم از ترکستان و فرغانه و ماوراء النهر و خوار
و غور و غرجستان و غزنی و هندوستان و ک
سیستان و کرمان و پارس و خوزستان و عراقین
و ارمن و شام و ساحل و مصر و روم و غیر آن مانند
و بندگان ایشان ظاهرست و زبانها اهل اسلام
صالحه و ادعیهٔ فایحه آن خاندان مبارک باهر بلاد
عاطفت و مرحمت و شفقت و رافت ایشان ا
درجات و موجب قربات ایشان کرده اند و برکه
گستری و دین پروری ایشان تا منقرض عالم در خاندان
باقی دارد بمنه و جوده و چون این ضعیف را این معنی محقق گشت
دانست که اسباب جمعیت و فراغت و دینداری و نشر
علم و دعوت بندگان حق و رعایت حقوق اصحاب خلوت
هر در آن دیار مهیا و مهنا نگردد خصوصا در پناه دولت
این خاندان مبارک که دعاگوی این خاندان این ضعیف را از آبا و اجداد
میراث رسیده است و حقوق نعم ایشان بر ذمهٔ این ضعیف
و جمله اهل اسلام متوجه است و واجب شناخت بی توقف
روی بدین خطهٔ مبارک نهادن و در حریم این ممالک که هر روز

و از شر و کید کفار محفوظ و مصون [illegible] مقام

و دولت قاهره ثبتها الله مشغول بودن [illegible] چون

بود و توفیق رفیق گشت افتان و خیزان [illegible]

حدود دیار مبارک رسید و از اتفاق [illegible]

[illegible] این سعادت و دولت در صورت قدوم

الشیوخ علامة العصر قطب الوقت [illegible]

[illegible] و الدین شیخ الاسلام و المسلمین [illegible]

[illegible] الاسلام و المسلمین [illegible] ولا [illegible]

[illegible] و لقائه استقبال [illegible] سعادتی بزرگ و

[illegible] شرف شمرد و فالی [illegible] شرف خدمت

[illegible] آن بزرگوار [illegible] ابادی و مکرمات

[illegible] که پادشاه اسلام سلطان السلاطین خلد الله

[illegible] و اعلی قدره و شانه [illegible] بود [illegible]

[illegible] و با خواص و عوام [illegible] از [illegible]

[illegible] مصون [illegible] اثنای آن حالت و معرض آن [illegible]

اشارت بان ضعیف کرد و [illegible] چون از وطن مالوف و مسکن

[illegible] اختیار دور افتادی و باضطرار وقت جمعیت

بباد دادی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

باری درین دیار مبارک ساکن و در حرم [illegible] ثبات نمای و اذا

[illegible] فانزل بکار فرمائی و اگر چه دنیا اقامت را

[illegible] شاید و عمر وفا [illegible] بقیت عمر در پناه دولت

از پادشاه جوان بخت پیر سیرت سلطان [illegible]

بسر بر [illegible] فالزم [illegible] چند

عزلت و انقطاع و خلوت است و اجتناب

[illegible] ملوک و سلاطین و ترک مخالطت [illegible] از [illegible]

[illegible] از علم نصیبی تمام دارد و [illegible] از ثمرات ریاضات

نصای کامل و [illegible] علوم و اصحاب

[illegible] منقطع نباید بود و خود را و خلوت از فواید

محروم [illegible] چند [illegible]

استخارت کرد و [illegible] حرفی چند بر

حضرت در قلم آورد و [illegible] از استخارت و مشاورت [illegible]

جلت حال [illegible] روی نمود این ضعیف اشارت [illegible]

اشارت [illegible] و از فرمود [illegible] تجاوز [illegible]

آن بزرگ [illegible] زیاد در حرکت آمد [illegible]

[illegible] بر آب و دل بر آتش [illegible] گردد [illegible]

حضرت آسمان رفعت نهاد چه از گران باری [illegible] فواید [illegible]

و چه از گران باری مشقت [illegible] هاتف سعادت [illegible]

[illegible] دولت بشارت [illegible] و اقبال [illegible] حضرت

سلطنت را جامه [illegible] نهاد و بستر این ضعیف [illegible]

کرد که واردان حضرت ملوک را از تحفه [illegible] حال ایشان [illegible]

[illegible] چاره نباشد و تو [illegible] مفلس [illegible] سرمایه و از حضرت [illegible]

بلند پایه این ضعیف گفت اگر چه گفته اند

ان گیست   لیکن جان کنم با این همه بیچاره گی
بس بلند همت هم آخر بلند تر از پایه سلیمانی نیست
ضعیف بی سرمایه است که از موری نتوانست
سلیمان همت را تحفه ای هم صفت ان حاصل کند
همت امید عذر عجز خود نهد و گوید بیت
تو تحفه صد جان بودن   که بود زیره بکرمان بردن
ای که رسم موران باشد   پای ملخی نزد سلیمان بردن
هر چند این ضعیف در غم طلب آن تحفه در میدان فکر
گوی فرو کرد و در بحر اندیشه غوطه ای خورد و کیف دستگاه
دنیاوی و اخروی بر وی گشت هیچ دستش بدست نمی آمد
در آن حضرت پای مردی کند بیت
گرد همه دستگاه خود بر گشتم
پایم بسفال پاره در نامد   جز همه بار ماند آیت فإنهم عدو لي
إلا رب العالمين مر همه خواند و این عجز و تحیر و افلاس کی ق
تکثیر روی بحضرت کریم علی الاطلاق و معبود باستحقاق
نهاد و زنبیل نیاز در صف همت گرفت و بر عادت هر
روز آنجا بدریوزه رفت در حال حضرت وهابی بر سنت کرم
ادعوني أستجب لكم درهای خزاین فضل بگشود و از هر
گونه انواع همت بدین ضعیف نمود و فرمود از دقایق
این خزاین هر چه خواهی بردار و پس از بن دل درین بار مدار
این ضعیف گفت خداوندا اگر از نعمتهای دنیاوی بردارم
در آن حضرت آن بی شمار است و در نظر همت آن صاحب

دولت بی اعتبار است و اگر از معاملات دینی
آنجا انبار بی اعتبار است و کشتی همت او از بار طاعت
و اگر از انواع علوم بر قلم در آن حضرت علم و علما بسیار
علوم خود را بی خرد لیکن و فضلا بی فطانت
همت این ضعیف می شناخت او را بهزار الطاف
و گفت ای ایاز حضرت محمودی ما و ای مخلص عبودیت
معبودی ما ای عاشق افروخته نور جمال ما ای پروانه
ان من العلم كهيئة المكنون لا يعلمها الا العلماء
در خزانه گوهرها نا سفته است و ذخیره ما بر هیچ
و در تیغ غیب ابکار نهفته است دست هیچ داماد بدامن
عصمت ایشان نرسیده لم يطمثهن انس قبلهم ولا جان
عصمت خزانه گوهرهای ثمین یافتی خذها زابکار دختر الغیب تحفه
حضرت شه برگزیده ما و سلطان برکشیده ما بر آن یوسف
جامی حضرت ما عزیز ما و ایوب صابر بلا لطف امیر ما آن
اسم ذات ما آن ناصر اولیای ما و آن قاهر اعدای ما علاء
الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین نقیه و افتخار آل
سلجوق ابو الفتح کیقباد بن کیخسرو بن قلج ارسلان
اعلى الله سلطانه و اصلح في الدين والدنيا شأنه و اعز جنوده
و اعوانه و قوی حجته و برهانه که در بازار کرم عقیدت هیچ متاع
این رواج ندارد و در بیت آن سر بی هیچ تحفه این را
نیارد و از کرامات این حالت فتح فتوح از نعمت در ماه مبارک

عمر و تمامه افتاد نشهر قصرته و فتح کرد ابواب خزاین
[illegible] بود و خوان کرم عام نهاد و صلاه هل من سایل
[illegible] مرا مرداع در داد، این سعادت را غنیمت شمرد
[illegible] ندست تصرف غنیت سپرده شد با هر گوهر ثمین
[illegible] عت تمکین دل رسید زبان قلم در سلک عبارت کشید
[illegible] ورقه نهد و تحفه بدان حضرت برد و گوید یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة [illegible] این ضعیف
بعد از استخارت و استعانت بحضرت [illegible] این عروس [illegible]
بزیور القاب همایون آن پادشاه دین پرور و سلطان عدل گستر
اسمان حضرت ستاره سطوت افتخار و بقیت آل سلجوق ضاعف
الله جلاله و مد فی الخافقین ظلاله متزین و محلی گردانید
خدای جهان [illegible] اوان سپاس که گوهر سپهرم بگوهر شناس
رساند جوانی جان [illegible] جان کند ام تا کی جان پرور
او صید عنایت بی علت و کرم بی نهایت پادشاه تعالی و
تقدس ضمانت که بیان بنان این ضعیف را از سهو و زلل و خطا
محفوظ و مصون دارد و در جامه عیب بر دل و بر زبان کشال
گرداند و بر قانون متابعت سید اولین و آخرین این مصنوف
حصول موصول کند و مار او خوانندگان را در دو جهان نافع
و شافع سازد و مقبول دلها و منظور نظرها گرداند ان شاء الله
العزیز هو حسبنا و علیه توکلنا ربنا لا تزغ قلوبنا بعد
اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب

فصل سیوم در بیان آنکه این کتاب بر [illegible]
قال الله تعالی و هو الذی یبدؤ الخلق ثم [illegible]
النبی صلی الله علیه وسلم یموت الناس [illegible]
یحشرون علی ما مات علیه
بدانک انسان [illegible]
و خبر سه حالت ثابت میشود اول بدایت فطر[illegible]
میخوانیم و دوم مدت حیوة و آنرا معاش میخوانیم و س[illegible]
تعلق روح از قالب باضطرار یا از صفات قالب
و آنرا معاد میخوانیم بر این کتاب مبنی بر این سه اصل
از مبدا و معاش و معاد و در هر اصلی بابی نهاده [illegible]
بر چند فصل تا در هر مقام شمه از احوال انسان [illegible]
بیان کرده شود ان شاء الله تعالی چنانکه در باب مبدا از بدایت
فطرت ارواح و اشباح و ملک و ملکوت شرحی داده آید و در
باب معاش از تربیت انسان و سیر و سلوک او در اطوار بشری
و انوار روحانی و تبدیل اخلاق و تغییر صفات و احوال مختلف
او در اثنا روش و اصطلاح با اسباب تربیت طریق نموده شود
و در باب معاد از مراجعت و معاودت نفوس سعدا و اشقیا
و مرجع و معاد هر صنف بیانی کرده آید بر قانون سلوک انبیا
و اولیا و یکی باب در سلوک طوایف مختلف بدان مقرون
شود تا هر طایفه از فواید این کتاب محظوظ و بهره مند
باشد و یک باب در دیباچه کتاب گفته آمده است و جمله
کتاب بر پنج باب و چهل فصل بنا افتاد چنانک فهرست

شد تبرک و یمن را عدد پنج ابواب بدان پنج بناء
[illegible] رکنست چنانکه خواجه علیه السلام فرموده است بروایت
[illegible] رضی الله عنهما بُنِیَ الاسلامُ علی خمسٍ شهادةِ اَنْ
[illegible] وانّ محمداً رسولُ اللّهِ واقامُ الصلوةِ وایتاء [illegible]
[illegible] وصومُ رمضانَ وحجُّ البیتِ منِ استطاع الیه سبیلا
[illegible] چهل فصول تبرک را بدانچه در تربیت انسان عدد
[illegible] خصوصیتی دارد چنانکه می فرماید [illegible] واعدنا موسی
اربعین لیلة و خواجه علیه السلام فرموده [illegible] لله تعالی
[illegible] ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
[illegible] اول هر فصل آیتی از قرآن و حدیثی از پیغامبر علیه السلام مناسب
هر فصل گفته آید تا تمسک بکتاب و سنت بود چو از ابتدا تا
انتها شرح کمال و نقصان انسان و پرورش و روش او در هر
حالتی از حالات و مقامی از مقامات داده آید محکی باشد
مدعیان راه طریقت و حقیقت را و ارباب سلوک و معرفت
را که نقد وقت خویش بر آن زنند اگر امارات و علامات مقامی
ازین مقامات در خویش یابند مستظهر و امیدوار باشند که قدم بر
جاده حق دارند و بر صراط مستقیم می روند و اگر ازین معانی
در خود چیزی نبینند غرور نفس و عشوه شیطان نخرند و پندار
معرور را از دماغ بیرون کنند و بر طریق صواب قدم
در راه طلب نهند و بحرقها بوسیله معرور نشوند
سودای [illegible] بیرون کنند از [illegible]

و نام کتاب هم برین منوال الحال کتاب نهاده آمد مرصاد
[illegible] المبدا الی المعاد تحفة السلطان [illegible]
العباد و سلکه سبیل الرشاد و اهل [illegible]
[illegible] و چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق و
هوا و تمنی مطالعه کند و بر اصول این فصول اطلاع یابد و ا
او کیست و از کجا آمده است و چون آمده است و [illegible]
و کجا خواهد رفت و چون خواهد رفت و مقصد و مقص[illegible]
جانا دل [illegible] | زین کس منزل که جمله راه
از [illegible] در دست فنا | زین [illegible]
و معلوم گردد که روح علوی نورانی را در صورت قالب
ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و مفارقت دادن و باز قطع
تعلق روح از قالب کردن و چرا بی صورت چراست و باز در
حشر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن سبب چیست
تا که از زمره اولئک کالانعام بل هم اضل بیرون آید و بمرتبه
انسانی رسد و از حجاب غفلت یعلمون ظاهراً من الحیوة
الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون باید و قدم بذوق شوق
در راه سلوک نهد تا آنچه در نظر آورده در قدم آورد که ثمره نظر ایمان است
و ثمره قدم عرفان بیچاره فلسفی و دهری و طبایعی از هر
دو مقام محروم اند و سرگشته و گم گشته تا بکی از فضلا که بنزد
ایشان بفضل و حکمت و کیاست معروف و مشهورست و آن
عمر ضایع است از غایت حیرت در تیه ضلالت او را ازین

...دمت و اظهار نابینا می کرد **بیت**

...آمدن و رفتن ماست / او را نه بدایت نه نهایت پیداست

...درین عالم راست / کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

...ترکیب طبایع آراست / باز از چه قبل فکندش اندر کم و کاست

...دیس این صور عجیب آراست / ور خوب آمد خرابی از بهر چه خاست

...شنه نا بینا **فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور** راحبر نیست که حق تعالی باشد کاشکه در متابعت ... و آخرین بر کل کاینات عبور کرده اند و از قاب ... سر بر در گذشته و در سر او ادنی هیکل هستی خود را کم کنی و کحل بصیرت را که بکحل **ما زاغ البصر وما طغی** مکحل کرده اند و در مطالعه **لقد رای من آیات ربه الکبری** استسعادت نوری از انوار **یهدی الله لنوره من یشاء** کنی که بدان نور در مقام فی نفس ... بدایت عالم امر که مبدا ارواح است مشاهده کنی اندو باز دیده که از کتم عدم هر چیز چگونه بصحرای وجود می آید و خواهد آمد تا منقرض عالم و سر وجود هر یک بدانستی و منتهای صنف از موجودات بشناختی و مرجع و معاد هر طایفه معاینه کنی و از دریچه ازل و ابد بیرون نگرستی و بر کار صنعت کردگار ازل و ابد برآمدی و بنگرستی از وجود بعدم رفتن و از عدم بوجود آمدن گاه موجود معدوم بود و گاه معدوم موجود بود و گاه نه موجود نه معدوم بود درین بحث [illegible] اسرار بسیار است و این معانی لا [illegible] ادراک هر عقل که آلوده هواست نباشد و بشنیدن خلوط [illegible] مات

...بدارند و هر یک سری بزرگ است از اسرار ... خرچه اهل غیب بر آن نیفتند که گفته اند

لالان جانداران ضعیف می گویند / تا باغ عش...

صد بار زیادت بعدم باز شدم / زان سوی ...

رازی بودم کنون همه راز شدم / کجا اندر آن ...

تا اگر درایشان در طلب بینایی باقی بودی روزگاری بدست کاری طریقت سبیل خود ... بر ایشان بر داشته شدی بشرط تسلیم خلاص یافتندی **بکم عمی فهم لا یعقلون** **لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا** زدندی و چون دلخواه چنان بعضی که فرمایند فایده این کتاب خواص و عوام بشنوند و هر طایفه از اجناس و انواع خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات مقربان نصیب یابند و از مشارب اولیا چو چاشنی یابند چنانکه از صنعت و حرفت و زی و کسوت خویش بیرون نباید آمد که کارها مهمل ماند و حاجات ضروری خلق مختل گردد در باب بیان سلوک هر طایفه کرده آمد چه هیچ طایفه نیست که از حرفت و صنعت او را از حضرت [illegible] راهی به بهشت و راهی بدوزخ نباشد از زیر قدم هر شخص این سه راه بر می خیزد [illegible] صراط مستقیم آن راهست که بحق روی و راه بهشت از دست راست می روی و راه دوزخ از دست چپ چنانکه می فرماید **وکنتم ازواجا ثلثة فا...**

...حاب المیمنة واصحاب المشامة ما
...امة والسابقون السابقون اولئک
...ی مشایخ گفته اند الطرق الی الله بعدد
...ق ومراد از انفاس خلق قدمگاه وحرکت و
...شان است که از ایشان نفس می زنند ومثال این چون راه
...که از هر موضع وجانب وجهت که خلق باشد د
...راهی باشد بکعبه ومن حیث خرجت فول وجهک
شطر المسجد الحرام ... اول شروع شوقی برکس
در باب ... چون حاصل آید دوم شرط توجه بجهت کعبه بباید تا نماز
درست آید اما تا هیچ درست نباشد شرط سیم باید و آن قطع
مسافت بعد است چون این سه شرط حاصل آمد میسر شود
... محبین هر طایفه در صنعت و حرفت خویش باید که از
حظ نفس و نصیب خویش [illegible] خروج کند و در هر کار توجه راست
بخواند و بقدم صدق قطع مسافت هستی واجب شناسد
تا که بوصال رسند که فاینما تولوا فثم وجه الله ...
بالوده تشریک همسایه [illegible] ور هوس بمرگ افت تو بین ...
... مسافت چند است   ای دوست ز تو بتو مسافه ...
شرح معامله هر طایفه در مقام خویش بر سبیل الایجاز
واقتصار داده آید انشاء الله تعالی واز عبارت متعلق
والفاظ غریب ومسجعات تکلف احتراز رود تا مبتدی
ومنتهی را مفید بود وخاص وعام را موافق رب اشرح

صدری ویسر لی امری واحلل عقدة ...

باب

در بیان مبداء موجودات وآن مشتمل است بر پنج ...
... [illegible] پنج است فصل اول در بیان
ومراتب ومعرفت آن قال الله تعالی لقد ...
فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا ...
آمنوا وقال النبی علیه السلم ان الله خلق الارواح ...
قبل الاجساد باربعة الاف سنة وفی روای...
این حدیث معنی آیت آمد بدان معنی که اول ارواح
آفرید انگه اجسام واجساد همانک مبداء مخلوقات [illegible] موجودات
ارواح انسانی بود ومبداء ارواح انسانی روح پاک محمدی
بود علیه السلم چنانک فرمود اول ما خلق الله روحی ودر روایت
دیگر نوری وچون علیه السلم [illegible] وخلاصه موجودات وعین کاینات
بود که لولاک لما خلقت الافلاک مبداء موجودات همو ...
[illegible] نباید که باشد زیرا که آفرینش بر مثال شجره است
وخواجه علیه السلم ثمره آن شجره وشجره بحقیقت از تخم ثمره باشد
پس حق تعالی چون موجودات خواست آفرید اول نور روح
محمدی را از پرتو نور احدیت پدید آورد چنانک خواجه
علیه السلم خبر میدهد که انا من الله والمومنون منی
در بعضی روایات می آید که حق تعالی بنظر محبت بدان نور
محمدی نگریست حیا بروی غالب شد قطرات عرق ازو

... آنبیا را علیهم السلام از قطرات نور محمدی بیافرید
... انبیا ارواح اولیا بیافرید و از انوار ارواح اولیا
... مومنان بیافرید و از ارواح مومنان ارواح عاصیان
... ارواح عاصیان ارواح منافقان و کافران بیافرید
... ارواح انسانی ارواح ملکی بیافرید و از ارواح ملکی
... بیافرید و از ارواح جن ارواح شیاطین و مردهٔ و
... بیافرید بر تفاوت مراتب و احوال انسان و از درد
... ارواح انسان ارواح حیوانات متفاوت بیافرید آنگاه
... سلکو نبات و نفوس نباتات و معادن و مرکبات و
... مفردات عناصر پدید آورد چنانکه شرح آن در فصل دوم
بیاید ان شاء الله عز و جل و مثال این مراتب چنان بود که قنادی
... شکر قند سپید بیرون آورد بر آن قند سپید اول
... بجوشاند نبات سپید بیرون کرد و دوم بار که بجوشاند
شکر سپید بیرون کرد سیوم کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون
کرد چهارم کرت بجوشاند طبرزد بیرون کرد پنجم کرت بجوشاند
شکر قوالب سیاه بیرون کرد ششم کرت بجوشاند دردی مانند
... قطاره بماند بغایت سیاه کدر بود از اول مرتبت قندی
تا این قطاره صفا و سپیدی کم می شد تا سیاهی و تیرگی بماند آنکس
... تصرف قناد وقوفی ندارد نداند که قناد این اجناس مختلف
... متنوع متعدد از یک قند بیرون آورد انکار کند و گوید هرگز
قطارهٔ سیاه تیره از قند سپید صافی نبود ... نداند که این

دلالت و برگشته بود از نجاست که حیوانات ...
باشند و غذاهای سفلی فانی کنند که اصل ...
صفت آتشی همه ظلم خیزد و از صفت خاکی ...
خورد و بغایت رسد ظلومی و جهولی خیزد و این ...
هر دو صفت ظلمت و کدورت اگر چه در قند ...
نبود در قند و نبات و شکر ظهور کمال این دو صف...
آمد که دردی بود از قند با زمانند و صفا و سپیدی
بود و کمال سپیدی و صفا در نبات بود و ظلمت ...
اندک بود در وی همچنین در نبات ارواح نور...
حرارت بود که مایهٔ محبت باشد و اندک کدورت
تواضع و عبودیت بود و لکن چون این دو صفت در وی بکمال
نبود بار امانت تواضع و عبودیت معرفت نتوانست
کشید و در قطرهٔ آب و گل حیوانی اندک صفا و نورانیت
و روحانیت بود و لکن چون بکمال نبود هم بار امانت معرفت
نتوانست کشید مجموعه‌ای بایست از هر دو عالم روحانی و
جسمانی که هم آلت محبت و بندگی بکمال دارد و هم آلت علم و
معرفت بکمال تا بار امانت مردانه و عاشقانه در شفت جان
کشد و آن جز ولایت دو رنگ انسان نبود چنانک فرمود
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال تا آنجا که وحملها الانسان انه کان ظلوما
جهولا ظلومی و جهولی از لوازم حال اثر آمد زیرا که بار

…ت ظلومی و جهولی نتوان گفتن اگرچه جز بنور
…ار نتوان دید چلا که بنور و صفاء روحانی
…ته صفات جسمانی نداشتند بر نتوانستند
…ت و قوت صفات جسمانی داشتند اما نور
…نی نداشتند شرف بار امانت بردند قبول
…سان مجموعه دو عالم روحانی و جسمانی بود
…ت حمل بار امانت مکرم گردانید بسر ولقد
کرّمنا بنی آدم این اما معرفت ماهیت روح اگرچه
…ن در شرح آن شروعی زیادت نکردند ولکن شمه
…تنک بدانک هم برین مناسبت چنانکه قند هفت
صفت …است از نور الغضب از سپیدی و سیاهی و صفا
و کدورت و لطافت و کثافت و حلاوت مختص در روح
…لطفها است ربانی و شرف اختصاص یاء اضافت من روحی یافته
…صفت تعبیه است از نور انس و محبت و علم و حلم
و انس و بقا و حیات و صفات دیگر ازین صفات تولد کنند
…چنانک از نور انیت سمیعی و بصیری و متکلمی و از محبت شوق
و طلب و صدق و از علم ارادت و معرفت و از حلم وقار
و …تحمل و سکون و از انس شفقت و رحمت و از بقا ثبات
و دوام و از حیات عقل و فهم و دیگر ادراکات و جز ازین
صفات دیگر تولد کنند بعد از تعلق روح بقالب و وجه
بعد از تعلق روح بقالب که شرح آن اطنابی دارد

الرسالة

۶۷

اما اصل همه از هفت صفت است و هر صفتی از
صفتی از صفات قند است چنانک نور انیت بمثابت
…بمثابت ظلمت و شرح از مناسبت بوقت است
و علم بمثابت کدورت و انس بمثابت لطافت و …
و حیوة بمثابت حلاوت و هر صفتی که در قند اثر آن ا…
تا اگر خواهند آن صفت بکمال رسد و در وی ظاهر شود
باید برد که کمال آن صفت در وی ظاهر شود بالله مثلا اگر
را که صفت سیاهی در وی اندک ظاهرست بکمال رسا…
باید آمیخت که معدن سیاهیست تا نبات …سید
در روح صفت محبت اندک بود که بمثابت سیاهیست …
خواستند که محبت در وی بکمال رسد او را بقالب که معدن ظلمت بود
تعلق دادند تا به پرورش صفت محبت در وی بکمال رسید یکی از اسرار
تعلق روح بقالب اینست چون … که بی تعلق بقالب جسمانی ظلمانی
نداشتند تخم محبت ایشان … بکمال تربیت نیافت که یحبهم
و یحبونه گردد اگر کسی سوال کند که چون گفتی که قند نور روح محمدی
علیه الصلوة و التحیه ظلمت و کدورت و کثافت … بود
و شرح که ارواح انسانی بدین صفات محتاج بود که هر یکی در مقام
… معرفت را آلتی خواست بود و گفتی روح محمد از نور …
احدیت بود پس در نور احدیت این صفات نتوان گفت
یا نه اگر گویی توان گفت آنجا هم احتیاج ثابت شود و اگر گویی
نتوان گفت پس در روح محمدی آنچ در نور احدیت نبود از کجا آمد

...رح بشنو اول آنکه اگرچه قند روح محمدی از
...حدثت بود ولکن بوصمت حدوث موصوف
...ورا حدثت نبود و هرچه محدث است مطلقا
...ت حاصل است و نور مطلقا صفت خداوند است
...سموات والارض و ظلمت مطلقا صفت خاص
...مانک فرموده ان الله خلق الخلق فی ظلمة بر این ظلمت
شاید که از صفت خلقیت و خاصیت حدوث باشد
دوم آنکه ذات احدیت جل وعلا موصوف است بصفات
وقهر شاید گفت که هرچه از نورانیت و صفاست در ارواح
از پرتو صفت لطف باشد و هرچه از ظلمت و کدورت است از
پرتو قهر باشد وجه سیوم آنکه چون ظلمت را در قند عثابت (?)
صفت محبت نهادیم در روح شک نیست که تخم محبت در نهاد ارواح
سر از جمله صفات دیگر انداختند بیت ما شیر و می تو با هم خورده‌ایم
عشق تو در طفولیت خو کرده‌ایم نی نی غلطم که جای آنست که ما
با عشق تو در ازل بهم پرورده‌ایم و یقین است که روح را محبت بر جمله
صفات سابق است آمد از بهر آنکه روح را محبت نتیجهٔ تشریف
یحبهم بود و اگر یحبهم سابق نبودی بر یحبونه هیچ کس زهره نداشتی
که لاف محبت زدی من بیچاره چه مرد آن سر این [illegible] از انبساط
یحبهم یار شد کستاخ سر آنکو [illegible] و رنه من بیچاره چه مرد آن
سر یحبهم صفت قدم است و یحبونه [illegible] ذوق دارد روح را کدام
صفت در مقابل نشیند که روح را هیچ صفت نیست که پیوند از

قدم

قدم دارد الا صفت محبت و در زیر این نکته اسراری بس
شرح آن نکند فذروه فی سنبله همگی ملاء اعلی
دم محبت نیارستند زد زیرا که بار محبت نتوا...
جز محبت و محنت از نکذانه الله و محنت و شادی
عبدالله انصاری میگوید رحمه الله علیه محبت
جواب داد ای من غلام آنکه از خود فرا آب داد
از ظلومی و جهولی باری که اهل دو جهان از وی بگریختند او
و محنت دو[illegible] جاودانی اختیار کرد و شادی [illegible] نبرد
در باخت از ضعف گوید بیت عشق است که لذت جز...
عشق است که عشق جاودانی نبرد عشق از حضر آب زندگانی ...
لکن ز دل آب زندگانی نبرد فصل دوم در شرح [illegible]
و مدارج آن قال الله تعالی فسبحان الذی بیده ملکوت
کل شیء والیه ترجعون قال النبی علیه السلام اول ما
خلق الله العقل بدانکه چنانکه مبدا عالم ارواح روح محمدی
آمد علیه السلام بدان شرح که در فصل سابق برفت مبدا عالم ملکوت
عقل کل آمد و ملکوت باطن جهان را گویند ظاهر جهان را ملک
خوانند و باطن را ملکوت گویند و حقیقت ملکوت هر چیزی
جان آن چیز باشد که آن چیز بدان قائم باشد و جان جمله
چیزها بصفت قیومی خداوند تعالی قائم است چنانکه فرمود
بیده ملکوت کل شیء و هیچ چیز بخود قائم نیست الا ذات
پاک حق تعالی جل جلاله و ملکوت هر چیزی مناسب آن چیز

فرماید أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ
...وت اسمان صاحب اسمان باشد وملکوت زمین صاحب...
...ملکوتیات اگرچه بر انواعست ولکن جمله بر دو قسم
...ازقبیل عالم ارواح است وآن هم بر دو نوعست علوی
... چون عالم ارواح انسان وملک وسفلی چون ارواح
...سلطان وحیوان وروح نامیه وصبا او ومنشاء این
...هم روح محمد است علیه الصلوة والسلام چنانکه شرح
...رفت وقسمی دیگر ازقبیل عالم نفوس است وآن هم بر دو
نوعست علوی وسفلی علوی چون نفوس سماوی از نفوس کواکب
وافلاک وبروج وسفلی چون اجسام زمینی وآن هم بر دو
نوعست مفرد ومرکب مفرد چون عناصر اربعه وملکوت
آن خواص وطبایع آنست که چنانکه آب را رطوبت وبرودت
طبیعتست ودفع تشنگی خاصیت وآتش را یبوست وحرارت
طبیعتست واحراق خاصیت وخاک را یبوست وبرودت
طبیعتست وانبات خاصیت وباد را رطوبت وحرارت
طبیعتست وامداد روح خاصیت ومرکب از دو نوعست
جماد ونبات جماد را ملکوت هم خواص وطبایع است چنانکه
خواص احجار وطبایع آن وملکوت نبات نفس نامیه است
وخواص وطبیعت آن دیگر باره اقسام ملکوتیات ارواح
ونفوس در نبات جمع شود ازینست که ملکوت نبات را روح
نامیه ونفوس نامیه خوانند زیراکه او واسطهٔ دو عالم حیوانی

وجمادی آمد چون در نسو ونماست که در جماد نیست وا...
ازقبیل ذات الروح شمرند ملکوت آنرا روح نامیه گو...
حس وحرکت نیست که از خاصیت جمادست ازقبیل ذو...
شمرند ونفس نامیه خوانند ودر هر نوع ملکوت ارواح
وسفلی صفتی از صفات ملکوتیات دیگر توان یافت
ارواح از صفات ملکوت نفوس ودر ملکوت نفوس
ملکوت ارواح اما در هر یکی چون آن نوع غالب افتا...
مغلوب بدان نوع یاد کرده آمد وشرح هر یکی باطن...
اما جمله آفرینش بود ونوع منقسم است ملکوت و
وآنرا خلق وامر هم گویند وحق تعالی در یک آیت ذکر جمله جمع...
چنانکه فرمود إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَ
الْأَرْضَ تا آنجا که أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ عالم امر عبارت از ضد اجسام
است که قابل مساحت وقسمت وتجزی نیست دیگر آنکه باشارت
کن بی توقف در وجود آمد خلق عبارت از اجسام است
وکثیف که قابل مساحت وقسمت وتجزی است واگرچه
هم باشارت کن پدید آمده است ولیکن بواسطه وامتداد
ایام که خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ فاما امر هم
ملکوت ارواح را امر گیرد وهم ملکوت نفوس را چنانکه
فرمود وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وفرمود
وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ ولکن روح
انسانی بشرف اختصاص من روحی مخصوص است ازینجا یافت

...لقد كرّمنا بني آدم وحملناهم في البرّ والبحر
...ست شنوی باشی و لکن معنی باطن بشنو که قرآن را ظاهری
...ست که إنّ للقرآن ظهراً وبطناً می فرماید که آدمی زاده را ما
...م و او محمول عنایت ماست در بر و بحر بر عالم اجسام
...عالم ملکوت بر و بحر آدمی را بر نتوانند گرفت زیرا که
...ست ما دارد آن بار که بر و بحر بر نگرفت که فأبین أن
...نها وأشفقن منها وحملها الإنسان چون آدمی آن بار بر
بر و بحر او را با آن بار چگونه بر توانند گرفت چون او با همه
...ضعف بار ما کشد ما با همه قوّت و قدرت و کرم بار او کشیم
زیرا که ما عاشق و معشوقیم آنچه ما را با آدمی و آدمی را با ماست نه ما را
با دیگری ... کری را با ماست نظم گر دل بهوای لولی بر شد
صد ترک ... رضه کنی نفروشد میان عاشق و معشوق کسی
نکشد بار ناز معشوق که معشوق عاشق تواند کشید و بار ناز
عاشق عاشق هم معشوق تواند کشید چنانکه معشوق ناگذران
عاشق است عاشق هم ناگذران معشوق است عاشق
معشوق را عاشق را [illegible] از خواست عاشق بود و معشوق را
بر که ناز و کرشمه معشوقانه عاشق را می رسد زیرا که عاشق پیش
از وجود خویش معشوق را مرید نبود امّا معشوق پیش از
وجود عاشق مرید عاشق بود اگرچه بحقیقت میان عاشق و
معشوق یگانگی و دوگانگی نیست یگانگی هست تو مایی ما تو
سر جامه توی و بر جامه ما بر که جامهٔ عشق را تا یحبهم آمد

...الـ

مولانای رومی فرماید

ای عاشقان ای عاشقان من عاشقی دیرینه ام
ای صادقان ای صادقان من صاد...
عالم نبود من بدم آدم نبود من بدم
او بود و من با او بدم
آن دم که بحر عاشقان از عالم علوی گشت
آنجا کسی دیگر نبود من عا...
آن که قومی گفته اند قالوا بلی قالوا بلی
آنجا گواهی [illegible] من عا...
آنجا که فرعون لعین در قعر دریا غرق شد
آنجا کسی دیگر نبود من عا...
آن شب که احمد می گذشت از چار [illegible] گذشت
در [illegible] سفینس من ...
وقت است آغازی کنم با عرش برواری کنم
وقت است کاغازی ...
رو محتسب را کن خبر شهد باز [illegible] غواصی کنم
... می رسد
تا کی و نفس را بشکنم من ...
با شمس تبریزی بگو ... باز حضرت می رسد
مولانا بخواند بعد [illegible] من ...
صح السا

…شته فتنه از حدث اشارت قد احببت ان
…است ولیکن سامان سخن گفتن با لبهانیست سطوات
…یدنا دم ان هی الا فتنتک نواند زد اگرچه او نیز
…هم گوشمالی بدادند با بر کوه طور چون ملایکه بطعن
ابن ام … للخیر ما للتراب ورب الارباب زبان دراز
… او زبان در کام کشید و گفت با من میگویند ما للتراب و
رب الارباب … جرا با او نگویند ما للتراب … رب الارباب والتراب
…ام خاکی راضی بوده ایم و اول استغفار می‌کنیم کلیم
…ادبار بعد در دوش سلامت کشیده و در کنج قناعت
پای همت در دامن تسلیم آورده و لحوم سوء الظن برخوانده
دانسته که قربت ملوک را اگرچه فواید بسیار است اما آفات
… شمارست و ما السلطان الا النار … وقرب البحر محذور
العواقب وازان ترسیده که نباید که سرمایه از دست برود و
سود بدست نیاید و عاقبت مرتبه خاکی در آب طلب باید کرد که
یا لیتنی کنت ترابا ما را عنایت علت ازکنج ادبار خمول
بیرون آورد و به اختیار ما و بکرامت تحیه ببدگی مخصوص کرداند
و خلعت اضافت من روحی در سر وجود ما انداخت و بر تخت
خلافت و جعلکم خلائف الارض بنشاند و تاج یحبهم بر فرق
نهاد و جمله ملاء اعلی را سر تحت ما سجود فرمود و بر ما
… والذین اصطفینا من عبادنا در ملک و ملکوت داد
الی آخره تمامی اسباب مقصود ما ست مرسم که تاب آن نبود ان

و کونین و خافقین چه کنج بارگاه ناز ما دارد بیت
چندان ناز است ز عشق تو در سر من | کاندر غلط …
یا خیمه زند وصال تو بر سر من | یا در سر این …
آمدیم باسر و حملناهم فی البر و البحر
و بحر عالم ملکوت چنانکه هر کجا بر است بر روی …
کجا ملکست بر روی ملکوتست یعنی آدمی را در …
ما بر گرفتیم بدان معنی که اگر ملکست و اگر ملکوت
نور روح و عقل او آفریدیم باهمه ذوات روحانی …
نور روح او دارند از ملک و حور و شیاطین و حیوان …
ذوات نفوس اند از کواکب و افلاک و اسمان و زمین و عناصر
و جماد و جمله نبات و جمله مایه نفوس از نتیجه عقل او دارند
اما عقل روح را محو زنها آمد آدم را که از پهلوی چپ او
گرفتند درین اشارت لطیف است آنجا چون زنان از پهلوی
چپ بودند خواجه علیه السلام فرمود شاوروهن و خالفوهن
با زنان در کارها مشورت کنید و هرچه ایشان گویند
خلاف آن کنید که رای راست آن باشد زیرا که زنان از
استخوان پهلو اند کژ باشند هر رای که زنند رای راست
ضد آن باشد اینجا نیز عقل از پهلوی چپ روح است تا
او در معرفت ذات و صفات باری جل جلاله مشورت
باید کرد و هرچه ادراک او بدان رسد و فهم او دریابد از
ذات و صفات باری جل جلاله بداند که حضرت جلت آزان

خداوند آنست که عقل ادراک کنه ذات و صفات او کند بلکه
...این دانست چنانکه فرمود عرفت ربی بربی ولولا
ما عرفت ربی لطیفهٔ سخت غریب است که روی
...ابه علیه السلام فرمود اول ما خلق الله ... اول
...العقل اول ما خلق الله روحی هر سه راست است
...بهت و بسیار خلق درین معنی سرگردان اند تا این چگونه
...اول آنچه فرمود اول ما خلق الله القلم آن قلم نه قلم
...قلم خداست و قلم خدای مناسب عظمت و جلال او باشد
...و آن روح پاک محمد است و نور او آن وقت که حق تعالی آن روح را
بیافرید و نظر محبت بدو نگریست حیا بروی غالب شد روح از
حیا شق یافت عقل یک شق او آمد از ینجاست که هر کجا عقل باشد
حیا باشد و هر کجا که عقل نباشد حیا نباشد و سر الحیاء شعبة
من الایمان است چون قلم را یک شق روح خواجه بود علیه الصلوة
و دوم عقل اگرچه ... قلم بود تا دو شق و قلم بید قدرت
... تا هرچه خواست از ملک و ملکوت بواسطهٔ سر قلم
...نوشت و آنرا محل قسم گردانید که ن والقلم وما یسطرون
و نیز اظهار از قدرت حضرت خداوندی تا گفت که اولیس
الذی خلق السموات والارض بقادر علی ان یخلق
مثلهم بلی وهو الخلاق العلیم انما امره اذا اراد شیئا
ان یقول له کن فیکون فسبحان الذی بیده ملکوت
کل شیء والیه ترجعون فصل سیوم در ظهور عوالم

مختلف از ملک و ملکوت قال الله تعالی ان فی خلق...
والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی
البحر بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء فا...
الارض بعد موتها وبث فیها من کل دابة وتصریف...
والسحاب المسخر بین السماء والارض لآیات لقوم...
وقال النبی علیه ... خلق الله التربة یوم السبت
والجبال فیها یوم الاحد وخلق الشجر یوم الاثنین
المکروه یوم الثلثاء وخلق النور یوم الاربعاء وبث فیه...
یوم الخمیس وخلق آدم بعد العصر من یوم الجمعة فی آخر
ساعة من ساعاته فیما بین العصر واللیل بدانکه از مبداء عالم ارواح
تا منتهاء عالم اجسام خداوند تعالی عالمهاء مختلف آفریده است از دنیا
و آخرت و ملک و ملکوت و در هر عالم صنفی از مخلوقات آفریده
روحانی و جسمانی و از هر صنف انواع مختلف آفریده و در
هر یکی خاصیتی دیگر نهاده چنانکه از صنف ملکی چندین نوع ملک آفریده
است از کروبی و روحانی و حملهٔ عرش و ملائکهٔ هر آسمان با هفتم
که هر یک نوع دیگر اند و سفره و برره و کرام الکاتبین و ملائکهٔ هوا که
ابر و باران و رعد و برق و باد بحکم ایشانست در روایت می آید که
بر هر قطرهٔ باران ملکی موکلست تا آن قطره بدان موضع فرود
آرد که فرمان خداوندیست و ملایکه که بر دریاها موکل اند و ملایکه
زمین و ملایکهٔ حفظه از اهل شب و اهل روز و ملائکه حلقها و مجالس
ذکرها و ملایکهٔ ارحام و ملائکه که القاء خواطر کنند و ملایکه دمع

بر بنی آدم کنند و آنها که محافظت اطفال کنند و منکر و نکیر که
[illegible] و آنها مبشر اند و آنها که معذب اند و ملائکه موت
جنس ارواح کنند و ملائکه حیات که نفخ صور کنند و ملائکه که
بها موکل اند و ملائکه که رسولانند و آنها که اولی اجنحة مثنی
و ثلث و رباع و ملائکه که خزنه بهشت اند و رضوان و ملائکه که
در بهشت اند و ملائکه که خزنه دوزخ اند و زبانیه و مالکان و
[illegible] بر دوزخ موکل اند و آنها که بر اطباق و درکات موکل اند
[illegible] زمین و ملائکه که عروق زمینها و کوهها بدست ایشان
است و آن هیکل ملک که گاو و ماهی و جهان بر شفت اوست
و روح که او در یک صف باشد و جمله ملائکه در یک صف باشند
و دیگر انواع ملائکه که در آسمان و زمین اند و دنیا و آخرت اند که
جز خدای تعالی نداند کمیت و کیفیت هر صنف بر هر یک عالم از
عوالم مختلف عالم ملکی است چندین نوع ملائکه اند هر یک بصفتی و
خاصیتی دیگر مخصوص بنگر با در عالمها دیگر چه انواع و اصناف
خلق باشند از ایشان و حیوان بری و بحری و از اصناف جن
و شیاطین و ابالسه و مرده و غیلان و نسناس و اهل جابلقا
و جابلسا و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص بر شمرند و
از انواع حوران و معادن و وصیفان و غلامان و ولدان و
اجناس مختلف از نباتات و جمادات و حیوانات و معادن و
اجسام کثیف و لطیف و بسیط و مفرد و مرکب و عناصر و انواع
نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان و طبایع و خواص و صفات

و تناسخ و اشکال و هیئات و صور و معانی و اسرار
و حقایق و حواس ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و
باطن چون عقل و دل و سر و روح و خفی و قوای بشری
متخیله و متوهمه و متفکره و متذکره و حافظه و مدر
مشترک و از نوع دیگر قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و
و دیگر قوا و عملی که شرح آن تشریح توان یافت و آنچه از
علویات است از عرش و کرسی و لوح و قلم و بروج و
کواکب از سیارات و ثوابت و منازل و بیت المعمور
المنتهی و قاب قوسین و لامکان دیگر اصناف موجود
انواع مخلوقات چگونه شرح توان داد که بر قانون ع
جز حضرت خداوندی عز و علا واقف نباشد که وما یعلم
جنود ربک الا هو اما عدد عالمهای که در بعضی روایت
آمده است که هژده هزار عالم است ولکن جمله در دو عالم خلق
و امر که ملک و ملکوت گویند مندرجست چنانکه باری فرمود
و در آفرید آن بر حضرت خداوندی ثنا گفت که الا له الخلق
والامر تبارک الله رب العالمین اما مراتب
ملک و ملکوت و مدارج آن اول مراتب ملکوت است
و آن بر دو قسم است ارواح و نفوس اما مراتب ارواح
اول مراتب ارواح انسانیست بدان شرح که در فصل سابق
برفت بعد از آن مراتب ارواح ملکوت است بدان شرح
که در فصل سابق برفت بعد از آن مراتب ارواح ملکی است

بدن مراتب ارواح جن وانکه مراتب ارواح شیاطین
... مراتب ارواح حیوانات انکه مراتب نفوس ناطقه که روح
روح ناطقه گویند اما مراتب نفوس مبداء آن عقل
کل آمد و بعد از آن مراتب عقول مراتب نفوس عرش وکرسی
... انکه مراتب نفوس افلاک و بروج انکه مراتب نفوس کواکب
سیارات و ثوابت انکه مراکز چون مرکز اثیر که مرکز اتش است
و هوا که مرکز باد است و محیط که مرکز آبست و زمین که مرکز
خاکست انکه مراتب نفوس معادن است انکه مراتب نفوس
مرکبات انکه مراتب نفوس مفردات عناصر این قدر بر سبیل
اقتصار نموده آمد از مراتب و مدارج ملکوتیات عوالم
مختلف و این جمله آنست که سالکان صاحب بصیرت را کشف
شود در مقام ارائت سنریهم آیاتنا فی الافاق وفی انفسهم
و اگر در مراتب بعضی تقدم و تاخیر افتد نه از سهو عالم
کشف باشد از شهوت نظر نفس باشد در ادراک معانی غیبی
تا از سهو متخیله که خالی نفوس غیبی است در عالم شهادت
زیرا که آنچ مکشوف نظر روح شود در عالم غیب قابل تفاوت
نباشد خصوصا چون نظر روح موید بود بمدد نور الله اتقوا
فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله اما آنچ نصیبه نفس
باشد از معانی غیب ره کذر آن بر قوت متخیله و متوهمه
باشد تفاوت و زیادت و نقصان بدان راه یابد و از نجاست
که درین مراتب که شرح داده اند هر طایفه را از اهل طریقت

و اهل حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظر
نظاره کیان روی خوبت   چو درنکرند از کرانه
در آینه نقش خویش بینند   زینجاست تفاوت نشانه
اما مراتب عوالم مختلف ملک دو روایت ا...
رضی الله عنهما آمد که لما اراد الله ان یخلق الخلق
جوهرا فنظر الله بنظر الهیبة فذابت فصارت
الرحمن نصفه نار ونصفه ماء فاجری النار علی
فصعد منه دخان فخلق من ذلک الدخان السماء
وخلق من زبد الارض آسمان و زمین از یک جوهر
و بدین ترتیب آفرید الی آخره و مراتب الخ در زمین آفرینش ا...
چنانکه حدیث نبوی بذکر آن ناطق است در اول فصل و در آیت
همان معنی است اجمالی تفصیل آن خواجه علیه السلام فرموده است
زمین را روز شنبه افرید و آن اول روزست از روزهای
این جهان زیرا که روز نتیجه زمانست و زمان نتیجه گردش
افلاک چون آسمانها بیافرید و گردان کرد آغاز روز پدید
آمد آنرا شنبه نام نهاد و در روز یکشنبه کوهها بر روی زمین
بیافرید تا زمین بر سر آب قرار گیرد و در روز دوشنبه نبات
و اشجار بیافرید و در روز سه شنبه رنج و مکروه بیافرید
و در روز چهارشنبه انوار بیافرید و در روز پنجشنبه حیوانات
بیافرید از هر نوع و در روز آدینه بعد از نماز دیگر در آخر
ساعتی از روز آدم را علیه السلام بیافرید این مراتب از ظاهر

...دی حقیقت آن شنو بدانکه آنچه از پرتو نور خواجه علیه السلم
...بر مراتب ملکوتیات ارواح تا آنجا که باخر موجودات
...ملکوت عناصر مفرده بود و آنچه بر ملکوتیات نفوس
...کرد هم از پرتو نور روح خواجه علیه الصلوة که عقلش گفتیم تا
آنجا که بملکوت عناصر رسید بر مثال پرکاری که گرد دایره بر آمد
چون بنهایت رسید هر دو بهم پیوندد یکی شود از هر دو لطیفه
روح و عقل چون گرد عوالم نفوس ارواح و ملکوت نفوس
ارواح و ملکوت نفوس برگشتند در آخر مرتبه ملکوت
عناصر بهم پیوستند همچنان آن لطیفها بود خرج شد بعد
در مراتب علوی و سفلی بر آن نوع که در مثال قند و قناد بیان
افتاد صفت انجماد دی قطاره صفت مانده بود آزان درد
حق تعالی آن جوهر بیافرید که می فرید خلق جوهرا فنظر الیه
بنظر الهیبة فذابه پس آن جوهر را بتاثیر نظر هیبت
دو نیم کرد یک نیمه آتش شد و یک نیمه آب پس آتش را بر آب استیلا
داد تا از آب دخان برخاست قصد علو کرد و آتش با دخان
روی بعلو نهاد از غایت لطف و گرم روی و آب در نشیب بماند
از کثافت و فسردگی و تردامنی این لطیفه بشنو که چون آن
جوهر را حق تعالی بنظر خود مشرف گردانید از جزوی که از پرتو
نور روح محمدی برخاسته بود آزان جزو که از عقل برخاسته
بود جدا شد و از نظر حق غذای شوق یافت دیگر باره
قصد علو کرد و آنچه از عقل افسرده برخاسته بود تردامنی

انجا بماند و این اختلاف از آنجا خاست که روح محمدی را
بود چنانکه شرح آن رفته است که صفت الذات محبت
...نور بود محبت آتش سوزانست و نور فسرده پس آن لطیفه
محمدی بر مراتب ارواح گذر کرد نتیجه محبت بود
ازو برخاست و بر مراتب نفوس گذر کرد از نور ازو
میان محبت و عقل منازعت و مخالفت است هر کجا
بهر منزل که محبت رخت انداخت عقل خانه پرداخت و هر کجا عقل
جای گیرد محبت در حال صحرا گیرد بیت

عشق آمد و کرد عقل غارت ای دل تو بجان بر این بشارت
ترک عجمیست عشق دانی کز ترک عجب نیست غارت
نیکوست که در عبارت آرد وصف رخ او باستعارت
نور رخ او زبانه زد هم عقل بسوخت هم عبارت

لاجرم چون بملکوت عناصر محبت از پس چندان حجب افتاده
بود و بر ملکوت ارواح و مراتب آن گذر کرده بود و از محبوب
خویش دور مانده در ملکوت عناصر آن لطیفه عالم عقل را دریافت
از بوی آشنائی شنید که هم از آن ولایت آمده بود اگرچه
این سلطان بود و او دربان اما بحکم آشنائی هم ولایتی شوق
حب الوطن من الایمان در نهادش بجنبید فریاد بر آورد
که بیت بادوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی از
غلبه اشتیاق از محبوب خویش دست در دل آن لطیفه
عقل فسرده آویخت و از سر درد هزاران زاری کرد میگفت

...ين مى بوسيم   وآنكه بوصلت نسب ابرو بوسيم
... بوس وصلت پى بد   سلوم وحدت و زمزمه بوسيم

...ام چون ذوق نظر محبوب حقيقى بكام جانش رسيد
... افتاد دست از كردن عقل بيرون كرد عبارت ازو
... كه جوهر بود و نيم شد از نيمه كه از محبت بود از نظر محبوب
... شوق بروى غالب شد آتش محبت شعله بر آورد
... از آن شعله آتش پديد آمد همچنانكه ميان آب و آتش مضادت
... ميان عقل و عشق همچنانست بر عشق با عقل نساخت او را
... بهم زد و رها كرد و قصد محبوب خود كرد بيت

عقل را با عشق كارى نيست روشن شد مگن   تا چه خواهى كرد آن اسرار دل جولاه را
عقل بارى عشق خود را مى تواند برد نى   نزد شاهنشه چكاره او باش لشكر گاه را

پس از آن جزو كه قصد علو كرد عالم علوى از افلاك و انجم و غير
آن پرداخته شد و آن جزو كه در نشيب ماند زمين و كوه و دريا و ديگر
اجناس بدان ترتيب كه گفتيم ازو بيافريد پس آن لطيفه كه از صفت
محبت روح محمدى برخاسته بود اول گرد ملكوت ارواحش
بر او بودند و ايشان را بدرود او جوهرى بيرون بردند و بر
جمله ممالك عالم ملك گذر دادند تا هيچ ذره از ذرات كاينات از ملك
ملكوت نماند كه در وى سرى از اسرار محبت تعبيه نكردند
... هيچ ذره از محبت خالق خويش بقدر استعداد خود خالى نباشد
... بدان زبان حال خويش حضرت عزت را حمد و ثنا مى گويند كه
وان من شىء الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم

كه عرض صد هزار عاشقانت را   هر ذره كه هست در تماشا ...
طاوس مگس كجا محل باشد   چون نالد غم تو در شكار ...

اى ملائكه لاف مسبحى مزنيد و خود را در مقام هستى منهيد
كه ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك آن كيست و چيست كه در
سبح حضرت جلت ماست سبح لله ما فى السموات
وما فى الارض وهو العزيز الحكيم وحضرت جلت ما از
عزيزترست و بزرگوارتر كه خود هر كسى حمد و ثناى ما تواند گفت
هر تسبيح و تقدس كه بر اهل آسمان و زمين مى بينى و بر ذرات
كاينات مشاهده ميكنى همه از پرتوى ثناى خداوندى ماست
بر حضرت جلت ما كه سبحان ربك رب العزة عما يصفون
اما بواسطه آينه روح محمدى عكس بر ذرات كاينات انداخت
و جمله مسبح و مقدس گشتند هر كس پنداشت آن ثناگويى از
خاصيت عبوديت اوست ندانستند كه منشاء اين حمد و
ثنا از كجاست چون نوبت خلاصه موجودات رسيد نطفه
از آن كه در پرورش روش نقطه طينت او كه تخم شجره كاينات
بود بر كار صفت گرد ملك و ملكوت بر گشت و غوص كرد او
بر سر شاخ شجره آفرينش آمد كه قاب قوسين عبارت از وست
و تصرف او ادنى ديده حقيقت بين او گشاده كردند يعنى
آينه جمال نماى ذات او از غلاف هر دو جهانى بيرون
آوردند و خطاب عزت در رسيد كه اى محمد تو همچون ديگر
موجودات و ملائكه حضرت ما را ثنا بگو اثن على خواجه

عکس باز دیده بود که هرچه از ثنا گوی آن حضرت جمله
یافته بودند عاریتی بود و این سرش او امانت بود و
او آن بود که العارية مردودة بر مقتضا ان الله
یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها آن امانت رد کرد
گفت زبان الکن حروث ثنا ذات قدیم چون زد آید لا احصی ثنا
علیک سای ذات بی مثال تو هم از صفات با کمال تو درست آید
انت کما اثنیت علی نفسک اینجا نه ملائکه که اطفال نو آموز
دبیرستان آدم اند که یا آدم انبئهم باسمائهم که اثر رایت
ثنا خوانی خود نام خویش نداشند بلکه آدم معلم ایشانست
با کلی فرزندان در زیر رایت ثنا خوانی محمد باشند که آدم و
من دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر و بیدی لواء الحمد
ولا فخر از اینجاست تحقیق کرده که تخم آفرینش محمد بود و تخم
همو بود و شجره آفرینش حقیقت وجود محمدی بود بیت
لقو شکر مرغی کز تو دور کونین شد نه بال باز کرده نه ز آشیان برید
هر ملکوتیات شاخهای آن شجره تصور کن و هرچه جسمانیات
نتیجه شجره دان و انبیاء علیهم الصلوة والسلام شاخهای
شجره و ملائکه برگهای شجره اما ساز نمی از شجره علی
الحقیقه در عبارت و اشارت نگنجد و بزبان قلم دو زبان
در روی کاغذ دو روی نتوان گفت قطعه
قصه های نوشت خاقلنی قلم اینجا رسید و سر بشکست
سر نجانک شجره در ثمر تعبیه باشد ثمر در شجره هم تعبیه است

هیچ ذره نیست از شجره که از وجود ثمره خالی است و این ثمره که [illegible]
است و اصل تخم چون آنکه بر توی نور احدیت حالیست که نحن اقرب
الیه من حبل الورید سر وهو معکم اینجا معلوم کرد [illegible]
الله نور السموات والارض اینجا ظاهر گردد [illegible]
وما یعزب عن ربک من مثقال ذرة فی الارض ولا
فی السماء اینجا محقق گردد و بداند که هر چیز که حق تعالی در
عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت آنرا صورتی
پدید آورده است سر صورت ملکی معانی عالم ملک و ملکوت
شخص محمدی آمد علیه السلام و صورتش پرتو نور احدیت کلمه
توحید لا اله الا الله تخم آمد و صورت پرورش تخم توحید شریعت
آمد و شریعت انبیا علیهم الصلوة والسلام از بهر زراعت
تخم توحید بود در زمین دلها که الدنیا مزرعة الآخرة چون او
علیه السلام از اینجا فرمود امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا
لا اله الا الله از اینجا اشارتست تخم توحید در زمین دلها باشیدن
ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها
ثابت وفرعها فی السماء تؤتی اکلها کلمه طیبه چیست
لا اله الا الله شجره طیبه چیست محمد رسول الله
فصل چهارم در بیان بدایت خلقت انسان قال الله
تعالی انی خالق بشرا من طین وقال النبی علیه السلام حکایة
عن الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
بدانکه قالب انسان را چون از چهار عنصر آب و آتش و باد و خاک

فرید آن عناصر را نه صفت عنصری بنگذاشتند
...ات دیگر فرو بردند اول مرکبی زیرا که عنصر مفرد
...م مفردیست بعالم ارواح نزدیکتر است بر آن قضیه
...شرح رفته است و چون اورا بمقام مرکبی خواهند رسانند
...مقام مفردی بباید گذاشت و بمرکبی آمد پس بیک درکت از ارواح
دورتر افتد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام مرکبی و جمادی بناید
گذاشت پس درکتی دیگر دورتر افتد از عالم ارواح و چون از نباتی
بحیوانی پیوندد درکتی دیگر دورتر افتد و از حیوانی بانسانی رسد
درکتی دیگر فروتر رود از قالب انسانی درکتی دیگر فروتر نیست
اسفل سافلین عبارت ازانست این سخن باعناصر است که بتغیر
احوال بدین درکات می رسد از حد عالم ارواح ولکن نظر باعناصر
ملکوت کنیم که از درکه جمادی بدین مراتب بمرتبهٔ انسانی رسد
یعنی درجات باشد نه درکات و در عالم مقام با ارواح نزدیکتر
تر نشود نه دورتر **فاما** سخن ما در صورت عناصر می
رود که از عالم ملک است نه در ملکوت آن پس بدین اشارت
که رفت و تقریر که کرده آمد قالب انسانی از جملهٔ آفرینش
فروتر است بمرتبه و اسفل سافلین بحقیقت او آمد اشارت
ثم رددناه اسفل سافلین متعلق و صحبت بقالب
...از اینجا معلوم شود که اعلا علیین آفرینش روح انسانست
چنانکه شرح آن برفت و اسفل سافلین قالب انسان و اینجا
روشن کردد معنی این **بیت** جهانرا بلندی و پستی توی
ندانم کی هرچه هستی توی

شیخ ابن ضعیف سلطان وقت خویش مجد الدین بغدادی...
در مجموعهٔ از تصانیف خود میفرماید فسبحان من جمع
الاقرب و الابعد الابعد بقدرته و حکمت در آنکه...
از اسفل سافلین باشد و روحش از اعلا علیین است که چون
بار امانت معرفت می خواهد کشید می باید که قوت هر دو عالم...
چنانکه در هر دو عالم هیچ چیز بقوت او نباشد تا تحمل بار
را بشاید و آن قوت از راه صفات می باید از راه صو...
لاجرم آن قوت که روح انسان دارد چون از اعلا...
هیچ چیز در عالم ارواح ندارد از ملائکه شیاطین و غیر آن و
قوتی که نفس انسانراست چون از اسفل سافلین است هیچ چیز
رانیست در عالم نفوس نه بهایم را نه سباع را نه غیر آن را و آنرا
چهار عنصر که قالب انسان ازان ساختند هم از ورودی
ارواح بود که قطاره صفت بود چنانک شرح آن در فصل اول
برفت مثال قند و قناد بر آن هر صفت که در ارواح بود که آنرا قند
نهادیم چیزی در بقیت قطاره بود چنانکه در فصل ظهور که
عوالم مختلف تقریر رفت و روش آن لطیفه بر اصناف
موجودات که هیچ ذره نماند تا از صفات عالم ارواح در آن
چاشنی نبود و آن چهار عنصر اگرچه ابعد موجودات بود از
عالم ارواح ولکن در آن اوصاف صفات عالم ارواح چیزی
تعبیه بود و باقی آن عناصر خود در عالم ارواح بود و هرچند
در تخمیر طینت آدم جملهٔ صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی

بود ولکن چون باضافت سیدی مخصوص گشت هر صفت
[illegible]ات ذمیمه واصل و گوهر معنی از صفات الوهیت کردند
بهر فی آفتاب سنگی خارا صدف گوهر لعل و یاقوت و
لولو زمرد و فیروزه و عقیق میگردد شکر تا از خصوصیت
خمرت طینة آدم بیدی در مدت اربعین صباحا که بروایتی هر
روزی هزار سال بود آب و گل آدم صدف کدام گوهر شود این
زینت آدم را هنوز پیش از نفخ روح بود و دولت قالب بود
برای خلیفه خواست بود در آن چهل هزار سال خداوندی
خویش کار میکرد که داند که آنجا چه گنجها تعبیه فرمود بادشاهان
صورتی چون عمارتی فرمایند حرمت کار را برکار کنند نگذارند
بجودی خود دست در گل نهند بدیگران باز گذارند و لکن چو کار
بدان خانه رسد که در آن گنجی خواهند نهاد جمله خدم و حشم را دور
کنند و بجودی خود دست در گل نهند و موضع گنج را باندازه
گنج راست کنند و آن گنج بجودی خود بنهند و بر سر گنج
طلسمی سازند تا از تصرف اغیار محفوظ ماند حق تعالی چون اصناف
موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ وسایط
گوناگون برکار کرد در هر مقام و منزل کارکنان مختلف
فرا داشت چون نوبت خلقت آدم رسید گفت انی خالق
بشرا من طین خانه آب و گل آدم من می سازم جمعی را مشتبه
شد گفتند خلق السموات والارض نه همه تو ساخته گفت
اینجا اختصاصی دیگر هست که اگر آنها باشارت کن آفریدم که

انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون
قول بیش نبود اینجا فعل با قول ضم میکنم که بیدی که دانکه چو
خودی بی واسطه در وی کار کنم چه گنجها تعبیه سازم پس ج[illegible]
که برو از روی زمین یک قبضه خاک برگیر و بیار جبریل عز[illegible]
خواست تا خاک برگیرد خاک گفت ای جبریل چه میکنی گفت
میبرم که از تو بیت الاسراری میسازد خاک سوگند برداد که
ذو الجلال حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آ[illegible]
من نیست بعد اختیار کنی ام تا از سطوات قهر الوهیت
باشم که قربت را خطر بسیارست المخلصون علی خطر عظیم
نزدیکان را بیش بود حیرانی کان شان دانند سیاست سلطانی
چون جبریل ذکر سوگند شنید بحضرت باز گشت گفت خداوندا دانا
تری خاک تن در نمی دهد میکائیل را فرستاد تو برو برفت
همین سوگند برداد باز گشت اسرافیل را فرمود تو برو همان
سوگند برداد باز گشت عزرائیل را خطاب کرد که تو برو و
اگر بطوع و رغبت نیاید باکره و اجبار برگیر و بیار عزرائیل
بیامد و بقهر یک قبضه خاک از روی زمین برداشت در روایت
می آید که جمله روی زمین بمقدار چهل ارش خاک برداشته شد هر
ذره از آن خاک ذره وجود ذریت آدمی زادی خواست بود و وقت
وفات هر شخصی را آنجا دفن کنند که ذره وجود او برداشته بودند
بر آن یک قبضه خاک بفرمود تا میان مکه و طایف بوادی
نعمان فرو کرد و عزرائیل باز گشت هنوز سر تخمیر اشکال

...عشق حالی دوا شبه می آمد **بیت**

...م هنوز نا بیخته بود — عشق آمده بود و در دل آویخته بود

...هوش خوار بودم خوردم — نی نی می و شیر با هم آمیخته بود

...ری که خاک آدم بود این بود که بر سولش حضرت میخواندند

...انی کرد و میگفت ما را سر این حدیث نیست **بیت**

...ز مفاعیل و فاعلات بود — مرا زکجا سخن سر مملکت زکجا

...عله چنین رفته است هر کس که عشق را منکر تر بود چون

...شق شود در عاشقی عالی گردد نامرا مصلحی قلب کنند **بیت**

منکر بودم عشق بتا نرا کنجند — آن انکارم سرا بدین روز افکند

...ملائکه را در این حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده

ایا این چه سر است که خاک ذلیل را از حضرت عزت چندین اعزاز

میخوانند و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت عظمت و

کبریا چندین ناز و تصرف میکند و با این همه حضرت غنا و استغنا

با کمال غیرت ترک او نگفت و دیگری را جای او نخواند و این سر

باد نکوی در میان نهاد چنانکه این ضعیف می فرماید

هم سنگ زمین و آسمان غم خوردم — نه سیر شدم نه باری دیگر کردم

آهو مثل رام شود با مردم — تو می نشوی هزار حیلت کردم

الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بسر ملائکه فرو میگفت

انی اعلم ما لا تعلمون شما چه دانید که ما را با این مشت خاک

از ازل تا ابد چه کارها در پیش بود **قطعه**

عشقیست که از ازل مرا در سر بود — کاریست که تا ابد مرا در پیش است

شما معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است شما

زاهدان صومعه نشین حظایر قدس اید از کرم روان خ...

عشق چه خبر دارید سلامتیان را از ذوق حالت ...

چه چاشنی **بیت** قدر گل و مل باده پرستان ...

نی سنگدلان تنگ دستان دانند — از بی خبری بی خبری معذور...

در آن صبا که مستان دانند شما روزکی چند صبر کنید تا من بر...

مکرمت خاک دست کاری قدرت بنمایم و زنگار ظلمت خلقیت

از چهره آینه فطرت او بزدایم تا شما در آینه نقشهای بوقلمون

اول نقش آن باشد که همه را سجده او فرمایم پس از ابر کرم باران مح...

بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید قدرت از گل دل کرد و در دل چند

سوز و فتنه حاصل کرد **بیت** از شبنم عشق خاک آدم گل شد ...

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد — سر نشتر عشق بر رگ روح زدند

یک قطره فرو چکید نامش دل شد — جمله ملاء اعلا کروبی و روحانی

در آن حالت متعجب وار نگرستند که حضرت جلت خداوندی

چون در آب و گل آدم چهل شبانروز تصرف میکرد و چون گوهر گرانماید

کل کون خواهد ساخت آنرا به نوع میمالید و بر آن چیزهای اندازد

گل آدم را در آب تخمیر انداختند که **خلق الانسان من صلصال کالفخار**

و هر ذره از آن گل دلی تعبیه میکرد و آنرا بنظر عنایت پرورش

میداد و حکمت ازلی با ملائکه میگفت شما در گل منکر بدید در دل آدم بر

بیت گر من نظری بسنگ بر بگمارم — از سنگ دلی سوخته بیرون آرم

و در بعضی روایات آنست که چهل هزار سال در میان مکه و طایف

با آب و گل آدم از کمال حکمت دستکاری قدرت میرفت و بیرون
اندرون از مناسب صفات خداوندی آنها برکار می نشاید که
برابر هر صفتی بود از صفات خداوندی تا آنچه معروف هزار
آینه مناسب هزار و یک صفت برکار نهاد صاحب جمال را
به جواهر و لالی و حلی بسیار باشد اما بنزدیک او هیچ چیز آن
اعتبار ندارد که آینه تا اگر در جواهر و حلی خللی ظاهر شود و هرگز
صاحب جمال بخود عمارت آن نکند ولکن اندک غباری بر چهره آینه
نشیند در حال باستین لطف باز زدم تمام آن غبار از روی
آینه بر می دارد و اگر هزار گونه حلی و جواهر دارد با خانه نهد
یا در دست و گوش کند اما روی از همه جهان بگرداند و فرا روی
روی آینه آرد. بیت: ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
ما را نگاه در تو ترا در آینه / تا آینه جمال تو هر تو چیز کش
تو عاشق خودی ز تو عاشق‌تر آینه / و در هر آینه که در نهاد آدم
بر کار می نهاد آن آینه جمال نمای را دیده جمال بین میداد تا چون
او در آینه بهزار و یک دریچه خود را بیند آدم بهزار و یک دیده او
را بیند. بیت: در من نگری همه تنم دل گردد / در تو نگرم همه دلم دیده شود
اینجا عشق تنگ‌تر گردد اگر معشوق خواهد که از و بگریزد او بهزار
دست در دامنش آویزد آن چه بود اول که گریختی و این چیست که
امروز در می آویزی آری آن روز از نیم که گریختم تا امروز بیاید
آویخت. بیت: چو کسی که دوم ندانستم [illegible] که گر کشیدن [illegible] کرد کمند
آن روز که گل بودم می‌گریختم امروز همه دل همی سوزم در هر آویزم اگر آن

روز سر کلک دوست نداشتم امروز بغرامت آن بهزار دل دست
میدادم. این طرفه نگر که خود ندارم یکدل / وانگه بهزار دل گرفتارم دوست
معنی چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود
و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری دیگر لطیف و جوهری دیگر شریف
در نهاد او تعبیه میکردند تا از هر نفایس خزاین عجب بود جمله در آب
و گل آدم دفین کردند چون نوبت بدل رسید گل دل را از ملاط بهشت
بیاوردند و بآب حیوة ابدی سرشتند و بآفتاب سیصد و شصت
نظر پروردند این لطیفه بشنو که خاصیت عدد سیصد و شصت
از کجا بود از آنجا که چهل هزار سال بود تا آن گل در تخمیر بود هم
چهل هزار سال بود سیصد و شصت هزار اربعین تا شب هزار
اربعین که بر می آورد مستحق یک نظر می شد هر سیصد و شصت اربعین
برا را استحقاق سیصد و شصت نظر یافت. [illegible]
یک نظر از دوست و صد هزار سعادة / منتظرم تا کی وقت آن نظر آید
چون کار دل باز بکمال رسید گوهری بود در خزانه غیب که آنرا از
نظر خازنان ملکوتی نهان داشته بود و خزانه داری آن
بخداوندی خویش کرده فرموده که آنرا هیچ خزانه لایق نیست
الا حضرت ما یا دل آدم آنچه بود گوهر محبت بود که در صدف
امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر جمله ملک و ملکوت
عرضه داشته هیچ کس استحقاق خزانگی و خزانه داری آن گوهر
نیافته جز آنکه آنرا دل آدم لایق بود که با آفتاب نظر پرورده
بود و بخزانه داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار

واندر آن برتو نور جلال احدیت بر او روشن یافته بود

[illegible] و سبزی [illegible] از آن روی او فتاده که آدم میان مکه و طایف فتاده بود

[illegible] الحمد [illegible] از لطف و عاطفت از عنایت بی علت با

جان و دل آدم در غیبت و شهادت میرفت و هیچ کس را از

ملایکهٔ مقربت در آن واقعه محرم نمی ساختند و از ایشان هیچ

کس آدم را نمی شناختند یکی یکی بر آدم میگذشتند و می گفتند آیا

این چه نقش عجیب است که می نگارند و باز این چه بوقلمونیست که

از پردهٔ غیب بیرون می آید آدم بزیر لب آهسته میگفت اگر

شما مرا نمی شناسید من شما را می شناسم باشد تا من سر از این خواب

بردارم اسامی شما یکی یکی بر شما برشمارم چه از جمله آن جواهر که در من

نهاده است یکی علم جملهٔ اسماست وعلم آدم الاسماء کلها

هر چند که ملایکه در آدم نظر بیش کردند نمی دانستند که این مجموعه

است تا ابلیس تلبیس تکبارگی گرد بسیار آدم طوف میکرد و بدان یک چشم

شوم [illegible] در می نگریست دهان آدم گشاده دید گفت باشد که این

مشکل را گره گشای یافتم تا من بدین سوراخ فرو روم بینم چه

جایست چون فرو رفت و گرد نهاد آدم بر آمد نهاد او عالمی کوچک

یافت از هر چه در عالم بزرگ دیده بود در آنجا نمودار آن یافت

سر را بر مثال آسمان یافت هفت طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت

ستارهٔ سیاره بود بر طباق قوای بشری هفت یافت چون

خیال و وهم و متخیله و متفکره و حافظه و ذاکره و مدبره و حس

مشترک و چنانکه بر آسمان ملایکه بود در سر حاسه بصر بود و حاسهٔ

سمع و حاسه شم و حاسه ذوق و تن را بر مثال زمین [illegible]

در زمین درختان بود و گیاهها و جویهای روان و کوه[illegible]

بود بعضی در او چون موی سر بر مثال درخت و [illegible]

چون اندام بر مثال گیاه و رگها بر مثال جویهای روان و [illegible]

بود بر مثال کوهها چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود بهار

خریف و تابستان و زمستان در آدم که عالم صغری است

چهار طبع بود حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در

چهار حصن نعمه صفرا و سودا و بلغم و خون عالم کبری چهار

بود باد بهاری و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی

باد بهاری اشجار را آبستن کند و برگها بیرون آورد و سبزها

برویاند و تابستانی میوهها برساند و خزانی بجوشاند و زمستانی

بریزاند همچنین در آدم چهار باد بود یکی جاذبه دوم هاضمه

سیم ماسکه چهارم دافعه تا جاذبه طعام را از حلق بکشاند و

هاضمه در هضم باز آرد و ماسکه رساند تا منافع تمام بستاند

پس دافعه [illegible] دافعه بدر بیرون کند چنانکه از آن چهار

باد یکی در عالم کبری نباشد جهان خراب شود از این چهار باد در

عالم صغری اگر یکی نباشد قوام قالب نتواند بود و در عالم کبری

چهار نوع آب بود شور و تلخ و متعفن و خوش و هر یکی در

موضعی بحکمت نهاده در آدم هم چهار آب بود شور و تلخ

و متعفن و خوش در محل خویش هر یکی را حکمتی دیگر آب شور در

چشم نهاده بدان حکمت که در چشم پیه است و بقای پیه بشوری

...ینه را در چشم وقایه چشم ساخته و چشم را وقایه سیمدی
... بینائی را وقایه سیاهی کرد و سیاهی را وقایه لعبة العین
... و بعد از محل نظر گردانید و نظر را سبب روشنی کرد و چون
... بیت نور باصره مستمد از جزئی این سه روشن بواسطهٔ نور باصره
... د طبقات چشم که نه طبقه است از بهر ساخته که نور باصره مستمد
... از جزئی آن سه باشد همچون نور شمع که مدد از موم باشد و آب
... تلخ را در گوش نهاده تا حشرات در گوش نروند و آب منتن را
در بینی نهاده تا آنچه از دماغ متولد شود از بینی بیرون آید
و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان خوش دارد و زبان را سخن
گردان کند و طعام را بدرقه باشد تا بحلق فرو رود در هر یک
حکمتهاء بسیار است اگر شمرده آید بسیار گردد و دیگر همچنین نمودارها
که از عالم کبری در عالم صغری است شرح و بیان آن اطناب دارد
... ن ابلیس گرد جملهٔ قالب آدم بر آمد هر چیزی را که بدید از و اثری
باز دانست که اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی
یافت در سرای او از سینه میدانی ساخته چون سرای بادشاهان
هر چند کوشید که راهی یابد تا باندرون دل در رود نیافت از آنجا
که شیطان را درون دل راه نیست ابلیس با خود گفت هر چه دیدم
سهل بود کار مشکل اینجاست اگر ما را وقتی آفتی از این شخص رسد
ازین موضع تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری باشد
یا تعبیتی دارد ازین موضع تواند داشت با صد هزار اندیشه
نومید از در دل بازگشت ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند

دوست رد بروایش باز نهادند مردود همه جهان گشت مشابه
گفته اند از نیکنامی گرامی که دل او را رد کرد مردود همه دلها گردد
ملکی را قبول کرد مقبول همه دلها گشت به شرط آنکه آن دل دل ...
زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل نشناسند نظم
آن بود دل که وقت پیچا پیچ جز خدای اندرو نباشد هیچ
ابلیس چون خایب و خاسر بیرون آمد با ملائکه گفت هیچ
نیست این شخص مجوف است او را بغذا حاجت بود و چون دیگر حیوانات
و صاحب شهوت باشد زود بر وی مالک توان گشت ولکن در صدر گاه
کوشکی دیدم که بوی یافتم در وی هیچ راه نبود ندانم تا این چیست
ملائکه گفتند که اشکال هنوز بر جا ست است آنچه اصلست
بندانسته ام با حضرت عزت گشتند گفتند خداوندا اشکالات
تو حل کنی بندها تو گشائی علم تو بخشی بر جهل تو بخشای چندین گاه
باید بر مشتی خاک خداوندی خویش دستکاری می کنی و عالمی دیگر
از مشتی خاک بیافریدی و در آن خزاین بسیار دفین کردی و ما را
بر هیچ اطلاع ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی باری
با ما بگوی این چه خواهد بود خطاب عزت در رسید که انی
جاعل فی الارض خلیفة من در زمین حضرت خداوندی را نایبی
می آفرینم اما هنوز باتمام نرسانیده ام آنچه شما می بینید
و می شنانید هنوز خانه و منزلگاه و تختگاه اوست چون آن
باتمام راست کنم و او را بر تخت خلافت بنشانم جمله او را
سجده کنید فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له
ساجدین

[illegible] زیادت نبود ما را بسجدهٔ او میسر ماید و او را
[illegible] بخواند ما هرگز ندانستیم کس نیابت و خلافت او را
[illegible] جز حضرت ذو الجلالی او کسی را نشایستی که مسجودی
[illegible] سبحانه و تعالی بار و سر یکی بی مثل و مانندی خویش
[illegible] شناسیم ما دیگر باره بروید و گرد این کعبه طوافی بکنیم
[illegible] این خانه نیک بدانیم بیامدند و گرد قالب آدم میگشتند
[illegible] لحظه روی نظری دیگر کردند گفتند ما اینجا جز خرابه از آب
وگل [illegible] سنم از [illegible] خلافت مشاهده افتد در وی
استحقاق مسجودی نتوان دید از عیب جان ایشان اشارت
می رسید   عشوهٔ چشم دیگران نتوان دید
جانا نظر چشم من باید دید   از صورت این شخص زیادت
حسابی برخی نتوان گرفت مگر این استحقاق او را از راه صفات
است در صفت او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند قالب
آدم از چهار عنصر خاک و باد و آب و آتش ساخته دیدند
در صفات آن نظر کردند خاک را صفت سکون دیدند و باد
را صفت حرکت دیدند و خاک را ضد باد یافتند و آب را
سفلی و آتش را علوی هر دو را ضد یکدیگر یافتند دیگر
باره نیک نظر کردند خاک را بطبع خشک یافتند و باد را تر
و آب را سرد یافتند و آتش را گرم همه را ضد یکدیگر دیدند
هر کجا دو ضد جمع شود از ایشان جز فساد و ظلم نیاید
لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا جزء عالم کبری

بضدیت در فساد می آید در عالم صغری او لاجرم با حضرت طریقت
بازگشتند و گفتند أتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء و هرگز ما را
خلافت بکسی دهی که از و فساد و خون ریختن تولد کند و [illegible]
بحمدک و نقدس لک و چون ما پاکان و مسبحان [illegible]
خلافت بکسی دهی که از و فساد و خون ناحق تولد کند باری اسم
خلافت ما راست و ما از و اولیتریم [illegible] آمده
هنوز این سخن تمام نکرده بودند که آتش از سرادق جلال [illegible]
خلق از ایشان را سوخت   چراغی را که ایزد برفروزد
هر آن کو پف کند ریشش بسوزد   مایهٔ خلافت آدم بر زبان این
ضعیف با سرمایهٔ وجود ملکی میگوید
از ما تو هر آنچه دیده پایه ملت   برون زد و گوهر [illegible] سرمایه ماست
[illegible] سرمایه بازار ما سرمایه ماست   ماده دیگران [illegible]
اول ملامتی که در جهان بود آدم بود و اول ملامت کنند ملائکه
بودند و اگر حقیقت میخواهی اول ملامتی حضرت جلت بود
زیرا که اعتراض فاعرضوا اللغو کما قال النبی علیه السلام [illegible]
اللغو ما اختبئوا عن اللغو اول بر حضرت جلت کردند که أتجعل
فیها من یفسد فیها عجب اشارتست [illegible] بر
ملامت نهادند   عشق آن [illegible] که با ملامت باشد
آن زهد بود که با سلامت باشد   جان آدم بر زبان حال با حضرت
کبریایی گفت ما بار امانت بر سر ملامت [illegible] کشیده ایم
و سلامت فروخته ایم و ملامت خریده از چنینها باک نداریم

بر ما مدروند نوشتیم همه پاک — از بهر تو ای یار عیار چالاک
در عشق یگانه باش از خلق چه باک — معشوقه مرا و بر سر عالم خاک

آدمی را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین
و هرچه در وست شش شبانه روز آفرید که خلق السموات والارض
فی ستة ایام و در آن تشریف بیدی ارزانی نداشت با آنکه عالم
کبری بود اینجا آدم را که عالم صغری بود می آفرید و حواله بچهل روز
کرد و شرف خلقت بیدی کرامت فرمود تا بی خبران و طعنه
زنان بدانند که آدمی را بحضرت عزت اختصاصی است که هیچ
موجود را نیست دیگر آنکه در خلقت آدم خصوصیت خلقت
بیدی تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش تبع آن سر بود و
این همه خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغری است
بنسبت با عالم کبری اما اختصاص روح اوست بحضرت که و نفخت فیه من روحی
با آنکه دنیا و آخرت و هرچه در آنست عالم
صغری بود باین نهایت عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته
باشد در جوار قرب چندین هزار سال و چون روح بقالب
بپیوندد و بترتیب بکمال و مرتبهٔ خود رسد که داند چه سعادت
نثار فرق ایشان کنند بیچاره کسی که از کمال خود محروم است
و بچشم حقارت بخود می نگرد و استعداد مرتبهٔ انسانیت که
شرف موجودات است در تحصیل مشتهیات حیوانیت که
خس موجودات است صرف میکند و قدر خود نمی شناسد بیت

ما را ز دو گیتی بر آورده اند — بحثی میانه بیرون اند
بخشش فطرت پس شمار
تو خویشتن را بسازی مدار

فصل پنجم در بیان بدو تعلق روح بقالب انسان

قال الله تعالی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین
قال النبی علیه السلام ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه
اربعین یوما ثم یکون علقة مثل ذلک ثم تکون مضغة
مثل ذلک ثم یبعث الله الملک باربع کلمات قال یقول اکتب
رزقه و عمله و اجله و شقیا ام سعیدا فیکتب رزقه و عمله
و اجله و شقیا ام سعیدا ثم ینفخ فیه الروح الحدیث
بدان که چون تسویهٔ قالب بکمال رسید خداوند تعالی چنانکه در تخمیر
طینت آدم هیچ کس را مجال تصرف نداده بود و بخداوندی
خویش مباشر آن فعل شد در وقت تعلق روح بقالب آدم هیچ
کس را واسطه نساخت و هم بخداوندی خویش نفخ روح تمام
نمود درینجا اشارتی لطیف و بشارتی شریف است که روح
را در حمایت بدرقهٔ خاص می فرستد یعنی او را از اعلی مراتب
ارواح تا اسفل درکات عالم اجسام می فرستم مسافتی بعید
است و دوست و دشمن بسیار بر راه اند تا در این راه و درین
منازل و مراحل بر دوست مشغول شود مرا فراموش کند و از
ذوق انسی که در حضرت یافته است محروم ماند که در راه ره
زنان بسیارند مصراع ره دشمنان حسود و ز دوستان غیور
چون این نفخهٔ ما با او بود بکلی از وی که ذوق انسی ما از کام جان او
برود یا او در هیچ مقام بهیچ دوست و دشمن بند شود
دیگر آنکه روح نه صد و شصت هزار عالم روحانی و جسمانی

الی ملکوت کرد و نخوانیم بواد و در هر عالم او را منزلی انداخته ایم و کنجی
بر او دفین کرده تا آن روز که او را بخلافت بعالم اجسام
فرستیم این منزلها و کنجها با او روا کنیم بران خزاین و دفاین
هیچ کس را اطلاع نداده ایم ما اشهدتهم خلق السموات والارض
ولا خلق انفسهم همه خزاین من نهاده ام من دانم چون نهاده ام
وکجا نهاده و من دانم چون باید گرفت در جملهٔ مقامات دلیل و
رهنمای روح منم تا آن جمله بروی عرضه کنم و از خزاین و دفاین
او آنچ در آن عالم بکار خواهد شد برو دهم و با او روان کنم و آنچ
دیگر باشد بوقت مراجعت باین حضرت او را در هر مقام بکار شود
بگذارم و طلسماتی که از هر نظر اغیار درین راه ساخته ام تا هر ملکی
نکراف بدین حضرت نتواند رسید با او تمام و بند گشا های آن برو
عرضه کنم تا بوقت مراجعت راه بروی آسان گردد و از
مصالح و مقاصد راه او را باخبر کنم دیگر آنکه چون روح را
بخلافت می فرستم و ولایت می بخشم و منادی تا آوازهٔ انی جاعل
فی الارض خلیفة در جهان انداخته ام همه دوست و دشمن
منتظر قدوم او مانده اند او را باعزاز تمام باید فرستاد
معتبران حضرت خداوندی را فرموده ام که چون او بتخت خلافت
بنشیند جمله پیش تخت او سجده کنند تا بدانکه اثر اعزاز و اکرام ما
باوی بینند و کار در حساب گیرند پس روح پاک را بعد از آنکه
چندین هزار سال در خلوت خانهٔ حظیرهٔ قدس ار بعینات بر آورده
بود و در مقام [illegible] منظور نظر عنایت گشته و آداب

خلافت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند معلوم خود
کرده تا نایب و خلیفه پادشاه عمری در حضرت با هیبت بود
و رسوم نیابت از خداوند جهان در ازلی نیاموزد و بهره اخلاق
و افعال او نکند اهلیت خلافت و نیابت نیابد پس مرکب
خاص و نفخت فیه سوار کرده اند

هم عقل دویده در رکابش — هم عشق خزینه در نیامش
مه طاسک گردن سمندش — شب طرهٔ پرچم سیاهش

و با خلعت اضافت یاء من روحی بر جملگی ممالک روحانی و جسمانی
عبور دادند و در هر منزل و مرحله آخر زینه و خلاصهٔ دفاین
و ذخایر آن مقام بود در موکب او روان کردند و او را در
مملکت انسانیت بر تخت خلافت بنشاندند و در حال
جملگی ملاء اعلی از کروبی و روحانی پیش تخت خلافت او بسجده
در آمدند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون جبرئیل را بر آن
درگاه حاجبی فرا داشتند و میکائیل را خازن جمله ملک و فلک
را هر کس بر درگاه بشغلی نصب کردند تا هر قاعده
سیاست کنند و یکی را بردار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر
دم مخالفت این خلافت نیارد زد آن معزول بی سعادت که وقتی
بفضول بی اجازت در دیده بقالب آدم در رفته بود و بچشم
حقارت در ممالک خلافت او نگریسته و بغلبه تا در خزانهٔ دل
آدم نقبی زند میسر نشده او را به تهمت دزدی گرفتند و
رقم شقاوت بر بستند با وقت سجود چون همه ملائکه سجده

نتوانست کرد زیرا که آن روز بر وی پیش شقاوت بستند که ی
نوری در کارخانهٔ غیب رفته بود در روایت می آید که چون روز
قیامت خلایق را عرصهٔ عرصات حاضر کنند که يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ
سَاقٍ نوری از انوار خداوندی سبحانه و تعالی تجلی کند جمله خلایق خواهند
که در سجود آیند هر که در دنیا حق ذو الجلال را سجده آورده است
بسجود روند و آنها که سجدهٔ هوای نفس و دنیا و شیطان آورده اند
سجود نتوانند کرد زیرا که سر ایشان بر پس شقاوت آن روز بر بسته
که مخالفت اوامر و نواهی شرع کردند و سجدهٔ هوا آوردند
اما آن کس را که چشم ظاهر نتواند دید هر که را چشم باطن گشاده
بود میداند لاجرم در آن شنود که بمقراض توبت و استغفار این بند
را بشکستند و اگر امروز آن نبود لاجرم فردا محنان بسلاسل
و اغلال بسته او را باز از عرصات بر آورند که إِذِ الْأَغْلَالُ فِي
أَعْنَاقِهِمْ پس سر ابلیس را ابلیس آن روز بر بستند که از میان جان
جملهٔ ملایکه گستاخی کرد و بی اجازت بکارخانهٔ غیب در رفت
و مخالفت فرمان لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ
کرد لاجرم بر سر قهرش بر بستند تا سجدهٔ آدم نتوانست کرد إِلَّا
إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ ابلیس و طلوحیان ندارند که اباء و استکبار در وقت
سجود بود بلی صورت آن بوقت سجده بود که عثان تخم بود آن
روز که عثابت ثمرهٔ شجره است اما حقیقت آن اباء و استکبار
که عثان تخم و تخم بود در آن روز در زمین شقاوت ابلیس افتاد که
از رعایت ادب اباء و استکبار کرد و بی اجازت در کارخانهٔ غیب

رفت و چون بیرون آمد استکبار کرد و گفت خَلْقٌ مُجَوَّفٌ لَا يَتَمَالَكُ
تخم حقارت خلیفهٔ حق بنگریست آن تخمش پروردگار پرورش
یافت ثمرهٔ ابا و استکبار آمد بوقت سجده لاجرم هم بدان رسن
شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند که وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ
الدِّينِ و از بر دارش تا ابد فرو نگیرند تا بعد از این در جمله ممالک کس زهره
ندارد که با خلیفهٔ حق قدم بی حرمتی زند و هر آن سرکشی که قدم
در متابعت آن گمگشتهٔ لعین نهد او را با او در یک سلک کشند که
لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنكَ وَمِمَّن تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ آورده اند که چون
روح بقالب آدم رسید خانه بس ظلمانی و با وحشت یافت
بنا آن چهار اصل متضاد نهاده دانست که آنرا بقا نباشد دل
بر آن ننهاد چون نیک در نگریست وحشت سرای تنگ دید چند
هزار هزار حیوان موذی در وی حشرات و حیات و
عقارب و انواع سباع و انعام و بهایم و کلاب جمله بیکدیگر
بر آمدند و هر یک برو حمله می بردند و از هر جانب هر یک زخمی
می زدند و نوحه اذایی می کردند نفس اماره را دید بر مثال ثعبانی با
هفت سر یکی حرص دوم حسد سیم شهوت چهارم غضب پنجم
بخل ششم حقد هفتم کبر بر هفت سر دهان باز کرده تا او را
فرو برد روح نازنین که چندین هزار سال در جوار قرب رب
العالمین بصد هزار ناز و پرورش یافته بود از آن بود و از آن
وحشتها نیک متوحش گشت قدر انس حضرت عزت که تا این ساعت
دانست بدانست نعمت وصال را که همیشه مستغرق

ود و ذوق آن نمی یافت و چون آن غم شناخت بشناخت
بمفارقت در حال مشتعل شد دود هجران بسر ش بر
رفت   دی ما و می عشق خوش روی نگار
ور نیست غم و فرقت یار ⁂ ای گردش ایام ترا هر دو بگشت
بر سر امروز نهم دی بازار ⁂ در حال از آن وحشت سر برگشت
است تا هم بدان راه باز گردد
هم دست گشت کز بخاکم رحیل ⁂ خود آمدن چه بود که بالم نشکسته
مرکب نفخه طلب کرد تا بر نشیند که او پیاده برفته بود و
وا آمدن مرکب نیافت بود و سوار نشد تنگدل شد
با او گفتند ما از تو آن شکسته دلی می طلبیم قبض بروی مستولی
شد آهی سرد بر کشید گفتند ما ترا این خطه [?] از بهر این آه فرستاده ایم
بخار آن آه ببام دماغ او بر آمد در حال عطسه بر آدم افتاد حرکت
در وی پیدا شد چشم او گشاده گشت فراخنای عالم صورت
بدید روشنی آفتاب مشاهده کرد گفت الحمد لله خطاب
عزت در رسید که یرحمک ربک یعنی حمد و ثنا تو حضرت ما را
موجب رحمت ماست ترا چون ذوق خطاب باز یافت اندک
سکونتی در وی پدید آمد اما هر وقت که از ذوق قربت و
انس حق بر اندیشیدی و وسعت فضاء عالم ارواح و رونقها
که بی واسطه یافته بود یاد کردی می خواستی تا قفص قالب بشکند
و لباس آب و گل بر خود پاره کند و سوی آشیان اصلی پرواز
کند   آن بلبل مجبور که نامش جانست ⁂ دستش بشکستن قفصی نرسد

همچنانک اطفال را بچیزها رنگین و آواز رنگلوله [?] و نقل و میوه مسرور
کنند آدم را بعلم ملائکه و سجود ایشان و بردن باسمانها و بزمین
کردند و گرد اسمانها گردانیدن و آن قصه ها معروف که آمد
است مشغول میکردند تا باشد که قدری از نایره اشتیاق او بجمال
حضرت تسکین پذیرد و با چیزی دیگر انس گیرد آن وحشت مفارقت
از وی زایل شود او بزبان جان میگفت
هرگز نشود ای بت بگزیده من ⁂ مهرت ز دل و خیالت از دیده من
گر از سر رگ بجوئی یابی ⁂ مهر تو در استخوان پوسیده من
خطاب میرسید که ای آدم در بهشت رو و ساکن باش و چنانکه خواهی
می خور و می خسب و با هر که خواهی انس گیر یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما هر چند او را گفتند او گفت
حاشا که دلم از تو جدا دانم کرد ⁂ یا با کس دیگر آشنا دانم شد
چون وحشت هیچ کم نمی شد و بکس انس نمی گرفت هم از نفس او حوا را بیافرید
و در کنار او نهاد تا با جنس خویش انس گیرد و جعل منها زوجها لیسکن
الیها آدم چون در جمال نگریست پرتوی جمال حق در مشاهده حوا
ظاهر شده که کل جمیل من جمال الله چون ذوق آن جمال یافت
ای گل تو بروی دلربائی مانی ⁂ وی مه تو بیار من بجائی مانی
وی بخت ستیزه کار هر دم با من ⁂ بیگانه تری باشنائی مانی
پرتوی آن حدیث شاهد بازی در آمد چندانکه نفس خفته بیدار
شد و ذوق آن معامله باز یافت ثعبان شهوت در حرکت
آمد غلبه این صفت که کاملترین صفات حیوانیست و بزرگترین

حجاب از آن خیزد حایل شد میان روح و این حضرت بر دیگر
صفات حیوانی از خوش خوردن و خوش خفتن به مقتضاء طبع و
هوای نفس غلبه کرفت محبت زیادت شد و این حضرت نقصان
بذیرفت چه بمقدار آنکه از لذات و شهوات حیوانی نفس انسانی
ذوق می یابد با آن انس می کیرد و بآن مقدار انس حق از دل او کم می
شود و این معنی ابتلاء بزرکست و کم کسی از آن خلاص یابد مکر کسی که
از آدمیت بعد میت باز رود بر آدم را چندان انس با بهشت
و لذات و شهوات آن بدید آمد که چون ابتلاء *وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ*
الشَّجَرَةَ در میان آمد ابلیس کفت آدم طفل وار در اشجار و انهار
و اثمار و ازهار بهشت آویخت او را هم بدین خوش آمدها بتوان
فریفت که *هَلْ أَدُلُّكَ عَلَىٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَىٰ* تا خلود بهشت
و ملک آن بر رضاء حق بر کزید و بکفت شیطان از غایت حرص
فرمان رحمان بکذاشت در حال غیرت حق تاختن آورد که ای آدم
ترا از بهر تنعمات نفسانی و مراتع حیوانی آفریدیم *أَفَحَسِبْتُمْ*
أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا خوش آنست که انجه نیم روزت بکذاشتم
و صحبت فرو کذاشتم تا مرا فراموش کردی و نعیم ما مشغول
کشتی و با هر چیز انس کرفتی و بی فرمانی کردی و از شجره محجوبی
اکر یکروزت تمام اینجا بکذارم یکباره ما را فراموش کنی و بیکانکی
در بیکانکی باری و از ما و الطاف ما هیچ یاد نیاری بیت
یاری که همیشه در وفای ما بود ** کارش همه جستن رضاء ما بود
بیکانه چنان شد که نمی داند کس ** کو در همه عمر آشناء ما بود

ای آدم از بهشت بیرون رو و ای حوا از و جدا شو *فَاهْبِطُوا*
جَمِيعًا ای تاج از سر آدم برخیز ای حله از تن او دور شو
حلی از و کشاده شو ای حوران آدم را بر دف دو روییه بزنند
وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَىٰ این جست سنک ملامت بر شیشه
سلامت می زنیم تا روغن خود برستی آدم را بر زمین مذلت می
زنیم تیغ همت او را بر سنک امتحان می زنیم بیت
آن کوی ملامتست و میدان هلاک ** مرداه مقامران بازنده باک
مردی باید قلندری دامن چاک ** تا بر کذرد عیاروار و چالاک
جون آدم را بدین وحشت سرای دنیا در دادند از یار و پیوند جدا کرده
نه همدمی نه همنفسی نه یاری ** مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری
جون بر فاعل روزی چند سرکردان بکشت فریادرسی ندید هم
با سرود درد اول آمد باز معلم غیب تحفه الحمد عشق نخستین
در بهشت بیت تحفه عشق در نوشتم باز ** در نو ای نکار تحفه باز
تا مرا استاد عاشقی خوانیم ** روزکی چند بار ناز و نیاز دیکر بار
کلمه در انداخت *رَبَّنَا ظَلَمْنَا* اغاز نهاد کفتند ای آدم
آهی بر ما جو بازمانی زهی ** معشوقه روزت نوایت منم
کفت خداوندا مرا این سرکردانی می بایست تا قدر الطاف تو بدانم
حق خداوندی تو بشناسم مرا این مذلت و خواری درخور بود
تا مرتبه اعزاز و اکرام تو باز بینم بدانم که این مشتی خاک لطف
خداوندی چه فضلها کرده است و از کدام درکت بکدام درجت
رسانید و تشریف *خَلَقْتُ بِيَدَيَّ* ارزانی داشته و بغیرت

وندا از [illegible] بار پرسیدم که کرتی لکتی لک سر امروز عاجزوار بدر کرم
بازگشتم وگرچه زبان عذرم کنگست مکوهم
ور دوست گزیت تکیب آورم ° صد عذر لطیف دل فریب آورم
انا زعنت سر نشست آورم ° در پای که پای در رکاب آورم
در تضرع وزاری بروایتی آدم را مدت چهار صد سال سرگشته و
دیده گون دل آغشته بگذاشتند و عزت ربوبیت از کبریا
وعظمت با جای نشستند ودل درد مند آدم را گفت من ترا از
مشتی خاک ذلیل بیافریدم و بعزت از ملایکه مقرب برگزیدم
و ترا المسجود و مسجود ملکم کردانم و حضرت کبریائی را در معرض
اعتراض [illegible] آرم و عزازیل را از دوستی تو دشمن کیرم
و در تحت خلافت تو بر دار لعنتش کشم و بترک یک سجده
تو سجدهای هفتصد هزار ساله او را هبا و منثور کردانم
و بضربت فاخرج منها از جوار خود شر دور کنم تو شکر این
نعمتها نگذاری و حق ما نشناسی و قدر خود ندانی و دشمن را
دوست گیری و دوست را دشمن دانی و مرا و خود را در زبان
دوست و دشمن اندازی لاجرم سطوت قهاری ما بر قضیه
وبئس [illegible] دست برد بنماید باید که در
صدمت اول بصبر پای داری و چنین ابرو نیاری که الصبر عند الصدمة الاولى
روزی که زمانه در تهنیت باشد
باید که در آن روز نکبت باشد ° بد نیز چو نیک در حسابت باشد
[illegible] پای همیشه در رکابت باشد ° آدم آن دم بنگداست و باز علم

عجز برافراشت و بقلم ندا رضو صحیفه نقص بر صورت [illegible]
مینگاشت و با دل بریان و دیده گریان زبان حال [illegible]
ارته و اکبری ابرو سام اح سر آنند موسم که کبری لام ا[illegible]
ارتم اج و ریرالی وزیر بوم منان اهنا مه کالذ[illegible]
خداوندا باز جدم که همه عاجزیم و قادر توی همه فانیم و باقی
توی همه درمانده ایم و فریادرس توی همه بیکسیم وکس هر کس
توی آنرا که تو برداشتی مفکن و آنرا که تو نگاشتی مشکن عزم
کرده خود را لخوار مکن شادی بر رونق خویش را غمخوار مکن جو بر گرفتی
هم تو بدار ما را ما را مکذار و در زمین خون کی محذور داری این
ترکشته وانر کل تو سرشته   اگر باری خار ست خود داشته
وگر بر نهانت خود شته   چون زاری آدم از حد بگذشت
و محنت بر سر رسید آفتاب اقبال فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب عليه
از مطلع کرد شب دیجور ادبار بغراق الصبح صادق سعادت وصال
بدمید و از الطاف ربوبیت بعبودیت آدم خطاب رسید
باز آی که آنچه بودی افزون باشی   ور تا بکنون نبودی اکنون باشی
اکنون که بوقت جنگ جانی وصلی   شکر که بوقت آشتی چون باشی
طلنا ما مضى واستأنف الود بيننا نضر مود تا بيد الكوانه
وعصى آدم ربه منادى ان الله اصطفى آدم بعالم برآمد
دبدبه ثم اجتباه ربه فتاب عليه در ملک و ملکوت افتاد
همه کرم خداوندی از بهر دوست و دشمن عذر خواه او آمد فنسی
ولم نجد له عزما بعد از این همه زبان طعن کشید و بهر ادب [illegible]

برد خاموشی نهید و زنگار انکار از چهرهٔ آینهٔ این نگار بزدایید
معشوقه سامان شد تا با چنین بلا کفرش همه ایمان شد تا با چنین بلا
ذر النّاسات فانّها صداء اللّیام وصیقل الاحرار
این همه تصرفات گوناگون چه بود تا آدم را در خلافت پرورش
میدادیم و نقطهٔ محبت او را در این ابتلاها بکمال میرسانیدیم
انّ البلاء موکلٌ بالانبیاء فالامثل فالامثل
وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

باب سیوم در [illegible]

و آن مشتمل است بر بیست فصل تبرکاً بقوله تعالی ان یکن منکم
عشرون صابرون یغلبوا مائتین فصل اول در بیان حجب
روح انسان از تعلق قالب و آفات آن قال الله تعالی والعصر
انّ الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات
الایه وقال النبی علیه السلام انّ الله تعالی سبعین الف
حجاب من نور وظلمة بدانکه روح انسان را از قربت و جوار
رب العالمین بعالم قالب و ظلمت آشیان عناصر و وحشت
سرای دنیا تعلق میدادند میساختند بر سیصد و شصت هزار
عالم ملک و ملکوت گذر دادند و از هر عالم آنچه زبده و خلاصهٔ
آن بود با او همراه کردند و باقی آنچه بکار استند از هر عالم یا در آن
نفعی بود یا ضرری یا آن نیز هم بکارشی بود از هر جز منفعت
یا دفع مضرت بر آن هر یک روح را حجابی پدید آمد تا آنکه
بقالب پیوست هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی

حاصل کرد حجابها نورانی از عالم روحانیات
وحجابها ظلمانی

از عالم جسمانیات چه نگرش او بهر چیز در عالم کرده بتانی الحال آلت ک
او خواست بود اما حال را هر یک روح را حجابی شد تا بواسطهٔ آن
از مطالعهٔ ملکوت و مشاهدهٔ جمال حضرت و ذوق مخاطبهٔ
حق و شرف قربت محروم ماند و از اعلی علیین قربت باسفل سافلین
طبیعت افتاد ⁂ فبتنا علی رغم الحسود وبیننا حدیث کطیب
المسک شیب به الخمر ⁂ فلما اضاء الصبح فرّق بیننا وای نعیم
لا یکدّره الدهر ⁂ آسوده بودم با تو فلک نپسندید ⁂ خوش بودم با تو
زمانه نگذاشت ⁂ و بدین روزی چند مختصر که روح بدین قالب تعلق
گرفت با آنکه چندین هزار سال در خلوت خاص بی واسطه شرف قربت
یافته بود چندان حجب پدید آمد که بکلی آن دولتها فراموش کرد
نسوا الله فنسیهم وامروز هر چند برو ای تنبیه آید از آن هیچ
یادش نمی آید اگر نه بآفت حجب مبتلا شدی چنین فراموش
کار نبودی و آن دولت اثر که یافته بود با وحشت بدل نکردی
وجان حقیقی بباد ندادی لولا مفارقة الاحباب ما وجدت
لها المنایا الی ارواحنا سبلا نام انسان مشتق از انسی بود که
اول از حضرت جلت یافته بود گفته اند سمّی الانسان
انسانا لانه انس حق تعالی چون از زمان ماضی انسان خبر
میدهد او را بنام انسان خبر میدهد چنانکه گوید هل اتی
علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی در
حظایر قدس بود و بدین عالم نپیوسته و دیگر گفت لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم یعنی در عالم ارواح با سفل قالب نیامده و چون

بر عالم بیوست وآن اثر فراموش گرد نامی دیگر مناسب فراموش
ی بر او نهاد وچون در زمان حال ومستقبل خطاب کند بشر
در نام شی خواند که یا ایها الناس اعبدوا یعنی ای فراموش کاران تو که
از ایام اثر یاد کنید وگفته اند سمی الناس ناسا لانه ناسی از انجا
ست خواجه را علیه وذکرهم بایام الله یعنی ایشان را که بر روزهاء دنیا
مشغول اند یاد شان ده از روزها خدای که در جوار حضرت ومقام
قرب بوده اند باشد که باز آن مهر ومحبت در دل ایشان بجنبد دیگر
باره قصد اشیان اصلی ووطن حقیقی کنند لعلهم یتذکرون لعلهم
یرجعون اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمانست که حب
الوطن من الایمان واگر قصد مراجعت کنند وبهمان راه که آمده
باز گردد مرتبه ایقانست واگر بوطن اصلی باز رسد مقام
احسانست واگر از وطن اصلی در گذرد سر حد عتبه عرفانست
واگر انجا توقف نکند ودر پیشگاه بارگاه وصول قدم نهد درجه
عیانست وبعد از این نه حد وصف وعالم بیانست واگر محبت از
وطن حقیقی در دل نجنبد وقصد مراجعت نکند ودل در تنعم و
تمول این جهان بندد ومتابعت هوا ونفس کند نشان بی ایمانیست
ونهایت درکات کفراست که ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه
فمثله کمثل الکلب هر که در بن حجب ماند ودر این آفات گرفتار
شد در خسران ابدی والعصر ان الانسان لفی خسر ماند قسم یاد
میکند که روح انسانی بواسطه تعلق مطلقا بآفت خسران گرفتار
الا آن کسانی که بواسطه ایمان وعمل صالح روح را از این آفات

وحجب صفات قالبی خلاص داده اند تا بعقر اصلی آمده اند مثال تعلق
روح انسانی بقالب وآفات آن چنانست که تخمی تخمی دارد که
اگر بکارد وپرورش دهد یکی صد یا هفت صد میشود واگر آن تخم
نکارد بحسب آن از آن نوع انتفاع نتوان گرفت ولکن چون تخم در
زمین انداخته وپرورش ندهد خاصیت خاک آنست که تخم را بپوساند
وآن استعداد انتفاع که در وی بود باطل کند بر تخم روح انسانی
پیش از انکه در زمین قالب انداختند استعداد استماع کلام حق حاصل داشت
چنانکه در عهد الست بربکم خبر باز داد واهلیت جواب بلی
باز نمود لکن چون از بحران گردند این مزارعت تا بسامی وشنوائی
وگویائی که داشت یکی صد هفتصد شود ولکن تا این تخم روح را
آب ایمان تربیت عمل صالح بدو نرسیده است حال او در عین
خسرانست از آن بسامی وشنوائی وگویائی حقیقی محروم مانده و
چون آب ایمان وعمل تربیت بدو رسد تخم برومند شود
واز نشیب زمین بشریت قصد علو عالم عبودیت کند از درکات
خسران خلاص یابد وبقدر مدد وتربیت که یابد در درجات
نجات که عبارت از آن جنانست میرسد واگر بدون وابله
طبعی سر سبزه شجرگی فرو آورد وطالب ثمرگی نکند از اهل
جنات ودرجات گردد که ان اکثر اهل الجنة البله و
اگر بمقام ثمرگی رسد که مرتبه معرفتست از جمله اهل الله
وخاصته شود واگر عیاذا بالله تخم روح آب ایمان وتربیت
عمل صالح نیابد در زمین بشریت بپوسد وطبیعت خاکی که

مخصوص شود بخاصیت ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه در خبر
ابدی عالمی که خالدین فیها ابدا ابتدا که طفل در وجود می آید و هنوز حجب
تمام مستحکم نشده است و نوع عهد قربت حضرت است ذوق
آن حوالی و باقیست در حال که از مادر جدا می شود میگرید و هر ساعت که
شوق حضرت غالب میشود فریاد و زاری از وی بر می آید و از رنج
مفارقت آن عالم قرار نمی تواند گرفت از دل مخمور و جان مهجور بزبان
حال بتضرع و ابتهال با حضرت ذوالجلال می گفت شعر

آن دم که بتو عهد نکاست هنوز — و زعشق تو با ناله زارست هنوز
آن آتش دل برسر کارست هنوز — و آن آب دو دیده بر قرارست هنوز

هر لحظه آن طفل را بچیزی دیگر مناسب نظر حرا و خوش آمد طبع
او مشغول میکنند و میفرمایند تا آن عالم غیب فراموش میکند
و با این عالم شهادت انس میگیرد دیگرباره چون یک لحظه فرو گذارند
فیل هندوستان بخواب بیند باری دیگر بسر گریه و زاری باز
شود و این معنی در شب زیادت افتد زیرا که بروز نظر او بمحسوسات
مشغول شود و در شب مشغولی کمتر بود گریه و زاری بیشتر باشد شعر

آمد شب و باز گشتم اندر غم هست — هم با سر گریه که چشمم را خواست
چون دلم از هر منزل کین بلا که فروست — سیمی گر است که بارش جگر پر اوست

باز مادر مهربان بستان در دهان طفل نهد ذوق شیر بکام نفس
او رسید بتدریج باشیر انس گیرد و انس اصلی فراموش میکند تا بحد
بلاغت رسید کار او انس گرفتن است با عالم محسوس و فراموش
کردن عالم غیب و از اینجاست که هر حیوانی یا اندک روزگار

پرورش یابد و بمصالح خویش قیام نماید و زود بکمالیت حد خویش رسد
و قوت یابد و جثه تمام کند و بچه آدمی مدتی باید تا بمصالح خویش
قیام تواند نمود و شانزده سال بحد بلاغت رسد و چهل سال بکمال
خود رسد و جثه تمام کند قوت گیرد زیرا که آدمی بچه را با عالمی دیگر
انس است و ذوق مشرب غیب یافته است و بار فراق آن عالم
بر جان است با این عالم اشنا نمی تواند شد و خو با این عالم نمی تواند کرد
الا بروزگار دراز تا بتدریج خو از عالم علوی باز کند و ذوق مشارب
غیبی فراموش کند و ذوق مشارب حسی باز یابد آنگه بکلیه
این عالم شود که در عالم دو رنگی غیب و شهادت باشد نشو و
نما زیادتی نکند و بکمال جسمانیت خویش نرسد چون از عالم بکلی
فراموشی پدید آید و جثه تمام قوت گیرد بسی حیلت و مکر
در جذب منافع و دفع مضرات دنیاوی پیدا شود و بکمالی که
هیچ حیوان و شیطان بدان نرسد **اما** حیوانات
چون از عالمی دیگر خبر ندارند و یک جهت این عالم اند بکلی همت بر
مصالح خویش صرف میکنند و بشهوتی تمام استیفاء لذات
حسی مشغول میشوند زود پرورش می یابند و بکمال خود می رسند
غرض آنکه روح انسانی ابعاد از حق روحانی و جسمانی که از
تعلق قالب و عبور بر ملک و ملکوت حاصل کرده است
هر حرکت قولی و فعلی و خاطری که از ظاهر و باطن او بر مقتضای
طبع پدید آید جمله موجب حجب و بعد و ظلمت و جهالت او
گردد و سبب حرمان او میشود از عالم غیب تا از آن عالم حقانی

نی خبر کرده که اگر هزار مخبر صادق القول خبر میدهد که وقتی در آن
عالم بوده ای عقل غافل او قبول نکند و بدان ایمان نیارد اما
طایفه را که بشرط آن نظر عنایت بوده اند و هستند اثر
آن انس که تا بصحبت یافته بودند باقی دارند اگرچه بعقل خود ندانند
که وقتی در عالمی دیگر بوده اند ولکن چون مخبری صادق القول بگوید
اثر نور صدق آن مخبر و اثر آن انس که در دل مستمع باقیست بیکدیگر
بپیوندد و هر دو دست در گردن یکدیگر آورند زیرا که هر دو هم
ولایتی اند یکدیگر را آشنا پسند اثر آن موافقت بدیها رسد
جمله در عالم اقرار کنند فی الجمله هر کجا از آن انس خبری باقیست
تخم ایمانست بدبرد و زود ایمان تواند آوردن و هر کرا آن
انس کاه در دل باقی نیست و در دل او با عالم غیب بکلی بسته شده
است هرگز ایمان نتواند آورد که سَوَآءٌ عَلَيْهِمْ ءَأَنذَرْتَهُمْ
أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ
سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ و بعضی سالکان راه
حق تعالی در اثناء سلوک حجاب از پیش نظر بر دارند با احوال
این جمله مقامات روحانی و جسمانی که بر آن گذر کرده اند باز
بینند و گاه بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را
از تفاصیل محفوظ دارند اظهار قدرت و اثبات حجت
را تا از آن مقام اول و عبور او بر جمله موجودات تا بصلب
پدر رسیدن و رحم مادر پیوستن و بدین عالم آمدن جمله بر
خاطر دارد و نفس هنوز او بعض شیخ وقت خویش خواجه

محمد کوفی قدس الله روحه در نشابور از شیخ علی موذن روایت
میکرد که او فرموده مرا یاد است که در عالم ارواح بودیم و چون از عالم
قرب چو بدین عالم آمدم و روح مرا با سمانها میگذرانیدند
بهر آسمان که رسیدم اهل آن آسمان بر من بگریستند و گفتند دیگر
باره بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد میفرستند و از انس
بوحشت میبرند و از اعلی باسفل میآرند و از فراخنای حظایر قدس
بتنگنای زندان سرای دنیا میرسانند بر آن حالت تاسفها میخوردند
و بر من رحم میبخشودند خطاب عزت بدیشان رسید که مینالید
فرستادن او بعالم دنیا از راه خواری او نیست بعز خداوندی ما که
اگر در مدت عمر او در دل یکبار بر سر چاهی دلوی آب در
سبوی پیرزنی کند او را بهتر از آنکه صد هزار سال در حظایر
قدس تسبیح و تقدیس مشغول باشد شما بر سر در کلیم کُلُّ حِزْبٍ
بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ کشید و کار خداوندی بر من باز گذارید
که إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

فصل دوم در بیان حکمت تعلق روح بقالب و فواید

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
وقال النبی علیه السلام الدنیا مزرعة الآخرة بدانکه
چون زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که تخمی از انواع حبوب
و ثمار در وی اندازند و پرورش دهد یکی را صد یا هفتصد بر دارد
كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ
وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ حضرت دنیا را هم مستعد آن

ای لیعرفونی ای لیعرفون

کردانیده اند که مزرعهٔ آخرت باشد و تخم اعمال صالحه در وی
اندازند تا فردا یکی را ده یا صد یا هفتصد بردارند که الحسنة
عشر امثالها الی سبعمایه ضعف و باشد که بی نهایت
و بی حساب بردارند که انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر
حساب بجنس زمین قالب ایشان را استعداد آن داده
اند که چون تخم روحانیت بدهقنت و نفخت فیه من روحی
در وی اندازند و با آب عنایت و آفتاب شریعت
پرورش دهند از ان ثمرات قربت و معرفت چندان
بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ
گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که اعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب
بشر و چنانکه از مزارعت تخم دنیاوی تا بکمال ثمرگی خود
رسد چندین اسباب و آلات و ادوات مختلف می باید چون
زمین که در وی تخم اندازد و اسمان که از وی آب و آفتاب می آید
پرورش تخم را و هوا که سبب اعتدال گردد میان سردی
زمین و گرمی آفتاب و دیگر اسباب و آلات چون شخصی که تخم
اندازد و جفتی که حراثت کند و آهن و چوب و ریسمان که آلت
حراثت است و درودگر و آهنگر و رسن تاب که این آلات
راست کند و دیگر باره این اشخاص را خلق بسیار باید که بر کار باشند
چون نانوا و قصاب و بقال و مطبخی و ریسندگان و بافندگان
و شویندگان و دوزندگان و اینها را نیز خلق بسیار باید تا اینها

بکار خود مشغول توانند بود چون اسیابان و زراعی و حلاج
و بازرگان و اینها را نیز خلق باید که بر کار باشند چون سپور و کتوه بانان
و علی هذا هر طایفه را صنعتی صنفی دیگر خلق باید تا بمصالح ایشان قیام
نمایند و انگاه پادشاه عادل شایسته باید تا سیاست میان خلق
نگاه دارد و دفع شر و تطاول اقویا کند از ضعفا و حافظ و حامی
رعایا باشد تا با من و فراغت بکار خویش هر کسی مشغول توانند بود
و چون نیک نظر کنی هر چه هست در دنیا از افلاک و انجم و اسمان و
زمین و ماه و آفتاب و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات و
حیوانات و ملک و جن و انس و صناع و محترفه و تجار و علما و
امنا و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد جمله در کار می باید تا یک تخم
دنیاوی بکارند و بپرورند و ثمره بردارند بر اینجا که مزارعت
تخم روحانیت که از انوار خاص من روحی بیرون انداخته می آرند
و بدهقنت و نفخت فیه من روحی در زمین قالب انسانیت می
اندازد در پرورش این تخم تا بکمال ثمرگی رسد و آن مقام معرفت
است نگر تا چه آلات و ادوات و اسباب بکار باید تا بحقیقت
محصول شود پس چون بحقیقت نظر کنی دنیا و آخرت و
بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان اینهاست جمله در پرورش
این تخم بکار می باید تا ثمرهٔ معرفت بکمال رسد چنانکه فرمود و ما
خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون پس روح
اگر چه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی می یافت و معرفتی
مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مشاهده و مکاشفه

چون ظاهر بود اما کمال این مقامات و غایت این سعادات از تعلق قالب
و پرورش آن خواست و بعثت زیرا که این آلات و ادوات بیرونی و
اندرونی که در معرفت بدین محتاج بود اینجا حاصل شایست کرد
چون شروع در سیر و حفظ و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری
و غیر آن و چون حواس پنجگانهٔ ظاهری از سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس چه روح در عالم غیب نوری روحانی داشت که بدان مدرک
کلیات آن عالم و از عقل مناسب از مقام هر طور داری داشت
اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات
و جزویات هر دو عالم کند نداشت اینجا حاصل شد و استحقاق
معرفت حقیقی بواسطهٔ این آلات و ادوات خواست یافت
و معرفت حقیقی ذات خداوند و صفات خداوندست
چنانکه فرمود فاحببت ان اعرف و معرفت بر سه نوعست
معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما
معرفت عقلی عوام خلق راست و در آن کافر و مسلمان و جهود
و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی و طبایعی و دهری را شرکت
است زیرا که اینها در یکدیگر هم سر یکاید چه همه بر وجود ابدی
اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات الوهیت است
نه در ذات و میان اهل اسلام همان خلاف در صفات هست
فاما در ذات الوهیت جمله اقرار دارند چنانکه می فرماید در حق کفار
ولئن سألتهم من خلق السموات والارض ليقولن الله
و آنها که بت پرستند میگفتند ما نعبدهم الا ليقربونا الى الله

زلفی و این نوع معرفت موجب نجات نیست الا آنها را که نظر عقل
ایشان مؤید بود بنور ایمان تا بنبوت اقرار کنند و باوامر و نواهی
شرع قیام نمایند که تربیت تخم روح در آنست تا تخم برومند شود
و در معرفت عقلی بمدرکات حواس ظاهر و قوای باطنی و نظر
عقل حاجت است تا بحواس ظاهری بعالم محسوسات در نگرد
و بقوای باطنی نظر عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند که این مصنوع
را صانعی باید و چون بتدریج در هر نوع از موجودات نظر میکند
خرده کاری قدرت و خوب کرداری صنعت باز می بیند استدلال
میکند که چنین فعل ناید مگر از قادری حی حکیمی عالمی سمیعی بصیری
مریدی متکلمی باقی صادر شود بر هر که نظر راست تر و عقل صافی
تر و جهت کمتر و ریاضت و فکرت بیشتر استدلال او از انواع
مصنوعات بر اثبات صانع زیادت تر و دلایل و براهین او
بر وحدانیت واضح تر اما بدانک روح را تعالی نه از برای
این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب دلیل کرده است
و در ادله تفاوت بسیارست می‌فتد با کفار و ملاحده و فلاسفه
هر کس از کفر که دارند بدلیل دارند و چون ادله متعارض شود
یکی واجب تر نیست از دیگری الا بترجیح و اگر ترجیح در طرفی ثابت
شود و چو باشد حاصل بیش از اثبات صانع نباشد بدلایل معقول
خود روح را بیش از تعلق بقالب در معرفت حق و بدان مقامات
بود که آنچ امروز از دلیل عقل میشنود آن روز بی واسطه از
می شنید که الست بربکم و جواب بلی میگفت و لیس الخبر کالمعاینة

اینجا نیز بایست آمد تا معاینه بحجت بدهد و عیان بیبیان باز کند
از آنک مثلست که گویند پاس پهاکرک سش ایک و امّا معرفت نظری
خواص خلق راست و آن چنان باشد که چون تخم روح در زمین بشریت
بر قانون شریعت پرورش طریقت یابد چنانکه شرح
آن در فصل تخلیهٔ روح بیاید ان شاء الله تعالی و شجرهٔ انسانی بمقام
ثمری رسد در ثمرهٔ آن خاصیتی که در تخم بود باز آید اضعاف آن و
چیزها دیگر که در تخم یافته نشدی با خود بیارد بر مثال تخم زردا
لو پدید آمد که یک تخم کشته باشند هزار تخم از آن جنس بعینه باز آید
و پوست زردالو و برگ و شاخ و درخت و بیخ که در اوّل نداشت
با خود افزونی آرد و در هر یک از اینها خاصیتی که در آن دیگر نباشد
و در پوست ذوقی و خاصیتی که در مغز نبود و اوّل از آن تخم دهان را
حظی بود و بس اکنون از آن ثمر و شجر هم دهان را حظیست بیش
از آنچه بود و هم چشم را از سبزی آن حظیست که الخضرة تزید فی
البصر و هم شم را از شکوفهٔ آن حظیست که بوی خوش دارد و هم
دست را حظیست که از شاخ آن عصا سازد و هم پای را
حظیست که از درخت آن نعلین سازد و بسیار خواص و فواید و
منافع و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگرچه در و تعبیه بود
پس همچنین از تخم روح شجرهٔ تن پدید آمد و شاخهای نفس
و صفات نفس پدید آمد و بر طرفی دیگر شاخهای دل و صفات
دل پدید آمد و برگهای حواس ظاهری چون حاسهٔ سمع پیدا شد
و تخمهای قوای باطنی پدید آمد و شکوفهٔ سر شکفت و انگوکل
دانه

و زردالو و برگ پدید آمد یک تخم کشته باشد هزار تخم از آن جنس
و درخت و بیخ که تخم در اوّل بعینه چنین بیرون آمد و زردالو برست
ظاهر شد پس روح را در مقام ثمرگی آلات ادراکات متنوع
آمد که نبود از مدرکات ظاهری و باطنی ظاهر چون حاسهٔ بصر
و شم و سمع و ذوق و لمس که مملکت عالم شهادت که آن را ملک خوانیم
بالکثرت اعداد آن بدین پنج حاسه ادراک آن بکنند ملکوت که خوانیم
و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج آن و آن را پنج مدرک باطنی
ادراک کند چون عقل و دل و سر و روح و خفی چنانک حواس پنجگانه
ظاهری هر یک در مدرکات دیگری تصرف نتواند کرد چون
سمع در مبصرات و بصر در مسموعات حواس پنجگانه باطنی نیز هر یک
در مدرکات دیگری تصرف نتواند کرد چون عقل در مرتبات دل
و دل در معقولات عقل باقی هم برین قیاس بعضی طایفه که در معقولات
بنظر عقل جولان کردند و از مرتبات دل و دیگر مراتب خبر
نداشتند بحقیقت چون دل نداشتند خواستند تا بعقل با عالم ادراک
در عوالم دل و سر و روح و خفی جولان فرمایند لاجرم عقل را در
عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند امّا صاحب سعادت
در وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا در آید تخم روح را پرورش بر قانون
شریعت دهد از مدرکات او را بکمال رسد آنچه در ملک و ملکوت
هست از صد و هشت هزار عالم بدین مدرکات ظاهری و
باطنی ادراک کند تا چنانک در عالم غیب عالم کلیات غیب
بود اکنون عالم کلیات و جزویات غیب و شهادت شود

و هر ذرّه از ذرات این عالم که مظهر صفتی از صفات خداوندست و آیتی
از آیات حق در آن تعبیه است نقاب حجاب از چهره براندازد و جمال
آیت حق بر نظر او جلوه دهد فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
اینجا عتبهٔ عالم ایقانست چنانکه فرموده وکذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین اینجا ذات پاک حق را
بوحدانیت توان شناخت و صفات الوهیت بعین الیقین مطالعه
توان کرد این مقامست که آن بزرگ می فرماید که ما نظرت فی شیء الا و
رأیت الله فیه این مرتبه اگرچه بس بلندست و این مقام اگرچه بس شریف
و مرتبه و مقام خواصست اما روح را بدین عالم تخم وار برای این
در نظر معرفت که هنوز شکوفهٔ شجره است که از برای انسانیت ظاهر اند
و سیر سالک خاص اگر کمال استعداد و حسن تربیت ارزانی داشتند ایشانرا
بر همین شکوفه نگذاشتند بدرجهٔ ثمرهٔ حقیقی رسانیدند و آن
معرفت شهودیست و سر آفرینش کاینات برای این معرفت بوده
چنانکه فرموده فخلقت الخلق لاعرف اما این مخدرهٔ غیب
را شاید بی هیچ واسطه از انبیا و اولیا نقاب عزت از رخسار بر
نینداخته اند و جمال او را در نقاب غیرت و استار غبطت متواری
داشته تا دیدهٔ نامحرمان اغیار بر کمال جمال او نیفتد و چشم زدهٔ
هر اهل و نا اهل نگردد که العین حق

آتش در زن زکبریا در کوشش | تا ره نبرد هیچ فضولی سوشش
آن روی چو ماه را بکش از مویش | تا دیدهٔ هر کسی نبیند دوشش

ماه را آن کلفی که در روی پدید آمد سبب آن بود که انگشت نما و جهان

زدهٔ هر اهل و نا اهل گشت خورشید چون این واقعه بدید دو
باش نور باش در روی او باش کشید تا اگر مرد مثل هلال جام طمع
کند سر نظرش را تیغ اشعه بردارد لاجرم سلامت ماند
اما مع هذا ماه را آفت از دیده دیده و آن رسید و
خورشید تیغ از برای همانان می زند که از خورشید هر کرا می
نیابد چشم نابینا فی الجمله تا این غایت که مشایخ برقع بر روی ابکار
غیب می بستند و تیغ غیرت را بدست ستان بر عین انداختند
تا جمال عرفان عیان نشود از بهر آن بوده که رجولیت عبوریت در
طایفهٔ مشاهده می کردند و از تجنب همت در نقض باز می
یافتند حسین منصور را خواهری بود که در راه دعوی رجولیت
می کرد و حالی داشت در شهر بغداد می آمدی و یک نیمه روی را
چادر گرفته و یک نیمه گشاده بزرگی بدو رسید گفت چرا روی
تمام نپوشی گفت تو مردی بنمای تا من روی بپوشم در همه بغداد یک
نیم مردست و آن حسین است و اگر از بهر او نبودی این نیمه روی
هم نپوشیدمی اگر امروز اگر ماه معرفت از هلال عرفت
بیرون آید از چشم زخم انگشت نمایان ایمنست که آن انگشت
نمایان انگشت نما شدند و اگر خورشید وحدت تیغ غیرت از
سر قاف انبیت طالع شود فارغست که آن جهل در آن چون
سیمرغ در سر قاف غیرت بدأ الاسلام غریبا وسیعود کما بدأ
غارت کشند و اگر مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی بر
خواهند از ملازمت اغیار رسته اند چون آن اشراف که بر اطراف

...ن رجولیت می روند بجانب اعراف رخت بسته اند که
...لی الاعراف رجال سبحان الله مضوا وانقضوا
...گوی آن قوم خادمان بودند کاخر از نسلشان یکی بماند
...معرفت شهودی معرفت الخاص است که خلاصهٔ
...عوالم وزبدهٔ کاینات اند کونین وخافقین سبع وجود
...ایشانست وبحقیقت نقطهٔ دایرهٔ ازل وابد بودی ایشانست
...سالک این ضعیف گوید

آن دم که نبود بودم من بودم وتو — در بارهٔ عشق وشوق من بودم وتو
سر روز ودی از دیری وزودی چون — نه دیر بود ونه زود من بودم وتو

قایل تعلق روح بغالب حقیقت این معرفت بود زیرا که ارواح
بشری را چون ملایکه از صفات ربوبیت برخورداری می بود
وا... بیش عزت چندین هزار حجاب نورانی واسطهٔ
بود که اگر رفع یک حجاب میکردند ملکی ارواح چون جبریل که
روح القدس بود فریاد براوردندی که لو دنوت انملة
لاحترقت این هنوز از خاصیت پرتو انوار حجب
است انجا که حقیقت تجلی صفات الوهیت بدید آید
معرفت شهودی نتیجهٔ آن شهود است ووجود مجازی
ارواح با حقیقت آن شهود قل جاء الحق وزهق الباطل
ان الباطل کان زهوقا برخواند برخورداری معرفت
کرا باشد واین بدان سبب است که روح در غایت لطافت
است مدبرای عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند

شد وملایکه محسنین وحیوانات را مدرکات پنج گانه عقل
ودل وسر وروح وخفی نداده اند که بدان ادراک انوار تجلی صفات
الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت وقدرت بی غایت ان
اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم بید قدرت در باطن
آدم که گنجینهٔ خانهٔ غیب بود دلی زجاجه صفت بسازد
کثیف در غایت صفا وآنرا در مشکاة جسد کثیف کدر نهد
ودر میان زجاجهٔ دل مصباحی سازد که المصباح فی زجاجة
وآنرا سر گویند وفتیلهٔ خفی در آن مصباح نهد پس روغن روح
را که از شجرهٔ مبارکهٔ من روحی گرفته است نه شرقی عالم ملکوت
بود ونه غربی عالم ملک در زجاجهٔ دل کند روغن در غایت صفا
ونورانیتی بود که میخواست تا ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز
تارند ونا پیوسته یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار
از غایت نورانیت روغن روح زجاجه دل بکمال نورانیت
رسید عکس آن نورانیت الزجاجة کانها کوکب دری
از زجاجه بر هوا اندرون مشکاة افتاد منور گشت عبارت
از آن نورانیت عقل آمد هوا اندرون مشکوة را که قابل عکس
نورانیت زجاجه بود قوای بشری گفتند پرتوی که از اندرون
بر روزنهای مشکوة بیرون آمد اندرا حواس که قابل عکس نورانیت
زجاجه بود قوای بشری گفتند پرتوی که از اندرون مشکات
به روزنها بیرون آمد انرا حواس خمسه خوانند وتا این اسباب
والات مدرکات برین وجه بکمال نرسید سر [illegible]

...شا اسکار انشد یعنی ظهور نورانیت را این مصباح بدین آلات
اسباب ... و تا این مصباح نبود اگرچه اثر نار الٰهی
محیط ذات کاینات بود که أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ
اما مضمون کنت کنزا مخفیا بود ظهور نور آن نار را
این مصباح با این آلات می بایست چون در عالم ارواح روغن
... روحانیت مجرد بود قابل نورانیت نار نبود و چون
در عالم حیوانیت مشکاة و زجاجه بود اما مصباح
روغن و فتیله نبود هم قابل نورانیت نار نبود مجموعه ساخت
از دو عالم که آدم عبارت از وست جدا و را مشکاة کرد
دل او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی او را فتیله و روح او را
روغن پس بحقیقت نور الٰهی در آن مشکات بدان مصباح تجلی
کرد چنانکه خواجه علیه الصلوٰة والسلام فرمود إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ
آدَمَ فَتَجَلَّى فِيهِ و حضرت خداوندی در بیان و شرح آن
تجلی فرمود اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ
كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ و تا الخاتمه فرمود نُورٌ عَلَى نُورٍ یعنی
نور روغن روح يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ یعنی بنور الله
منور کند مصباح اگر کسی خواهد اشارت بدانچ مصباح
و مشکوة روح هر شخصی را حاصل است اما نور الله هر
مصباحی را نیست هر مصباحی بنور روغن روح منور است
و زجاجه دل هر کرا از آن نورانیت ضوئی دارد که عقل گویند
و عکس آن نورانیت اندرون و بیرون مشکات را بنوای ...

و حواس بحکانه منور کرده است با طایفه محرومان برگشته که
ابتدا ایشان بعقل و معقولات بپنداشتی که مصباح ایشان
نور حقیقی منور است ندانستند که نورانیت که در خود می
یابند از عکس نور روغن روحست و آن نوری مجازیست که
يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ و معنی یکاد آن باشد که خواست تا روشن
کند و نکرد مصباح آن طایفه از نار نور الله منطفی است
و ایشانرا خبر نیست زیرا که این خبر کسی را باشد که وقتی مصباح
او بنور حقیقی منور بوده باشد و او ذوق آن یافته تا چون
منطفی شود او را خبر بود حق تعالی از آن طایفه که مصباح
بحقیقت نور الله منور است و آن طایفه مصباح
ایشان از آن نور محرومست این خبر می دهد که أَوَمَنْ
كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ
فِي النَّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا
این است شرح معرفت شهودی الخ در حق عبارت
و اشارت کنجد عَرَفَهَا مَنْ عَرَفَهَا وَجَهِلَهَا مَنْ جَهِلَهَا
هر که بدان نور زنده است فهم کند و در یابد و بدان منتبه
شود که يُنْذِرُ مَنْ كَانَ حَيًّا و هر که بدین نور مرده است
اگر هزار چندین بد و فرو خوانی نتواند حرفی شنیدن که
إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَى بر بدایل این معانی بوقت سبب تعلق روح
بقالب و اگر این تعلق نبودی روح را این مدرکات غیبی
و شهادتی حاصل نشدی تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت

ایشان

بیدار شود

گردد و در معرفت ذات و صفات خداوندی ذوقی مصباح
یابد که اگر صد هزار عاقل از نورانیت و ناریت مصباح خواهند
خبر دهند هرچه گویند مجازی بود خبر حقیقی آن بود که فتیله
و روغن دهد که هر دو بدل وجود می کنند تا ذوق معرفت شهودی
نوریت و ناریت می یابند   فرق میان سوز که جان خیزد
تا آنچه بوسیلتش بر خود بندی   عجب ترست این همه وسایط بکار می
باید تا روغن و روح بدل وجود کنند فتیله هم بهانه است تا وجود
مجازی بوجود حقیقی مبدل کند و وجود ناریت حقیقی را که مخفی
و باطن بود ظاهر و مرئی گرداند بر حقیقت چنانکه روغن
عاشق ناریست تا وجود مجازی حقیقی کند یار هم عاشق روغن
است تا گنج نهانی آشکار کند این است سر یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ و حقیقت
كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ و این فواید از
تعلق روح بقالب حاصل می شود

در کوی تو ره نبود ره ما کردیم   در آینه بلا که ما کردیم
ما را خوش نیست عیش هم ما کردیم   گر را که نه بندگی نه ما کردیم

فصل دهم در بیان احتیاج با معلم الهی
در پرورش انسان قَالَ اللَّهُ تَعَالَى أُولَٰئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ
فَبِهُدَاهُمُ اقْتَدِهْ وقال النبی علیه السلام الانبیاء سادة
والعلماء قادة الحدیث بدانکه خداوند تعالی چون طلسم
عالم ملک و ملکوت بر یکدیگر بسبب بواسطه ازدواج روح
و قالب انسان این طلسم را چنان محکم نهاده و بندها محکم کرد

از هر نوع که هیچ آدمی و ملک بتصرف نظر عقل خویش هرگز نتوانند
آنرا نتواند باز گشاد زیرا که هفتاد هزار بند حجب نورانی
جسمانی بسته است و اگر باز شاستی گشاد مرکز روح لطیف
در زندان سرای الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ قرار نگرفتی
هیچ پادشاه که کسی را بزندان فرستد در زندان چنان نبندد که
زندانی باز تواند کرد این طلسم اعظم بخداوندی خویش نهاده بود
و کس را بدان اطلاعی ندادی که مَا أَشْهَدْتُهُمْ خَلْقَ السَّمَاوَاتِ
وَالْأَرْضِ وَلَا خَلْقَ أَنْفُسِهِمْ فتاح حقیقی اوست و مفتاح
جمله بحکم اوست لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ تا او نتواند که
بندها این طلسم بگشاید تا کسی مفتاح بدست او دهد
پس بدانکه خداوند تعالی خواست که بنی آدم در زمین خلفاء او
باشند اول آدم را از خاک بیافرید بی مادر و پدر آنکه حوا را از پدر
و بی مادر بیافرید اظهار قدرت را آنکه در آفرینش بنی آدم
بنیابت خویش آدم و حوا را بر کار کرد تا جفت شدند آنکه از
ایشان فرزندان پدید می آوردند همچنین چون خواست که
طلسم اعظم بشریت بگشاید و روح انسانی را از قید حبس
قالب خلاص دهد و بعالم قربت باز رساند با فواید بسیار
و غنایم بی شمار که از اقتضاء سَافِرُوا تَصِحُّوا تَغْنَمُوا
درین سفر حاصل کند باشد در هر قرنی و هر عصری یکی را از جمله خلایق
برگزید و از همه بندگان برکشید و بنظر عنایت مخصوص
گردانید

نظری کرد که تا روزی عشق سوخته دل
هرچه دارم من سوخته از آن یافته ام

همه این سعادت در عالم ارواح یافته بودند در مقام بی
واسطگی روح با اشعه نور قبول و قربت بی واسطه یافت
چنانکه فرمود الارواح جنود مجندة فما تعارف
منها ائتلف وما تناکر منها اختلف در عهد اول
ارواح انسانها را چون لشکرها که صف زنند در چهار صف
بداشتند صف اول ارواح انبیا بود علیهم السلام در مقام
بی واسطگی صف دوم ارواح اولیا صف سوم ارواح
مومنان صف چهارم ارواح کافران پس ارواح انبیا در صف
اول بودند در مقام بی واسطگی از نظرهاء خاص که از فیض حق
بدیشان می رسید اهلیت و استعداد آن یافته بودند که
انجا بی واسطه ذوقهاء غیب یابند و برخورداری فیضان
فضل حق کنند و در طلسم گشای عالم بشریت کلید از
حق ستانند و در فتاحی طلسم اعظم آدم وقت چو باشند
انکه بواسطه هدایت ایشان طلسم گشودن در آموزند
که اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده یعنی
انبیا را من آموختم نحوی خوی علم طلسم گشای بی واسطه
زیرا که ایشان سالها در مقام بی واسطگی تابش نظر ما یافته
بودند قابل بودند که تصرف ضربات الوهیت از دراه
غیب در طلسمات ایشان را بگشایم و اسرار طلسم گشائی
در دبیرستان الرحمن علم القرآن در ایشان آموزیم
که اولئک الذین آتیناهم الکتاب والحکم والنبوة ا

انها که در عالم ارواح در صفوف دیگر بودند و از پس حجب
ارواح انبیا فیضان فضل ها یافته اند امروز بی واسطه راه حضرت
ما نتوانند رفت و طلسم نهاده ما را هیچ نتوانند گشاد سنة
الله التی قد خلت من قبل ولن تجد لسنة الله
تبدیلا تا آنکه بشاگردی دکان قبول دعوت انبیا قیام
ننمایند و داد استقامت ان هذا صراطی مستقیما
فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله
شرط ندهند چنانکه می گوید وصل عروس بایدت خدمت تن کاره کن
در دبیرستان حقایق انبیا اول الف باء شریعت بباید
آموخت که هر امری از اوامر شرع کلید بندهای آن طلسم
اعظم چنانکه شرح آن در موضع خویش گفته آید ان شاء الله چون
بهر امری از اوامر و نهی از نواهی در مقام خویش قیام
نمودی بندی از بندهای طلسم گشاده شود نسیمی از
نفحات الطاف حق از آن راه بمشام جانت رسد
که ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
تعرض آن نفحات ادای اوامر و نواهی شرع است
بهر قدمی که در شرع بر قانون متابعت نهاده می آید قربتی
بحضرت عزت حاصل می شود یعنی منزلی از منازل آن عالم
که از انجا آمده است قطع کرده می آید که لن یتقرب
الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت علیهم تعالی
وچون بدین جاده قدم بصدق نهی الطاف ربوبیت

در صورت انفصال بحقیقت دست کری و فریاد می
فنام نماند که تقربت الی شبرًا تقربت الیه
ذراعًا ومن تقرب الی ذراعًا تقربت الیه باعًا
ومن اتانی یمشی اتیته هرولة بیت

گر در ره عاشقی قدم راست نهی   معشوقه باول قدمت پیش آید

تا غ چند وجه دیگر در فصل احتیاج نسخ گفته اید انشاء الله
تا معلوم کرده که چون نسخ حاجتست بپیغامبر اولیتر که خاتم است

فصل چهارم در بیان نسخ ادیان وسبب
ختم نبوت محمد علیه السلام قال الله تعالی لیظهره علی
الدین کله وقال الله تعالی ما کان محمد ابا احد من رجالکم
ولکن رسول الله وخاتم النبیین وقال النبی علیه
السلام فضلت علی الانبیاء بست جعلت لی الارض مسجدًا
وترابها طهورًا واحلت لی الغنائم ونصرت
بالرعب واعطیت الشفاعة وبعثت الی الخلق
کافة وختم بی النبیون بدانکه حضرت جلت اعزتها
بعلت خواجه را علیه السلام نسبت از آدم وآدمیان منقطع
میکند ونسب او با عالم نبوت ورسالت درست میکرداند
که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله
وخاتم النبیین محمد نه از شما و عالم شما بود ولکن رسول
خدا است وخاتم انبیا بود همه عالم را از نور او روشنائیست
او را تاب وکل جهان اشنا نیست تا بدانند که محمد طفل آدم

بود که آدم طفیل محمد بود هنا که این ضعیف میگوید بیت

تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم   کان دم که نبود آدم آن دم بودیم
بی زحمت عین وشین وقاف ودل وگل   معشوقه وما وعشق هم دم بودیم

اگر شه بازی بر دست شاهی پرباز کند ودر طلب صیدی برود
باز کند در میانه ساعتی از بهر استراحت بر کنار دیوار پیر زنی
نشیند باز پادشاه بدان سبب ملک پیر زن نگردد هر
چند دیر بماند آواز طبل باز وصفیر نای شوق پرواز کنان
بدست شاه باز آید این ضعیف گوید بیت

تا شمع رخت دید چو دم سار شوم   پروانه صفت بسوخت جان باز شوم
وان روز که از قفص ساید پر ولخت   چون شه بازی بدست شه باز شوم

خواجه علیه السلام میگفت ما لی وللدنیا انما مثلی کمثل راکب راح
فی یوم صایف فنزل تحت ظل شجرة فاستراح ثم راح من زلکا
و دنیا از کجا من از کجا که در مقام سدرة المنتهی هر چه جواهر ونفایس
ملک وملکوت بود جمله بر من عرضه کردند که اذ یغشی السدرة
ما یغشی من بگوشه چشم همت بهیچ باز ننگرستم که ما زاغ البصر
وما طغی چنانکه گوید بیت

آنرا که غم عشق تو غمخوار بود
ملک دو جهان بچشم او خوار بود   بوی وصلت بهر مشامی کی رسد
از دشمن و دو کون بیزار بود   مر نسب خود از دنیا و آخرت

وهشت بهشت آن روز ببریدم که نسب انا من الله والمؤمنون منی درست
کردم لاجرم هر نسب که بحدوث تعلق دارد منقطع شود ونسب
من باقی ماند که کل حسب ونسب منقطع الا حسبی ونسبی

سواری راست کرد

میل نکرد دید

ودیگر آنرا ای فرمود که فَلَا أَنْسَابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ وَلَا
یَتَسَاءَلُونَ گوی اولیت و مسابقت در هر میدان من ربودم
اگر در فطرت اولی بود نوبا اول زیاوه که بر شجرهٔ فطرت بر آمد
من بودم که اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ تَعَالَی نُورِی واگر بر دشت
قیامت باشد اول گوهر که سر از صدف خاک برآرد من باشم اَنَا اَوَّلُ
مَنْ تَنْشَقُّ عَنْهُ الْاَرْضُ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اگر در مقام شفاعت
جوئی اول کسی که غرقه‌گشتگان دریای معصیت را دست گیری
شفاعت کند من باشم که اَنَا اَوَّلُ شَافِعٍ وَمُشَفَّعٍ واگر پیش روی
و پیشوای صراط گوئی اول کسی که قدم بر تیزنای صراط نهد من باشم
که انا اول من یجوز الصراط واگر بصاحب منصبی صدر جنت
خواهی اول کسی که بر شاهد او در بهشت گشایند من باشم که
اَنَا اَوَّلُ مَنْ یُفْتَحُ لَهُ اَبْوَابُ الْجَنَّةِ واگر بسروری عاشقان
و معشوقان نگری اول عاشق صادق که دولت
وصال معشوق یابد من باشم که اَنَا اَوَّلُ مَنْ یَتَجَلّٰی لَهُ الرَّبُّ
این طرفه که این همه باشم و مرا خود من نباشم اما انا فلا اقول انا

جوانمردی همه روی که باشم من که من باشم   که انکه جو من بوم
با او که من نه خویشتن باشم   مرا گر سایه نیست بدان که ... سایه او
... سایه یعنی ... کان سایه من باشم   اگر
را سایه نبود راست است از دو وجه یکی وجه آنکه خواجه علیه السلام
آفتاب و سراجا منیرا بود و آفتاب را سایه نباشد دوم
وجه آنکه خواجه سلطان دین و سلطان ... السلطان

ظل الله و سایه را سایه نباشد و چون سر و کار او با خلق بودی
آفتاب نوربخش بودی خلق اولین و آخرین را از نور او آفریدن و
نور او هدایت یافتند و چون با حضرت عزت افتادی
سایهٔ آن حضرت بودی ما سرگشتگان تیه ضلالت چون
خواستندی که در وی گریزند در پناه دولت و مطاوعت او
گریختندی که مَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ اَطَاعَ اللهَ و هر
وقت که با خود افتادی از خود بگریختی و در سایهٔ فی گریختی که
لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُ فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ

چون سایه همدم رأیش روزی چند   ور سایهٔ او بسایهٔ خورشید هم

خواجه اگرچه آفتاب عالمیانست و سایه و پرورد اَبِیتُ عِنْدَ
رَبِّی بود نواله از خوان یطعمنی خورد و شراب از جام یسقینی
می نوشند

خوان تو ابیت عند ربی
خواب تو و لا ینام قلبی   ای کرده مزین پای کونین
بگذشته ز حد قاب قوسین   خاک قدم تو اصل عالم
زیر علم تو نسل آدم   طاوس ملائکه بریدت
رخ مغربیان مریدت   چون هست بطاعتی ز طاعت
از ما کنه و ز تو ...اعت   اگرچه انبیا علیهم السلام

... سالار کاروان امتی بودند تِلْکَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا
بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ همه گزیدگان بودند و بعضی را بر بعضی
برگزیدند با پیش روی امت کنند و بعرصات از راه دین و
دروازهٔ بهشت در آورند اما خواجه علیه الصلوة والسلام

قافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد و کاروان
موجودات را پیش روی کرد و بصحرای وجود آورد نحن الاخرون
السابقون بر او را بر جمله انبیا بشش چیز فضیلت دادند
فضلت علی الانبیاء بست وجون وقت بازگشتن
کاروان بود انکه پیش رو بود هم دم دار شد که وخاتم النبیین
ما چنانکه اول خطبهٔ نبوت در اسمانها بنام او بود که کنت نبیا
وادم بین الماء والطین باخر در جمله زمین سکهٔ ختم نبوت
بر وی باشد پس این شرح داده ایم که هم تخم شجرهٔ افرینش بود هم ثمرهٔ
آن تخم و اصل شاخ و برگ آن شجره بودند شاخ و برگ چنانکه
بیرون آید که ثمره بیرون نیامده باشد چون ثمره بیرون آمد
وبکمال خود رسید دیگر هیچ شاخ و برگ بیرون نیاید ثمره خاتم
جمله باشد ختم بران بود اما اگر جهودان و ترسایان سوال
کنند و گویند که چه دلیل که محمد پیغامبر است و اگر پیغامبری ثابت
شود چرا دین او باید که ناسخ ادیان شود و چه لازم است که هر قومی
دین انبیا خویش رها کنند و متابعت او کنند چون هر پیغامبری
کتابی دارد از خدای چرا باید که منسوخ گردد و چرا نشاید که هر قومی
متابعت در خود کنند چون عهد دیگر انبیا با جمله دینها و کتابها
برقرار ماند جواب ان از دو وجه است معقول
و محقق اما معقول آنست که گوییم همین سوال بر شما وارد است
شما چه دلیل دانستید که موسی وعیسی علیهما الصلوة والسلام
پیغامبر بودند و شما ایشانرا و معجزات ایشانرا ندیدید جواب

ایشان از دو وجه است بیرون نیست یا گویند تواتر معجزه
معجزات ایشان بما رسید و تواتر موجب علمست و معجزه
دلیل صحت نبوت باشد یا گویند بتصدیق دل که نتیجهٔ نور
ایمانست حاصل آمد محتاج هیچ دلیل دیگر نگشتیم گوییم
همین بعینه دلیل ماست که ما نیز معجزات محمد علیه الصلوة
والسلام بتواتر معلوم کرده ایم دیگر تصدیق دل که نتیجهٔ
نور ایمانست بحقیقت ما را حاصل است که بجملگی انبیا و کتب
ایشان ایمان داریم نه شما را که بعضی از شما ایمان دارید و بعضی
کتابها و بعضی ایمان ندارید چنانکه جهودان بعیسی علیه السلام
وکتاب او ایمان ندارند و ترسایان بمحمد علیه السلام وکتاب
او ایمان ندارند وعیسی را علیه فرزند خدای و ثالث ثلاثه گویند
قال الله تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا و دیگر
انکه معجزهٔ هر پیغامبر در عهد او بود و چون او برفت معجزه
با خود ببرد و خاصیت دین محمد علیه السلام آنست که بعد از وی معجزهٔ
قرآن که یکی از معجزات اوست تا منقرض عالم باقی خواهد
ماند و اعجاز قرآن آنست که از خواجه علیه السلام الی یومنا هذا
جمله فصحاء عرب و عجم که معاندان بوده اند عاجز بوده اند از مثل آن
آوردن چنانکه از معجزهٔ قرآن خبر میدهد که قل لئن اجتمعت
الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله
ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا معجزه این شرف ترکیب نه
بود که با وجود چندین خصمان و معاندان که در شرق و غرب

بودند و فصحا و بلغا اهل عرب و عجم از اهل کتاب و فلاسفه
و زنادقه که عالم را قدیم گفتند و حشر و نشر را منکر بودند
و قرآن سحر محمد دانستند دعوی بدین عظیمی بکردند و خبری
چنین بازدادند که تا مدت ششصد و اند سال کس این دعوی
را باطل نتوانست کرد و چیزی که با آن نتوانستند آوردند
نه تنهایی و نه بموافقت و مظاهرت یکدیگر و صدق این
اخبار که عین معجزه است حالا هرچه ظاهرتر است تا بدین
اخبارات چه رسد که خواجه علیه السلام فرموده است و یکی ظاهرترین
خصوصا واقعه کفار ملاعین تاتار دمرهم الله که
فرموده است قیامت نرسد تا قتال نکنند امت من با
قومی ترکان که چشمها کوچک دارند و بینیها پهن و رویهای
فراخ چون سپر پوست درکشیده و قتل بسیار باشد این
معنی ظاهر شد و ظهور این معجزه نتوان بود که در حدیث خواجه
علیه السلام اشارتهاء دیگر هست که ظهور بظاهر نسل گشت
اللهم انا نسألك العفو والعافية والمعافاة في الدين
والدنيا والعاقبة المرضية بجودك وكرمك پس اهل کتاب
همچنانک نبوت موسی و عیسی علیهما السلام بحکم تواتر معجزات
ایشان قبول کردند اگر عناد نکنند بایستی نبوت محمد
را علیه السلام نیز قبول کردندی که عهد قریب است و اخبار
متواتر نزدیکتر از کذب دورتر باشد و معجزه قرآن
و اخبارات خواجه علیه السلام هر چه ظاهرتر است و لیکن

ایمان جهودان و ترسایان نه از نتیجه نظر عقل و نور تصدیق
دلست بلکه از مادر و پدر بتقلید یافته اند نه برهان واضح چنانک
فرموده وَإِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ آثَارِهِمْ مُهْتَدُونَ
و خواجه علیه السلام فرموده و خبر داده که كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ
فَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ وَيُمَجِّسَانِهِ و دینی که بتقلید گیرند
نه نور ایمان و نظر عقل کفر بود اما جواب آنکه
در نبوت محمد علیه السلام ثابت شود و مسلم دارند چرا دین
او باید که ناسخ ادیان دیگر گفته گوییم چون نبوت او مسلم
داشتند او را صادق القول باید داشت و کتاب او را قبول
باید کرد در قرآن مجید که کتاب اوست چنین فرموده که هُوَ الَّذِي
أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ
وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ یعنی دین او جمله ادیان منسوخ
شود نسخ ادیان و کتب دیگر نه بدان معنی است که آنها را بکلی
باطل کند و خوار دانند و بدان ایمان نیارند بلکه چون حقایق بود
و اسراری که در شرایع مختلف متفرق بود در قرآن و شریعت محمد
علیه السلام جمع کند که وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ
و آخر تمامی نعمت در آنست که پرورش خاص محمدی تعلق داشت
با آن ضم کند که وَأَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي تا اگر هر امتی اقتدا
بیک نبی داشتند و برخورداری از سنت یک صاحب دولت
یافتند این امت اقتدا بجمله انبیا کنند و برخورداری از سنت جمله
همه شود که أُولَٰئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهُدَاهُمُ اقْتَدِهْ

نبوت خواجه با دیگر انبیا علیهم الله مثال آفتاب بود و ستارگان
است که دین هنوز کمال نیافته بود خلایق در شب دین بودند امتی
در هر قرنی بستاره نبوتی دیگر راه یافتند و برفتندی و بالنجم
هم یهتدون چون کار دین بکمال الیوم اکملت لکم دینکم
رسید آفتاب وجود محمدی را آفتاب صفت بکافه خلایق
فرستادند که وما ارسلناک الا کافة للناس شب دین بروز
دین بدل شد صفت ملک یوم الدین آشکار گشت لاجرم دلیلی
دیگر بوی ستارگان چندان باشد که آفتاب طالع نشده است
اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح چون شاه ستارگان
جمال بنماید ضیاء ستارگان به تیغ اشعه بربایند بیت
مرگی آفتاب طالع شد ماه در حال مهره بر چیند
واما از وجه تحقیق بدانک مقصود از آفریدن موجودات
وجود انسان بود و مقصود از وجود انسان معرفت بود و آنچ حق تعالی
آنرا امانت خواند معرفت است و قابل تحمل بار امانت انسانست
و معرفت در دین تعبیه است چندانک آدمی را از دین برخورداری
بیش است او را معرفت زیادت است و هر کرا از دین نصیبه نیست
از معرفت نه نصیب است و آنچ بار کمال دین است انسان مطلق
تحمل آن توانست بود نه یک شخص معین چنانک تخم نواند متحمل ثمره بودن
نه یک شاخ اینست که یک شاخ از زمین برآید ثمره بروی پدید نیاید تا آنک
چون شود تخم بر تخم پدید آید و هر شاخی شخص انسانی در عالم یکیست
و هر شخص معین چون عضوی برای شخص انسانی و انبیا علیهم الله چون

اعضاء رئیسه اند بر آن شخص و اعضاء رئیسه آن باشد که آن
حیات شخص متصل بود چون سر و دل و جگر و سپر و شش و غیر آن و محمد
علیه الصلوة از انبیا علیهم السلام بمثابت دل بود بر شخص
انسانی و دل خلاصه وجود شخص انسانیست زیرا که در محلی که مظهر
انوار روحست و جمادیت دارد دلست اگرچه دل شهای دیگر
سروری که ثمره معرفت است نتواند کرد بمدد و معاونت جمله
اعضا حاجت افتد اما آنچ ثمره دولت از معرفت در دل پدید آید
برخورداری بکمال از معرفت دل را بود اگرچه هر عضوی را نسبت
حال خویش برخورداری بود و دل را خاصیتی دیگر هست که هیچ عضوی
را نیست آنک دل را جانی خاص هست و از آن جان که هر عضوی بدان
حیاتی هست دل را سهم هست دیگر آنک صورت دل را از خلاصه
عالم اجسام ساختند و جان دل را از خلاصه عالم ارواح برداختند
چنانک هرچه لطافت اجسام مفرد و مرکب بود بستدند
و از آن غذاء نباتات ساختند و هرچه لطافت نباتات
بود بستدند و از آن غذاء حیوانات ساختند و هرچه
لطافت حیوانات بود بستدند و غذای آدمی ساختند
و هرچه لطافت غذای آدمی بود بستدند و از آن تن آدمی
ساختند و هرچه لطافت تن بود بستدند و از آن صورت
دل ساختند و همچنین ارواح انسانی از لطافت ارواح
ملکی بود و لطافت ارواح ملکی از لطافت ارواح جنی بود
از ارواح لطافت ملکوتیات مختلف بود آنچ لطافت

روح انسانی بود بستدند و از آن جان دل پاختند بر دل
خلاصهٔ هر دو عالم جسمانی و روحانی آمد لاجرم مظهر معرفت دل
آمد ازینجا فرمود کتب فی قلوبهم الایمان از انسان هیچ محل
قابل کتابت حق نامد الا دل و هیچ موضع شایستگی مقر بین
الاصبعین نیافت الا دل و چون خواجه علیه السلم بشارت دل
بود جانی خاص یافت که هیچ کس از انبیا نیافت آن جان نبوت
که جملهٔ انبیا را بود که یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده
خواجه را نیز بود و لکن آن جان خاص که و کذلک اوحینا الیک روحا
من امرنا آن هر کسی را نبود و آن مقام محمود بود که حقیقت شفاعت
است و مخصوص بود بخواجه علیه السلم و از جملهٔ فضایل او بود که اعطیت
الشفاعة و بچنین استحقاق فاوحی الی عبده ما اوحی او
یافت که بمثابت مقر بین الاصبعین است پس چنانکه
کتب فی قلوبهم الایمان بود در دل و تشریف او ادنی او را حاصل
شد که بمثابت مقر بین الاصبعین است پس چنانکه در معرفت جملهٔ
اعضا تبع دل آمد بمعنی در نبوت جملهٔ انبیا تبع محمد باشند ازینجا
ی فرمود لو کان موسی و عیسی حیا و سعهما الا اتباعی اگر چه جملهٔ
انبیا در دین پروری سرکار بوده اند اما کمال دین را مظهر عهد نبوت
خواجه بود حق تعالی از کمال حکمت خداوندی آنچه حقیقت دین بود
در تصرف پرورش ایشان انداخت چون گندم که تا نان شود بر
دست چندین استاد صاحب صنعت گذر کند تا هر کسی
بر و صنعت خویش می نماید یکی گندم پاک کند یکی آس کند یکی خمیر کند

یکی نواله کند یکی پهن کند یکی نان در تنور بندد تا نانی تمام بر دست او پخته شود
آن همه بر کار می بایستند از عهد آدم تا وقت عیسی هر یکی از انبیا
علیهم الصلوة بر خمیر مایهٔ دین تصرفی دیگر می کردند اما نور یافتهٔ
آتش محبت حبیب الله محمد را بود علیه الصلوة والسلام چون آن
نوالهٔ پروردهٔ صد دست و اند هزار نقطهٔ نبوت بدست او دادند که
اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده در تنور محبت بست و
نان دین در مدت بیست و سه سال نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت
لکم دینکم از تنور محبت برآورد و بر در دکان دعوت
بعثت الی الخلق کافة نهاد تا گرسنگان قحط زدهٔ علی فترة من الرسل
در بهای آن نان جان و مال را بدل میکردند که وجاهدوا باموالکم وانفسکم
فی سبیل الله و آن نان پختهٔ دیگی که چندین هزار سال امتان در آرزوی
آن جان بدادند صاحب دولتان کنتم خیر امة بدان محظوظ
می شوند موسی علیه السلم که گرسنهٔ رب انی لما انزلت الی من خیر
فقیر بود در آرزوی می گفت اللهم اجعلنی من امة محمد علیه السلم
اگر چه انبیا علیهم السلم چون بر سر نان نصیبی بکار می بردند
و قوم خویش را می دادند اما هر طایفه آن می خوردند کبران کاری
کردند جز اول کارکننده آدم بود علیه السلم و در آن عهد این نان هنوز
گندم بود او گندم بخورد تشنیع و عصی آدم ربه فغوی در
ملکوت بر وی زدند از بهر آنکه آن گندم تا آن روز در دست دهقانان
و مزارعان ملایکه بوده بود و در زمین بهشت کشته بود و پرورش
می دادند تا وقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی آب و گل آدم را

در میان مکه و طایف پرورش می داد از بهر غذای او و ملایکه در زمین بهشت گندم
کشت و پرورش می دادند چون آدم تمام شد غذای او هم تمام شده بود انتخاب
بکردند با او خود غذای خود باز خواهد شناخت گفتند ای آدم در بهشت
رو و هر چه خواهی می خور و لکن گرد آن درخت مگرد و او بفرمان کرد آن درخت
نمی گشت اما نفس او بهیچ طعام آرام نگرفت و میلش همه بدان می
بود هم چنانکه اسب را توبره جو از دور بنهند و قدری گاه در پیش کی
اسب خورد و گرد توبره جو نگردد او بحکم ضرورت گاه می خورد و همگی میل
و قصد او سوی جو باشد و او را پای بند بر نهاده باشد نتواند که نزدیک
جو شود تا آنکه کسی بیاید بند او بردارد آدم را اگر چه نعیم هشت بهشت
در پیش نهاده بودند اما نسبت با آن گندم همه گاه بود و بود و لا
تقربا هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس بیامد و گفت
هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی آدم گفت من آنرا می
می شناسم مرا معلمی تو حاجت نیست که نه من ملایکه ام تا چون تو
معلمی باید من در مکتب و علم آدم الاسماء کلها آموخته ام که آن
درخت کدامست تو راست می بینی که شجرة الخلد و واسطه ملک
ابدیت ولکن از سر دشمنی و کژی می گویی تا مرا در مخالفت فرمان
اندازی مرا بدل و جان آرزوی آنست ولکن مانع پای بند فرمانست
ابلیس دست بسوگند برد و بدست و دست برد سوگند
وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین پای بند فرمان از پای آدم بازگشاد
آدم از سادگی و سلامت دلی خویش بدو بنگریست گمان نبرد
که کسی بعظمت و کبریای حق سوگند بدروغ خورد هم از عنایت نکو

ولی چون نام خدای و صفات خدای جل جلاله شنود خدای فریفته
شد نشان عاشقان اینست که بهر دو جهان فریفته نشوند معشوق
فریفته شوند من خدعنا بالله انخدعنا باز خواست حق تعالی آدم
را از بهر گندم بود که آن خود از بهر او آفریده بود چنانکه پیر هری قدس الله
روحه میگوید اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد آدم را گندم که روزی
کرد اگر چه ملایکه پروردند اما غذای خوارهٔ آن نبودند که ان
خواست بدان بود که بفرمان ابلیس خوردند و عصی آدم بهمان
در ملوند حق تعالی را در آن سرها و حکمتها دیگر بود اما ملایکه نمی
دانستند ایشانرا نظر بران بود که چندین هزار سال است تا ما درختی
بدین لطیفی می پروریم آرایش هشت بهشت از جمال دست این طفل نارسیده
در آمد و بی فرمانی کرد و کودکانه شاخ او بشکست و مجرد بنا چیز
کرد سالها است دیده بودیم که اتجعل فیها من یفسد فیها اثر فساد
اینجا ظاهر شد که اگر آن گندم را نخوردی و نبات او کرادی مستعد
آن بودی که چون بکارند درختی از هر دانه بیامدی ندانستند
که چون بکارند درختی شود و چون بخورند صوری شود غرض آنکه
گندم دین از عهد آدم در پرورش بود تا هر یکی از انبیا دران دستکاری
می کردند تا بعد لا بد برای ابقاء حیات دینی با هر کس را از آن تناولی
باید کرد که تصرفات بودی چون آدم بر گندم کار می کرد گندم خوشه
وانها که بر آورد کار می کردند آرد می خوردند و آنها که بر خمیر کار می
کردند خمیر خوردند تا آن محمد محمد و محمدیان خوردند که از تنور
محبت محمدی پخته برآمده بود سر آن در پخته آتش محبت بود

بزرگان دعوت محمد نهادند و منادی سازار جهان در دادند که جملهٔ
ادیان هر که را نان در بحث باش محبت می باید تا طورد محبوب حضرت
کرده بود دکان حبیب الله آمد که قُلْ اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِیْ
یُحْبِبْکُمُ اللّٰهُ پس پرورش دین چون مطلق انسان حاصل شد
هر یکی از انبیا که بمثابهٔ عضوی بودند از شخص انسانی هر خمیر مایهٔ دین
دستکاری خویش بکمال می نمودند تا کار محمد علیه السلم رسید که دل شخص انسانی
بود بر آن دستکاری خویش بهود دین بکمال خویش رسید محتاج تصرف هیچ
مرتبی نگشت زیرا که در کمالیت اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ
هیچ نقصان نیافته بود الا بعهد خواجه علیه السلم و هر زیادتی که بر کمال افزاید
نقصان بود گفته اند الزیادة علی الکمال نقصان و خواجه علیه السلم
از اینجا فرمود مَنْ اَحْدَثَ فِیْ دِیْنِنَا مَا لَیْسَ مِنْهُ فَهُوَ رَدٌّ و از اینجا
می فرمود اِیَّاکُمْ وَالْمُحْدَثَاتِ فَاِنَّ کُلَّ مُحْدَثَةٍ بِدْعَةٌ دیگر صفات بسیارست
هر صفتی را یکی از انبیا بایست تا بکمال رساند چنانکه آدم صفت
صفوت بکمال رسانید و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلت
و موسی صفت مکالمت و ایوب صفت صبر و داود صفت تلاوت
و سلیمان صفت شکر و یعقوب حزن و یوسف صفت صدیق
و یحیی صفت خوف و عیسی صفت رجا و همچنین دیگر انبیا هر یک
پرورش صفت بکمال رسانیدند اگرچه پرورش دیگر صفات دلوند
اما هر یکی را پرورش یک صفت غالب آمد و لکن آنچه دُرَّةُ التاج و
واسطةُ العقد جمله صفات بود صفت محبت بود و این صفت دیگر
جز بواسطهٔ محمد علیه السلم بکمال نرسید از بهر آنکه او دل شخص انسانی بود

و محبت پروردن جز کار دل نیست و کمالیت دین در کمالیت محبت
است و تشریف فَسَوْفَ یَاْتِی اللّٰهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ
قبای بود بر قد این امت دوخته و کرامت وُجُوْهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ
اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ شمعی بود برای این خرمن سوختگان پروانه صفت
افروخته قوم موسی علیه السلم اگر از آسمان مَنّ و سلوی دادند
و قوم عیسی را علیه السلم اگر از آسمان مایده دَرْهُمْ آمد دَرْهُمْ یَاْکُلُوْا وَ
یَتَمَتَّعُوْا این درد نوشان ژنده پوشان را و رندان خانه فروش را جرع
آن شراب شهود بر کف ساقی وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا از جام
جمال در کام وجود ایشان می ریزد هر چند از تصرف آن شراب عربده
انا الحق و سبحانی می خیزد و لکن خانه وجود بر انداختن قبایست که جز
بر قد این صاحبان شوریده حال چست نمی آید و بر شمع شهود جان
باختن جز از این پروانگان شکسته بال درست نمی آید لاجرم مرغ
جهان با قطاع باستان دیگر صید شدند و هر کجا عزت در بارگاه
دولت این گدایان می زنند که اَنَا عِنْدَ الْمُنْکَسِرَةِ قُلُوْبُهُمْ مِنْ
اجلی و عزت بر زبان گدای گویند

گفتا هر دل بعشق ما شایانست　　مرجان صدف گوهر عشق ما نیست
سودای وصال ما ترا شیدا نیست　　لکن قد این قبا بهر بالا نیست

چون کمالیت دین موقوف کمالیت صفت محبت بود و آن بواسطهٔ
خواجه علیه السلم که دل شخص انسانی بود باتمام پیوست خواجه
حبیب الله آمد و خاتم انبیا و دین او ناسخ ادیان شد هر که را دین
کمال می باید و مرتبهٔ محبوبی بر خط متابعت فَاتَّبِعُوْنِیْ

یُحْبِبْکُمُ اللّٰهُ نهد شرح دادیم که در عهد دیگر انبیا گندم
وآرد وخمیر بایست خورد اکنون که نان محمدی پخته شد
خوردن آنها منسوخ شد بلکه جملهٔ انبیا روی بدان دکان نهند
ونان هم از نانوای ما برند که النَّاسُ یَحْتَاجُونَ اِلَی شَفَاعَتِی
حتی اِبْرَاهِیمُ وخلایق چه بساگردی دوکان ما برجیزند که
آدَمُ وَمَنْ دُونَهُ تَحْتَ لِوَائِی یَوْمَ الْقِیٰمَةِ وَلَا فَخْرَ واز فراخ
حوصلگی وبلندهمتی خواجه هنوز بدین نان ونانوایی سیرچشم
سر فرو نمی‌آید که میگوید ولا فخر انا سیّد وَلَدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ این
چه اشارتیست سخت لطیف ولطیفهٔ بر طرز نغزست یعنی این
همه نانوایی وبانوایی وپیشوایی وشفاعت وسیادت وراست
من نصیبهٔ خلایق است از من که وَمَا اَرْسَلْنَاکَ اِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِینَ
مرا این همه محل تفاخر ایشانست که چون من سروری وپیشوایی و
شفیعی ومقتدایی ودلیلی ورهنمایی دارند امّا آنچه نصیبهٔ منست
نه نصیب ایشانست وکام من در ناکامی است ومراد من در نامرادی و
هستی من در نیستی وفخر من در فقر است که الفقر فخری از ضعیف میگوید

عشقست مارا نه خراسان نه عراقست مراد   وز یار وصال نه فراقست مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد   طاقم زمراد تا که طاقست مراد

ای محمد این چه سرّیست که تفاخر بسروری وپیشوایی اندیشی
کنی بفقر ودرویشی تفاخر میکنی زیرا که راه ما بر عشق ومحبت
است وآن راه به نیستی توان رفت وسروری وپیشوایی
ونبوّت همه هستی است بلد

این آن راهست که جز بکم نتوان رفت   تا کم نشوی در وقدم نتوان زد
روزی صدبار ترا در این ره بکشند   کاندر طلب قصاص دم نتوان زد

جماعت کفار لب ودندان خواجه علیه السلام بسنگ ابتلا بشکستند
خواست تا دعاء دندان با ایشان نماید هنوز لب نجنبانیده
بود که حرسنگ خطاب لَیْسَ لَکَ مِنَ الْاَمْرِ شَیْءٌ در بایست آمد
عجب کاریست با نوح این معامله هیچ نرفته بود میگفت رَبِّ
لَا تَذَرْ عَلَی الْاَرْضِ مِنَ الْکَافِرِینَ دَیَّارًا در حال طوفان بهمه
جهان بر آورد وجمله را هلاک کرد آری نوح مظهر صفت قهر بود
راه خویش رفت قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلَی شَاکِلَتِهِ محمد علیه السلام
مظهر صفت لطف ومحبت بود راه او رعایت حق نصیبهٔ
دیگرانست بعد از آن سنگ زدند خواجه میگفت اَللّٰهُمَّ
اهْدِ قَوْمِی فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ این تصرف بود خواجه را راه نیستی
وکم زدن درپیش نهادن تا هستی در نیستی باز دهد

تا کم نشوی وکم تر از کم نشوی   اندر صف عاشقان محرم نشوی

که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخورداری بکمال
نتوان یافت الّا بدان مقدار که بذل هستی مجازی کنی در راه
هستی حقیقی هیزم را اگرچه از آتش برخورداری بوجود هستی
هیزمی تواند بود ولکن بقدر آنک از هستی هیزمی فدای هستی
آتشی میکند تا هیزم کثیف ظلمانی سفلی آتش لطیف نورانی
علوی گردد وتا ما از هستی هیزم چیزی باقی می‌ماند هنوز دعوی
می‌کند آن دعوی چیست طلب آتشی کند که هیزم دوق آتش

ماز یافته است ه بهانی خویش راضی نمی شود میخواهد همه وجود آتش
این مرتبه یارب چه حد مشتاقیست | که امروز همه حریف و همه اوست اقیت
هان ای ساقی باده فزا افزون کن | کز مشتی ما هنوز چیزی باقیست
برهمین حال هر آتش که هیزم یابد او را از بهر خود یابد چیزی بدیگران نتوان
داد بیت — قدر سوز تو نداند این مشتی خام | کو را سوز که صد بار دگر سوزد تمام
چون هیزم تمام فدای آتش گشت بعد ازین وجود خویش مر آتش که یابد از
بهر وجود هیزم دیگر خواهد این بکنه سری بزرگست صد دوست واند
مراد نقطه نبوت هیزم وجود بشری را فدای این محنت و تجلی صفات
حق کنون بودی بیز لکن از هر کس نیم سوخته باز مانده بود لاجرم
فردای قیامت از نهاد هر یکی از ایشان دود نفسی نفسی بر می آید
اما محمد علیه السلم پروانه صفت بیکلی وجود بر شمع جلال احدیت
باخته لاجرم بود بهکلی وجود محمدی فدای زبانه آتش محبت شمع
جلال احدیت ساخته لاجرم امتی امتی می زد و زبانه شمع جلال
زبان او شد و با همگی فرزندان آدم در انقطاع نسب میگفت
مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ وَلَكِنْ رَسُولَ
اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ چنانکه این ضعیف راست بیت
ماییم ز خود وجود پرداختگان | و آتش بوجود خود بر افراختگان
شرح رخ چون شمع تو شبهای وصال | پروانه صفت وجود خود باختگان
آنکه خواجه را سایه نبود از بهر آن بود که او همه نور بود که یا ایها الناس
قَدْ جَاءَكُمْ نُورٌ مِنْ رَبِّكُمْ و نور را سایه نباشد
نور محمدی خود اول هر چه وجود گرفته بود که اوّل ما خلق الله نوری

ماضی هر چه باید گرفت که لا نبی بعدی بعد ازین چون آفتاب دولت
محمدی طلوع کرد ستارگان ولایت انبیا رخت بر گرفتند آیت
ش ادیان دیگر منسوخ گشت زیرا که آیت مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ
نازل شد بروز این را چراغی می نباید | ستاره آن نیک که با وجود
این همه نور از روشنانی محروم است بیت
خورشید بر آمدی نگارین دیرت | هر سه اگر ساید ازاد بارست
اگر آفتاب صورت محمدی مغرب كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ
فرو شود اما آفتاب دولت دین محمدی تا منقرض عالم بواسطه
علماء دین بر وجه کمتر باقی ماند که لَا يَزَالُ طَائِفَةٌ مِنْ أُمَّتِي
قائمین علی بعد ازین با انبیا چه حاجت که هر یک از آن علما
شانه سعادتی اند که عُلَمَاءُ أُمَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ
دین را ظاهریست و باطنی ظاهر دین بواسطه علماء متقی محفوظ ماند
و باطن دین بواسطه مشایخ راه یافته راهبر مسلوک می ماند
الشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ و خداوند تعالی محافظت
دین بواسطه این دو طایفه در ذمه کرم خویش واجب گردانید که
إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ
فصل بهم در بیان تربیت قالب بر قانون
شریعت قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى وَذَكَرَ اسْمَ
رَبِّهِ فَصَلَّى قَالَ النَّبِيُّ عليه السلم وَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ
لَا يَسْتَقِيمُ إِيمَانُ أَحَدِكُمْ حَتَّى يَسْتَقِيمَ قَلْبُهُ وَلَا يَسْتَقِيمُ
قَلْبُهُ حَتَّى يَسْتَقِيمَ لِسَانُهُ وَلَا يَسْتَقِيمُ لِسَانُهُ حَتَّى يَسْتَقِيم

جمله بدانکه حق تعالی از ملکوت ارواح را می بدل بنده گشاده
است و از دل را می بنفس نهاده و از نفس را می بصورت قالب
کرده تا مدد فیض که از عالم غیب بروح رسد از روح بدان راه
بدل رسد و از دل نصیبی بنفس رسد و از نفس اثری بقالب رسد
بر قالب اثری مناسب آن پدید آید و اگر بر صورت قالب
عملی ظلمانی شیطانی پدید آید اثر آن ظلمت بنفس رسد و از نفس
کدورتی بدل رسد و از دل غشاوتی بروح رسد و نورانیت روح
را در حجاب کند حجابی چون پوستی که گرد چاه در آید و بقدر آن حجاب
راه روح بعالم غیب بسته شود تا از مطالعه آن عالم باز ماند
و مدد فیض بر وی کمتر رسد و چندانکه از عمل ظلمانی بر صورت
قالب زیادت رود اثر ظلمت بروح زیادت رسد و حجاب
او بیشتر شود و بقدر حجاب بینائی و شنوائی و گویائی
و دانائی روح کم می شود تا اگر معالجه بر قانون شریعت بدو
نرسد عیاذاً بالله خوف آن باشد که ختم بر وی پیوندد و بصفت
صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ موصوف گردد و این
جمله چون طلسمی است که حق تعالی از روحانی و جسمانی بر
یکدیگر بسته است و کلید طلسم گشای آن شریعت کرده و
شریعت را ظاهریست و باطنی ظاهر آن اعمال بدنیست
که کلید طلسم گشای صورت قالب آمد و آن کلید را پنج
دندانه است چون کلمه شهادت و نماز و روزه و زکوة
و حج زیرا که بُنِیَ الْاِسْلَامُ عَلَى خَمْسٍ و آن گشاده باطن شریعت

اعمال قلبی و روحی است و آنرا طریقت خوانند و شرح آن در
فصول نفس و دل و روح و تربیت آن بیاید ان شاء الله تعالی
و طریقت طلسم گشای باطن انسانست تا بعالم حقیقت
راه یابد خلایق دو نوع آمدند انبیا علیهم السلام و امت، انبیا
از در عالم حقیقت در آورند و بکلید مدد فیض فضل ربانی در
روحانیت ایشان بر عالم غیب گشایند که قابل آن بوده اند
در اصل فطرت پس بکلید طریقت در طلسم دل ایشان بگشایند
تا مدد فیض بدل رسد پس بکلید شریعت در طلسمات نفس
بگشایند تا اثر فیض در صورت اعمال بدنی بر ظاهر قالب
پدید آید و آن روحانیت با جسمانیت جمله بدان منور گشت
بنور ایمان و اسلام چنانکه از حال خواجه علیه السلام تدریج قانون
خبر میدهد که وَكَذَٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِّنْ أَمْرِنَا مَا كُنتَ
تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ وَلَٰكِن جَعَلْنَاهُ نُورًا نَّهْدِي
بِهِ مَن نَّشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا امت را از در عالم صورت
در آورند اول بکلید صورت شرع طلسم قالب ایشان بگشایند
انگه بکلید طریقت طلسمات باطن ایشان بگشایند تا بعالم
غیب راه یابند اما ابتدا تا داد تصرف کلید شریعت بر
قانون فرمان و متابعت ندهند از طلسم صورت خلاص
نیابند و داد تصرف کلید شریعت چنان توان داد که هر
عضو را بدان عمل مشغول کنی که فرموده اند و از آن عمل اجتناب
کنی که نهی کرده اند تا دندانهای کلید راست نشیند بر بندها و

طلسم نشسد و در حال گشاده گردد و تا بعضی دندانها راست
می نشسد و بعضی نه نسسد و تا چون راست برنشسد دیگر
باره بری گردانند مرکز این طلسم تمام گشاده نشود اگرچه بقدر آنکه راست
بری نشسد گشاده می شود و اثر راستی بزبان می رسد و از زبان
بدل می رسد و از دل بغیب می رسد و نور ایمان از غیب در دل
بدید می آید که الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ و هرچند استقامت
در استعمال بدنی بر قالب زیادت ظاهر می شود انوار ایمان از غیب در
دل می افزاید که لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ با چون تربیت صورت
قالب بر قانون شریعت بکمال رسد ایمان در دل بکمال استقامت
رسیده باشد چنانکه لفظ نبوی بیان فرموده لَا يَسْتَقِيمُ إِيمَانُ
أَحَدِكُمْ حَتَّى يَسْتَقِيمَ قَلْبُهُ الحديث فاما آنچه
بنج رکن شریعت دندانه کلید طلسم بنج حواست آن است
که انسان را بواسطه بنج حواس آفاقی وحسی پدید آمده است که بمقام
بهایم وانعام رسیده است و بلکه فروتر رفته تا اگر درین مقام
بماند و این طلسم نگشاید و ازین صفات خلاص نیابد در حق او این
فرمایند که أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ و بهایم وانعام را
نقصان از خست و درکات است که تمتع ایشان از مراتع
عالم حیوانی سفلی است بواسطه بنج حس که یکی بصر است همه
آن خواهد که چیزی خوب و خوب می نگرد دوم حاسه سمع است
همه آن خواهد که آواز خوش می شنوند از صوتهای ناخوش و از آواز
نهیب بترسند و برمند سیم حاسه شم است همه آن خواهد

همه آن خواهد که بوی خوش بوید و از بویهای ناخوش متوحش شود
چهارم حاسه ذوقست همه آن خواهد که چیزی خوش خورد و از
ماکولات ناخوش احتراز کند بنجم حاسه لمس است و این جمله بتن
تعلق دارد تمامی استیفای لذات و شهوات و شهوات بهیمی
وانعامی جمله بتن خواهند که کنند و ایشان را از عالمی دیگر خبر نیست
والتی ندارند که بدان از عالم علوی و آخرت باقی برخورداری
یابند پس بنج حس آدمی را داده اند و او را از عالمها دیگر بواسطه
مدرکاتی که ادراک عالم غیب کند و آن بهایم را آن ندارند بر
خورداری نهاده اند اگر بکلی از تمتعات عوالم غیبی باز ماند
چون بهایم وانعام باشد و کم راه تر زیرا که هر قوت و شهوانی
و حیوانی و آلات آن همه که جمله بهایم وانعام و سباع و وحوش
و طیور و سوام و هوام دارند هر صنف از نوعی دیگر مجموع آن آن
دارد و او را شهوتی دیگر است نفسانی و غیر آنکه جمله حیوانات
راست بر اگر حیوانات بواسطه تمتعات حیوانی سفلی
در کم راهی تمتعات حیوانی با حیوانات شریک بود و در کم راهی
حرمان تمتعات روحانی علوی مانده اند انسان بکلی از حرف
تمتعات حیوانی و نفسانی سود و او را از انواع شهوات نفسانی
باشد با شهوات حیوانی منضم در گمراهی تمتعات حیوانی
با حیوانات شریک بود و در گمراهی تمتعات شهوات نفسانی
از دیگر ممتاز بدین صفت اصلی از بن جا حاصل شود و اگر آدمی
بکلی ترک تمتعات بهیمی و حیوانی کند از تربیت قالب باز

حیوانات

ماند واز فواید آن محروم کردد شریعت را بلاو فرستاد تا نام تصرف
که در مراتع بهیمی و تمتع حیوانی کند بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه
ظلمت خیزد واز فرمان همه نور زیرا که چون بطبع کند همه خود را بیند
وان همه ظلمت وحجابست وچون بفرمان کند در آن وقت همه حق را
بیند وخود را هیچ نبیند عین نورست ودفع حجب دیگر آنکه هر ظلمت
وحجاب که در قالب بواسطه حرکات طبیعی پدید آمد که بروفق
مراد نفس رفته باشد بواسطه اوامر شرع که بر خلاف مراد نفس می رود
برخیزد دیگر هر رکنی از ارکان شریعت اورا مذکری شود از
قرارگاه اول وآمدن او ازعالم وارشادی کند اورا بمراجعت مدد
ومعاونت کند چنانک کلمهٔ لا اله الا الله اورا خبر دهد از عالم
وحدانیت وآن حالت که میان او در عالم ارواح هیچ واسطه
نبود شوق آن عالم فی وحدانیت وآن حالت عالم ارواح شوق
غالبست آن عالم ذوق آن حالت در دلش پدید آمد آرزوی
مراجعت کند دل ازین عالم حیوانی وسفلی برکیرد لذات
وشهوات بهیمی بر کام جانش تلخ شود متوجه حضرت
خداوندی کردد اینک یک دندانه کلید شریعت بر بند طلسم راست
نشست ویک بند کشاده شد نماز بدو صفت اورا خبر کند یکی
باشکال وحرکات دوم بصفت مناجات نمازی صورت
اشکال حرکات نماز اورا از آمدن بدین عالم خبر دهد وبمراجعت
آن عالم دلالت کند چنانک اشکال نماز قیام ورکوع وسجود و
تشهد خبر وتشهد خبر می دهد از سهو وحضور او در حضرت

عزت پیش از آنک اینجا آمد وسجود خبر می دهد که چون بدین عالم آمد
اول بمقام نباتی پیوست که نباتات همه در سجود اند که النجم والشجر
یسجدان همه سر بر زمین نهاده اند بر شکل سجود زیرا که سر عبارت از آن
محلست که غذا کش باشد ونبات غذا از راه بیخ کشند ورکوع خبر
می دهد اورا که از مقام نباتی بمقام حیوانی آمد وحیوانات جمله
در رکوع اند پشت خم داده وقیام خبر می دهد اورا که از مقام حیوانی
بمقام انسانی پیوست وانسانی خاصگی در قیام اند تو از رکوع وسجود
آمدی سوی قیام ودر حرکات نمازی این اشارتست که در
وقت تکبیرة الاحرام روی از جملهٔ اغراض واعراض دنیاوی بگردان
هر دو دست بر آور یعنی دنیا وآخرت بر انداز در نظر همت وتکبیر
بر عالم حیوانی وبهیمی کن وبکوی الله اکبر یعنی بزرگواری خود هیچ
را مبزرگ مشناس ونظر از هرچه بزرگی های نفس وهوا است بردار وبر
بزرگواری خداوندی خواجه علیه السلام از اینجا فرمود که تکبیرة
الاولی خیر من الدنیا وما فیها واز خود سفر کن اول از قیام
انسانی که شکل تکبر وتجبر وانانیت است برکوع حیوانی
ای که شکل تواضع وخضوع وافکارست واز آنجا بسجود که
شکستگی وفکندگی وافتادگی ومذلت نباتیست آی تا
تشهد سهو وحضور اول باز رسی که واسجد واقترب بلت
ای دل بکر از در افتادگی در آی ورنه شوخ چشمی باعشق کی بر آی
چون عشق پادشاهست دل ابدا لحکمة ای بنده در عشق گستاخ در آی
تا چون بدین در اندر آی بجان نرد بان که فرود آمدی بر شوی کم

الصلوة معراج المؤمن — آن ره که منزلهدم گداست ای جان

تا باز روم که کار خامست ای جان — در هر گامی هزار دامست ای جان

نامردانرا عشق حرامست ای جان — وصفت مناجاتی نمازی او را

از مرتبهٔ حیوانی و تمناهاء نفسانی بمقام ملکی رساند و از گفت
و شنید خلق و تسویلات شیطانی بمناجات و مکالمهٔ حق آورد
و از ذوق مکالمهٔ اَلَستُ بِرَبِّکُمْ خبر دهد که اَلْمُصَلِّی یُنَاجِی رَبَّهُ
و دیگر اسرار و فواید نماز و هر یکی از ارکان اسلام اگر بیان کرده آید
کُتُب فراوان تحمل نکند اما از هر یکی رمزی گفته اند تا این قدر فواید
این مختصر خالی نماند اما روزه او را از آن عهد اعلام کند که بصفت
ملائکه بود و تجنب صفات حیوانی از حضرت محجوب گشته که
خوردن خاصیت حیوانست و ناخوردن صفت ملایکه و صفت
خداوند تعالی تا بدین اشارت ترک خلقهاء حیوانی کند و متخلق
باخلاق حق شود که الصَّوْمُ لِی وَاَنَا اَجْزِی بِهِ یعنی روزه خاص
از آن منست که بحقیقت حضرت خداوندست که از غذاء
منزه است باقی هر چه هست محتاج غذا اند ملایکه اگرچه غذای
حیوانی نخورند اما تسبیح و تقدیس غذاء ایشانست و هر
چیز را مناسب او غذای هست وانا اجزی به یعنی جزای
هر طاعت بهشت است و جزای روزه لقای با خلاق منست
در صورت هیچ طاعت با حضرت عزت مناسبتی ندارد
الا روزه که ترک کردن غذاست و حق تعالی منزه از غذاست
بعیسی علیه السلام وحی آمد تَجَوَّعْ تَرَانِی تَجَرَّدْ تَصِلْ اِلَیَّ و اما

زکوة تزکیت نفس کند از صفات حیوانی و او را متصف کند بصفات
حق تعالی زیرا که صفت حیوان آنست که جمع کند و بکس ندهد
و آدمی را از جمع کردن چاره نیست و اگر از آن چیز ندهد در
آلایش صفت حیوانی بماندی فرمایند زکوة بده تا از آن آلایش پاک
شوی خُذْ مِنْ اَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَکِّیهِمْ
و بصفات حق موصوف گردی جود و عطا صفت حق تعالی است
فَاَمَّا مَنْ اَعْطٰی وَاتَّقٰی وَصَدَّقَ بِالْحُسْنٰی فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْرٰی
تقوی و تصدیق از صفات بندگیست اما اعطا از صفات
خداوندیست و اما حج اشارت می کند بمراجعت با حضرت
عزت و بشارت میدهد بوصول بحضرت خداوندی وَاَذِّنْ فِی النَّاسِ
بِالْحَجِّ یَاْتُوکَ رِجَالًا این ضعیف می گوید

ای ساقی خوش باده ناب اندر ده — مستان شده ام هین شراب اندر ده
گر نیست زمانه نه خرابست و بیاب — آواز درین ده خراب اندر ده

یعنی ای فرار گرفته در شهر انسانیت وَمُقِیم سرای طبیعت
حیوانی گشته در کعبهٔ وصال هاء خبرمانده چند درین منزل بهیمی
مقام کنی و پای بستهٔ صفات دمیمه شیطنت و سبعی باشی و
دست در گردن دشمنان مِنْ اَزْوَاجِکُمْ وَاَوْلَادِکُمْ
عَدُوًّا لَکُمْ آری و عز جزفات نعیم دنیاوی در حوال غرور شیطان
شوی برخیز و مردانه این همه بند برهم گسل و زن و فرزند و خویش
و پیوند و خان و مان را وداع کن و آیت فَاِنَّهُمْ عَدُوٌّ لِی
اِلَّا رَبَّ الْعَالَمِینَ بر همه خوان و روی از همه بگردان و بصدق

توجه وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض قدم در راه
صدق نه و از عقبه ها پاک بکذر انی ذاهب الی ربی سیهدین ساز
و قدم از این منازل و مراحل نفس آمد هوا و طبع بیرون نه و بادیه نفس
اماره را قطع کن و چون باحرام گاه دل رسیدی باب انابت
غسلی بکن و از لباس کسوت بشریت مجرد شو و احرام عبودیت
در بند و لبیک عاشقانه بزن و بعرفات معرفت در ای و بر جبل
الرحمة عنایت برای و قدم در حرم حریم قرب مانه و مشعر
الحرام شعار بندگی ثابت بکن و از آنجا بمنا منیت منا ای و نفس
بهیمی را در آن منحر قربان کن و آنکه روی سوی بکعبه ما نه وصال
ما نه که دع نفسک و تعالی و چون رسید طواف کن یعنی بعد از این کعبه
ما کعبه و کعبه خویش مکن و با حجر الاسود که دل تست و آن یمین الله است
عهد ما تازه کن و از آنجا بمقام ابراهیم ای یعنی بمقام روحانیت
خلت و از آنجا دو رکعت تحیت مقام بکزار یعنی عبودیت
از بهر بهشت و دوزخ مکن چون مزدوران بندگی ما از اضطرار
عشق کن چون عاشقان پس بدر کعبه وصال ای و خود را چون
حلقه بر در بمان و نفی خود رای که خوف و حجاب از خودی خیزد
وامن و وصول از بی خودی و آنکه ومن دخله کان آمنا پس
خوان چنانکه گوید شعر ای دل نه دل بزد آن دلبر رو
در مکه وصال ما بر رو — پنهان همه خلق چو رفتی بدر کش
خود را بر در بمان و آنکه در رو — سر اینجا حقیقت دندانها کلید
هیچ رکن سرعت برسد هاء هوای بیگانه راست بنشست

وطلسمات جسمانی و روحانی گشاده گشت و مقاصد بحصول موصول
شد رمزی از بعضی تعبدات صورت شرع و فواید آن کفته آمد
اما اگر حقایق شرعست شرح آن در اطباق آسمان و زمین
نگنجد و آن معنی بعیان تعلق دارد نه بیان فافهم الاشارة
ولا تطالبنی بالعبارة **فصل ششم** در بیان تزکیت
نفس و معرفت آن قال الله تعالی ونفس وما سواها فالهمها
فجورها وتقواها قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها و
قال النبی علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
بدانکه نفس دشمنی است دوست روی و حیلت و مکر او را نهایت
نیست و دفع شر او کردن و او را مقهور کردانیدن مهم ترین کارهاست
زیرا که او دشمن ترین همه دشمنانست از سلاطین و دیو و کفار که ما من
مؤمن الا وله اربعة اعداء و از این چهار دشمن نفس را دشمنی از همه زیادتست
چنانکه فرمود اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک پس تربیت نفس
کردن و او را بصلاح باز آوردن و از صفت اماری او را بمرتبه مطمئنگی
رسانیدن کاری معظم است و کمال سعادت او در تزکیت نفس است
و کمال شقاوت او در فروگذاشتن او بر مقتضاء طبع چنانکه فرمود
بعد از یازده سوگند قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها
از بهر آنکه از تزکیت و تربیت نفس شناخت نفس حاصل شود
و از شناخت نفس شناخت حق لازم آید که من عرف نفسه فقد
عرف ربه و معرفت سر همه سعادتهاست اما اینجا
دقیقه لطیف است اگر تا نفس را نشناختی تربیت او نتوان

کرد و تا تربیت نفس بکمال نرسانی مساحت حقیقی او که موجب
معرفت حق است حاصل نماند و در بعضی کتب فراوان یافته نوشت
تا مقصود حاصل شود و لکن رمزی مفید گفته اند روشن و مختصر
انشاء الله وحده بدانکه نفس در اصطلاح ارباب طریقت عبارت
از بخاری لطیف است که منشاء آن صورت دل است و اطبا آنرا
روح حیوانی گویند و از منشاء جملگی صفات ذمیمه است
چنانکه حق فرمود إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ اما موضع آن
در انسان بدانکه جملگی اجزا و ابعاض قالب انسانی محیط است
همچون روغن که در اجزاء وجوز کنجد تعبیه است و نفس دیگر حیوانات
در نفس ایشان همین نسبت دارد از راه صورت و لکن نفس انسانی را
چاشنی از عالم ملکوت دیگر است که در نفس حیوانات نیست یکی از آن
جمله صفت بقاست که نفس انسانی را چاشنی از عالم بقا بنهاده
اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند و اگر در بهشت باشد
و اگر در دوزخ همیشه باقی باشد که خالدین فیها ابدا بخلاف
حیوانات که هیچ چاشنی از عالم بقا ندارند و بوقت مفارقت
ناچیز شوند اما آنکه نفس انسانی را آن چاشنی چون حاصل شد
بدانکه بقا از دو نوع است یکی آنکه همیشه بود و باشد و آن بقاء حق اوست
است تبارک و تعالی و دوم آنکه نبود پدید آمد بعد از آن باقی باشد
یا بقاء حق و آن بقاء ارواح و ملکوت و عالم آخرت است اول
نبود و حق تعالی بیافرید باالله باقی خواهد داشت پس نفس انسانی
از هر دو نوع بقا یافته است اما چاشنی بقا از حق در وقت

تخمیر طینت آدم حاصل کرد یکی از آن گوهرها نفس که در خاک خسیس
خداوندی جوش دهنده کرد بقاء ابدی بود و اما بقاء چاشنی
بقاء ارواح در وقت ازدواج روح و قالب تصرف و نفخت
فیه من روحی تعبیه افتاد و این مثال آنست که مردی و زنی
با هم جفت گیرند از ایشان دو فرزند بیک شکم بیاید یکی پسر که با
پدر ماند و یکی ماده که به مادر ماند همچنین از ازدواج روح و قالب
دو فرزند دل و نفس پدید آمد اما دل پسری بود که به پدر روح
می ماند و نفس دختری بود که به مادر قالب خاکی می ماند در دل همه
صفات حمیده علوی روحانی بود و در نفس همه صفات ذمیمه
سفلی و لکن چون زاده روح و قالب بود در وی صفت نفاق
و بعضی از صفات حمیده که تعلق بروحانیت دارد بود پس
نفس انسانی بقا از آن وجه یافت بخلاف نفوس حیوانات
که زاده عناصر و افلاک اند و از روحانیت در ایشان هیچ چاشنی
نیست لاجرم فنا پذیرند چون مادر و پدر خویش و اگرچه در ابتدا
نفس آدم بود که از ازدواج روح و قالب برخاست و لکن در نفس
آدم ذرات نفوس فرزندان او تعبیه بود تا در عهد وَإِذْ أَخَذَ
رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ هر ذره ذریتی را که
بیرون آوردند از صلب آدم ذره خاک قالب فرزندی بود و ذره نفس
آن فرزند در آن ذره تعبیه کرد چنانکه در مقابله عالم ارواح در صفوف
مختلف بداشتند چنانکه در اختلاف صفوف ارواح بود
تا هر روحی مناسبتی که با آن ذره داشت که در مقابله او افتاده

بدان ذره بود التفات کرد و آن ذره اهلیت استماع خطاب اَلَسْتُ
بِرَبِّکُمْ پدید آمد تا شایستهٔ جواب بلی ظاهر شد بیرون آوردن
ذرات را از صلب آدم از فایده بود تا در پرتو ارواح افتد و الّا حق
تعالی در صلب آدم سؤال توانستی کرد اما چون ایشانرا از ارواح
تعلق نظری نبودی استماع خطاب جواب میسر نشدی پس آن
ذرات را با صلب آدم فرستاده تا منقرض عالم بفضل خداوندی
محافظت آن می‌کند و در اصلاب آبا و ارحام امهات نگاه می‌دارد
و از صلب بصلب و از رحم برحم می‌سپرد تا بوقت اتحاد هر یک
آن ذره را دو نیمه کند یکی در نطفهٔ پدر تعبیه کند یکی در نطفه مادر و
نطفه پدر و سینهٔ مادر فرستد چنانکه فرمود یَخْرُجُ مِنْ بَیْنِ
الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ و بوقت صحبت هر دو بهم پیوندد در
رحم مادر و بهم سازند که اِنَّا خَلَقْنَاهُ مِنْ نُطْفَةٍ اَمْشَاجٍ نَبْتَلِیهِ
پس نطفه علقه شود و علقه مُضْغه گردد و بار بعثات که بروی
می‌گذرد چون سه اربعین بروی گذشت استحقاق آن یابد که
آن روح که در عالم ارواح بدان ذره نظر کرده بود بآن مضغه
تعلق گیرد که ثُمَّ اَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ و چندانکه در رحم آن ذره
را که منشأ قالب طفل است پرورش می‌دهد آن ذره نفس که در وی تعبیه
است بمناسبت پرورش می‌یابد تا طفل در وجود آید و بحد بلاغت
رسد نفس بکمال نفسی رسیده باشد بعد از آنکه شایستهٔ تحمل تکالیف
شرع گردد و اگر پیش از این خطاب شرع بدو رسیدی چون او پرورش
بکمال حاصل نکرده بودی قابل تحمل تکالیف نیامدی چه از راه صورت

و چه از راه معنی اما از راه صورت بشرط نماز و روزه و حج قیام
نتوانستی نمودن که اعمال بدنی است و آنرا قوت جسمانی باید اما
از راه معنی تا قالب و نفس بکمال خویش نرسند دل محل عقل و معدن ایمان
و نظرگاه حق نتواند شایستهٔ آن نگردد که مطرح عقل و نور ایمان و نظر
گاه حق گردد زیرا که تمام خلقت نباشد اگرچه هر وقت از این نوع
چیزی در وی پدید می‌آید بتدریج ولکن آنکه راست و تمام قابل شود که
بحد بلاغت رسد و عقل ظاهر گردد چنانکه شرح آن در فصل تربیت
دل بیاید ان شاء الله تعالی اکنون چون معرفت نفس فراخور
این مختصر بیان کرده آمد رمزی بشنوی که پرورش و تربیت
نفس در چیست اول بدانکه نفس را دو صفت ذاتی هست که مادر
آن دو صفت و باقی صفات ذمیمه که او راست صفات فعلیست
از این دو صفت تولد می‌کند اما آن دو صفت که ذاتی اوست
هوا و غضب است و این هر دو خاصیت عناصر اربعه است که
مادر نفس بود هوا قصد و میل باشد بسوی سفل چنانکه فرمود و
النَّجْمِ اِذَا هَوَی مَا ضَلَّ صَاحِبُکُمْ وَمَا غَوَی یعنی بحق
ستاره فرو می‌شود و گفته‌اند که خواجه علیه السلام چون از معراج باز
میگشت و بعالم سفلی می‌آمد از عالم علوی و میل و قصد کردن بسفل
از خاصیت آب و خاکست و غضب ترفع و تکبر و تغلبست
و این صفت باد و آتش است پس دو صفت نفس را مادر آورد این
عناصر است و خمیرمایه دوزخ این دو صفت است و درکات
دوزخ از آن متولد می‌شود و این دو صفت هوا و غضب بضرورت

در نفس می‌بایست تا بصفت هوا جذب منافع کند و بصفت غضب
دفع مضرات کند تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش
یابد اما این صفت را بحد اعتدال نگاه می‌باید داشت که نقصان
این دو صفت سبب نقصان نفس و بدنست و زیادتی این هر دو
نقصان عقل و ایمان و تربیت و ترکیب نفس باعتدال رسانیدن
هوا و غضب است و میزان این معنی در هر حال قانون شریعت
است تا هم نفس و بدن بسلامت ماند و هم عقل و ایمان در ترقی
باشد و هم در موضع هوی هر یک را بفرمان شرع استعمال فرماید
و در آن رعایت حق تقوی کند و در طلب رخصت نکوشد چه
شرع و تقوی میزانست که جمله صفات را بحد اعتدال
نگاه دارد تا بعضی غالب نشوند و بعضی مغلوب که آن صفت
بهایم و سباع است زیرا که بهایم صفت هوا غالبست
و صفت غضب مغلوب لاجرم بهایم بحرص و شره درافتادند
و سباع باستیلا و قهر و غلبه و قید و صید درآمدند پس این
هر دو صفت را بحد اعتدال باید رسانید تا در مقام بهیمی و سبعی
نماند و دیگر صفات ذمیمه از آن تولد نکند که اگر هوا از حد اعتدال
تجاوز کند شره و حرص و امل و شهوت و خست و دنائت
و بخل و خیانت پدید آید و اعتدال هوا آنست که جذب منافع که
خاصیت اوست بقدر حاجت ضروری کند در وقت
احتیاج که اگر بزیادت از حاجت میل کند شره پدید آید و اگر
پیش از وقت احتیاج میل کند حرص تولد و اگر میل بجهت بیش

زیادت عمر کند امل ظاهر شود و اگر میل بچیزی رکیک دون کند دنائت
و خست پدید آید و اگر میل بچیزی رفیع و لذیذ کند شهوت زاید
و اگر میل بنگاه داشت کند بخل ظاهر شود و اگر از انفاق بترسد که در
فقر افتد بددلی خیزد و اگر بزیادت از حاجت صرف کند تبذیر
باشد و این جمله از قبیل اسرافست و مسرف بواسطه این صفات
از نظر عنایت محرومست که انه لا یحب المسرفین و
اگر صفت هوا در اصل خلقت مغلوب افتد خنوثت و فرو
مایگی تولد کند و اما اگر صفت غضب از حد اعتدال تجاوز
کند بدخوی و تکبر و عداوت و حدت و تندی و تهور
و استبداد و بی ثباتی و کذب و عجب و تفاخر و ترفع و
حمق متولد گردد و اگر غضب غالب شود و هوا بدرانند
حقد در باطن پدید آید و اگر صفت غضب و صفت هوا
هر دو غالب گردد حسد تولد کند زیرا که بغلبه هوا هر چه
با کسی بیند و او را خوش آید بدان میل کند و از غلبه غضب
خواهد که آنکس را نباشد و حسد آنست که آنچه دیگری دارد خواهی
ترا باشد و نخواهی که او را باشد و این جمله از قبیل ظلمست و
ظالم بواسطه این صفات از نظر عنایت هم محرومست
که ان الله لا یحب الظالمین و اگر صفت غضب در
اصل ناقص و مغلوب افتد بی حمیتی و بی غیرتی و دیوثی
و کسل و عجز و ذلت پدید آید و هر یک ازین صفات بس
نفس مستولی شود و غالب گردد طبع نفس مایل گردد بفسق

وفجور و قهر وغلبه وقتل ونهب وایذا وانواع فسادات
دیگر چون ملائکه بنظر ملکی در ملکوت قالب آدم نگریستند
این صفات مشاهده کردند گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها
ندانستند که چون اکسیر شریعت برین صفات ذمیمه بهیمی
وسبعی وشیطانی طرح کنند همه صفات حمیده ملکی روحانی
وربانی گردد حق تعالی در جواب ملایکه ازینجا فرمود که انی اعلم
ما لا تعلمون کیمیاگری شرع نه آنست که این صفات بکلی محو
کند که آن هم نقصان باشد فلاسفه را ازینجا غلط افتاده
پنداشتند صفت هوا وغضب وشهوت و دیگر صفات
ذمیمه بکلی محو می باید کرد سالها جهد کردند تا بکلی محو شود
بکلی محو نشد ولکن نقصان بدیرفت وازان نقصان چنانکه
نقصان هوا شهوت وخنوثت ودنائت همت وفتور
ماکیله پدید آمد چون از حد اعتدال بگذشت صفات ذمیمه دیگر پدید
آمد واز نقصان غضب بی حمیتی وسستی وبی غیرتی ودیوثی
وجبانی پدید آمد خاصیت شریعت وکیمیاگری درانست که
هر یک ازین صفات را بحد اعتدال رسد ودر مقام خویش بفرمان
صرف کند وچنان سازد که این صفات بروی غالب باشد
تا هر کجا خواهد راند چنانکه میل نفس باشد ورا اسیر کند چون
اسب توسن که بکشد وبی اختیار خود را وسوار را در جایی
اندازد یا بر دیواری زند وهر دو هلاک شوند پس هر وقت
که تصرف اکسیر شرع وتقوی صفت هوا وغضب در نفس

باعتدال رسد که اورا نجوید وآن صفات تصرف نماند الا بشرع
وران نفس صفات حمیده پدید آید چون حیا وجود وسخاوت
وشجاعت وحلم وتواضع ومروت وقناعت وصبر
وشکر ووقار وثبات و دیگر اخلاق حمیده ونفس از
مقام امارگی بمقام مطمئنگی رسد ومطیه روح شریف گردد
ودر قطع منازل ومراحل سفلی وعلوی براق صفت روح را
بمعارج اعلی علیین ومدارج قاب قوسین رساند وقابلیت
خطاب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة شود این ضعیف گوید

خوی سبعی زنفست ار بکاهد ———
مرغ روحت تا آشیان باز شود ——— ور گرد کش نفس رخ سوی علو نهد
پیوست ملک نشیند وبا شوق ——— روح را در مراجعت با عالم

روش براق نفس مرغ بایست زیرا که او پیاده نتواند رفت آن وقت که
بدین عالم می پیوست بر براق نفخه سوار بود که ونفخت فیه
من روحی واین ساعت که می رود بدان عالم ببراق حاجت دارد
تا آنجا که حد میدان نفس است وبراق نفس را نیز شه بر هوا وغضب
حاجتست اگر بعلو رود واگر بسفل مشایخ قدس الله ارواحهم
ازینجا گفته اند لو لا الهوی ما سلک احد طریقا الی الله
یعنی اگر هوا نبودی هیچ کس را بخدای نتوانستی برد زیرا که
مرکوب نفس را هوا چون بارگیر آمد وغضب چون کرگس
دیگر هر وقت که مرکوب نفس برین دو کرکس سوار
شد وطعمه کرکسان بر صورت علویست کرکسان روی

سوی علو نهند و غرور نفس سفلی را بمقامات علوی رساند
وآن چنان باشد که چون نفس مطمئنه شود و بر هر دو صفت
هوا و غضب غالب آید و ذوق خطاب ارجعی بازیابد
روی هوا و غضب از اسفل بگرداند و سوی اعلی آرد تا مطلوب
ایشان قربت حضرت عزت شود نه تمتعات عالم طبع
و سبعی چون هوا روی سوی علو آرد همه عشق شود و محبت
گردد و غضب چون قصد علو کند همه غیرت و همت گردد
و نفس بعشق و محبت روی بحضرت نهند و بغیرت و همت
در هیچ مقام توقف نکند و بهیچ التفات ننماید جز بحضرت
عزت و روح را این دو آلت تمامتر وسیلتی است در
وصول بحضرت و او پیش ازین در عالم ارواح این دو آلت نداشت
تا ملایکه بمقام خویش راضی شده بود و از شمع جلال احدیت
بمشاهده نوری و ضوئی قانع گشته که وما منا الا له مقام
معلوم و زهره آن نداشت که قدم از آن مقام فراپیش نهد چنانچه
جبرئیل میگفت لو دنوت انملة لاحترقت و لکن چون
روح با عناصر جفت گرفت از ازدواج ایشان دو فرزند
نفس و دل پدید آمد نفس را بدل سوید دادند از نفس دو فرزند
هوا و غضب پدید آمد هوا جهول بود و غضب ظلوم تا
روی نفس در سفل بود این دو ظلوم و جهول او را در مهالک می
انداختند و روح اسیر ایشان بود جمله هلاک می شدند چون
توفیق رفیق گشت و بکمند جذبه ارجعی الی ربک نفس توسن

صفت را با عالم علو حضرت عزت خواندند روح که سوار عاقل
بود چون بمقام معلوم خویش رسید خواست که جبرئیل وار عنان بازکشد
نفس توسن صفت چون پروانه دیوانه بود و بر ظلومی و جهولی هوا
و غضب خود را بر شمع جلال احدیت زد و ترک وجود مجازی
بگفت و دست در گردن وصال شمع کرد تا شمع پروانگی او را بوجود
حقیقی شمع خویش مبدل کرد چنانک این ضعیف می گوید بیت

ای آنکه نشسته اید پیرامن شمع — قانع گشته بخوشه از خرمن خویش
پروانه صفت نهند جان برکف دست — تا بوک کنند دست در گردن شمع

تا نفس درین مقام دستکاری ظلومی و جهولی خویش بکمال نرساند
نفس را نتواند شناخت که او چیست و او را از بهر چه آفریده اند و در کدام
مقام بچه کار خواسته آمد چون این دستکاری ازو بکمال ظاهر
شد و از دیوانگی پروانگی بنور حشمت شمع رسید که کنت له سمعا
و بصرا و لسانا و بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق حقیقت
مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ اینجا محقق گردد یعنی
هر که نفس را بپروانگی بشناخت حضرت را بشمعی باز
داند شعر

فَلَولاکُم ما عَرَفنا الهَوی
وَلَولا الهَوی ما عَرَفناکُم

فصل هفتم در بیان

تصفیه دل بر قانون طریقت قال الله تعالی اِنَّ فی ذلِکَ
لَذِکری لِمَن کانَ لَهُ قَلبٌ اَو اَلقَی السَّمعَ وَهُوَ شَهیدٌ
وَقالَ النَّبیُّ علیه السلام اِنَّ فی جَسَدِ ابنِ آدَمَ لَمُضغَةً
اِذا صَلُحَت صَلُحَ بِها سایِرُ الجَسَدِ وَاِذا فَسَدَت فَسَدَ بِها

سائرُ الجسدِ ألا وهی القلبُ بدانک دل در تن آدمی بمثابت عرش
است همچنانکه عرش محل ظهور استواء صفت رحمانیت
در عالم کبری دل محل ظهور استواء روحانیت است در عالم صغری
امّا فرق آنست که عرش را بر ظهور استواء صفت رحمانیت
شعور نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور استواء صفات
دیگر گردد و شرف دل بدانست که او را شعور هست و قابل ترقی
است تا محل ظهور استواء جمله صفات الوهیت گردد امّا
اختصاص عرش بظهور استواء صفات رحمانیت از آن جاست
که عرش نهایت عالم اجسام آمد و وسیط است که یک روی
آن در عالم ملکوت و ارواح است و یک روی آن در عالم اجسام
و اثر فیض حق تعالی که بعالم اجسام می رسد از صفت رحمانیت
از ینجا گویند یا رحمن الدُّنیا که از صفت رحمانیت عموم
خلق را برخورداری است آشنا و بیگانه را و حیوان و جماد را
و گفته اند رحمن اسمی خاص است و صفتی عام و رحیم اسمی
عام است و صفتی خاص چنانکه هیچ کس را جز حضرت باسم
نتوان خواند و جمله موجودات را از صفت رحمانیت
برخورداری است که إِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ
إِلَّا آتِي الرَّحْمٰنِ عَبْدًا و رحمان بر صیغت فعلان است
مبالغت را بود و باسم رحیم همه کس را توان خواند اسمی عام است
امّا از صفت رحیم جز اهل رحمت را برخورداری نبود که
إِنَّ رَحْمَةَ اللّٰهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و چون اثری از فیض

صفت رحمانیت بعالم اجسام خواهد رسید اوّل جسمی که قابل آن
فیض بود عرش باشد زیرا که اقرب الاجسام الی الملکوت عرش
است از آن روی که در ملکوت دارد فاما فیض خصوص و آن فیض
را مقسم هم عرش باشد زیرا که از عرش بجمله جسمانیات
مجاری لطیف هست پیوسته که مدد فیض از آن مجاری بهر
جزو از جسمانیات می رسد بقدر استعداد آن جزو و این فیضان
بر دوام است که وجود کاینات بدان مدد قائم و باقی تواند
بود اگر یک طرفة العین آن مدد منقطع شود هیچ چیز را وجود نماند
سرّ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ اینست و چون عرش استعداد قبول مدد
فیض از صفت رحمانیت داشت این تشریف یافت الرَّحْمٰنُ عَلَى
الْعَرْشِ اسْتَوَى و عرش از ین دولت بی خبر هم چنین دل را یک
یک روی در عالم روحانیت است و یک روی در عالم قالب و
دل را از ین وجه قلب خوانند که در قلب دو عالم روحانی و جسمانی
است تا هر مدد فیض که از عالم روح می ستاند در آن مقسم
قسمت می کند چه از دل بهر عضوی عرقی باریک پیوسته است
تا مدد فیض روح بدان مجاری بجمله اعضا می رسد و حس و حرکت
می یابد اگر مدد فیض روح بیک عضو نرسد بسبب سدّی که در آن عرق
که مجاری فیض است پدید آید آن عضو را حرکت فرو ماند و مفلوج
شود و اگر این سدّ در دل پدید آید و مدد فیض روح یک طرفة العین
از دل منقطع شود قالب از کار فرو ماند و حیات منقطع
گردد پس معلوم شد که دل بمثابت عرش است در عالم کبری و او

خاصیتی و شرفی هست که روح او را حیات و علم و عقل می‌بخشد
تا دل مدرک آن فیض روح می‌شود و عرش را این معنی نیست که او از
فیض حق صرف خبر ندارد و این بدان سبب است که فیض روح
بدل بصفت می‌رسد بر دل موصوف شود بصفات روح یعنی
حیات و علم و سمع و بصر و دیگر صفات همچنانکه فیض خورشید
بدین عالم چون بصفت می‌رسد آن موضع موصوف می‌شود بصفات
خورشید یعنی نورانی می‌گردد و حرارتی در وی پدید می‌آید اما
فیض حق بعرش نه منفعل و تاثیر قربت و قدرت می‌رسد نه
نه بصفت لاجرم عرش بدان فیض باقی می‌ماند و آن را از اثر فعل و
قدرت بر موجودات می‌رسد هم باقی می‌مانند و لکن در ایشان حیوة
پدید نمی‌آید و علم و سمع و بصر که از صفات حق است همچنین
هست که معادن چون بفعل و باثر فیضان کند لعل و عقیق
که در اندرون معدن است موصوف می‌شود بصفت نورانیت
و حرارت و لکن باثر فعل آفتاب منفعل می‌گردد بصفت و
صورت لعلی و عقیقی و دیگر دل را استعداد آن هست که
چون تصفیه یابد بر قانون طریقت چنانکه محل استوای صفت
روحانیت بود محل ظهور استوای صفت رحمانیت گردد
و چون در پرورش و تصفیه و توجه بکمال رسد محل ظهور
تجلی جملگی صفات الوهیت گردد با آنکه جملهٔ کاینات
از عرش و فرش آن در مقابلهٔ پرتو تجلی نوری از انوار صفتی
از صفات حق نتواند آمد الجبل تجلی بکوه طور رسد و کوه پاره
پاره

شد از خواجه علیه السلام نقلست که سر انگشت مبارک بیرون کرد
و سر انگشت مهینه بر سینهٔ آن نهاد و گفت بدین مقدار نور حق
تجلی کرده بود که چنان پاره پاره شد یعنی بقدر نیم قدر
سر انگشت مکینه و بعضی سرکان باشند چون حق تعالی را
که چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد در متابعت سید
اولین و آخرین و بکمال دلی رسد در شبانروزی چندین کرت
دریاهای انوار صفات جمال و جلال بر دل ایشان تجلی کند
و متحمل آن شوند بتوفیق الهی اما آنکه دل چیست و
تربیت و تصفیهٔ او چیست و کمال او در چیست بدانکه
دل را صورتی هست و آن آنست که خواجه علیه السلام مضغه
خواند یعنی گوشت پاره که جمله حیوانات را هست گوشت
پارهٔ صنوبری در جانب پهلوی چپ از زیر سینه و آن
گوشت پاره را جانیست روحانی که عقل نتیجهٔ آنست
و آن دل هیچ حیوانرا نیست مخصوص است بدل
عموم انسان و لکن جان دل را مقام صفا از نور ذکر و معرفت
دلی دیگر هست که آن دل در غیر را نیست چنانکه فرمود
إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَذِكْرَىٰ لِمَن كَانَ لَهُ قَلْبٌ یعنی آن
کسی که دل دارد دل او بند پذیر باشد هر کسی را دل اثبات
نکرده دل جمعی می‌خواهد که ما آنرا جان دل می‌خوانیم
چنانکه این ضعیف گوید

ز نشر عشق بود که روح زدند — یک قطره از و چکید نامش دل شد

خوشا احوال ارباب معانی
که در رقصند بی جام و اغانی
می از دست حبیب خویش نوشند
که دریاها بود آنرا اوانی
بود مستی ایشان بی نهایت
فزون از دور و از کون و زمانی

د دل را صلاحی و فسادی هست صلاح دل در صفاء اوست
و فساد دل در کدورت او و صفاء دل از صحت و سلامت حواس
اوست و کدورت دل از بیماری و خلل حواس او و دل را پنج حاسه است
چنانکه قالب را پنج حاسه است و همچنانکه صلاح قالب در سلامت
حواس پنجگانه اوست تا جمله عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک کند
صلاح دل در سلامت حواس اوست تا جمله عالم غیب بدان پنج حس
ادراک می‌کند که دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان کند و
گوشی است که استماع کلام اهل غیب و کلام حق بدان شنود و
مشامی است که روایح غیبی بدان کند و کامی است که ذوق محبت
و حلاوت ایمان و طعم عرفان بدان کند و همچنانکه حس لمس
قالب را در همه اعضا است تا جمله اعضا از ملموسات نفع
می‌گیرد دل را عقل بدان مثابت است تا بجمله دل بواسطه عقل
از کل معقولات نفع می‌گیرد پس هر کرا این حواس دل بسلامت
است صلاح دل او و نجات و درجات او حاصل است و
هر کرا این حواس دل بسلامت نیست فساد دل او و هلاک تن
او در آنست چنانکه خواجه علیه السلام فرمود انّ فی جسد ابن
آدم لمضغةً اذا صلحت صلح بها سایر الجسد الحدیث
و حق تعالی در قران همچنین می‌فرماید که هر کرا حواس دل
بسلامت است نجات و درجات حاصل است که
الّا مَن اتی الله بقلبٍ سلیم و هر کرا در حواس دل
خلل هست دوزخ و درکات از برای اوست که ولقد

ذرأنا لجهنم کثیراً من الجن والانس لهم قلوبٌ لا یفقهون
بها ولهم اعینٌ لا یبصرون بها ولهم آذانٌ لا یسمعون بها
و جای دیگر می‌فرماید صمٌّ بکمٌ عمیٌ فهم لا یعقلون می‌فرماید
فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور
و ازین معنی در قرآن بسیار است پس تصفیه دل در سلامت حواس
و تربیت دل در توجه او بحضرت الوهیت و تبری از ما سوای حق

بیت ای دل بهوای دوست جان را در باز
جان را چه محل هر دو جهان را در باز بسیار مگوی که فلان را در باز
تا هر چه ترا خوش است آن را در باز

چون ابراهیم علیه السلام ما سوای
حق نگریست خود را بیمار خواند فنظر نظرةً فی النجوم فقال انی
سقیمٌ و چون از بیماری شفا یافت در بیماری نظر بر خود افکنده
بود در شفا نظر بر حق افکند گفت واذا مرضت فهو یشفین
بعد از آن از ما سوای حق متبرا شد و متوجه حضرت گشت گفت
انی بریءٌ مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض و دیگر آنکه دل را اطوارست مختلف و در هر طور عجایب بسیار
شرح آن وفا نکند خواجه امام محمد غزالی رحمة الله علیه یک مجلد
کتاب در عجایب القلوب ساخته است که کتب بسیار
و هنوز عشری از اعشاری آن نگفته است والحق این ضعیف
در مختصر بیان می‌کند از دل بیمانا او و غیر او نیاورده اند الا ما شاء
الله بدانکه دل بمثال آسمانست در عالم صغری و تن بمثال
زمین زیرا که جسد روح از آسمان دل بر زمین قالب طالع می‌شود

وآنرا بنور حیوة منور می دارد و همچنانک در عالم کبری زمین را
هفت اقلیم است واسمانرا هفت طبقه در عالم صغری قالب را
هفت طبقه عضو است و دل را هفت طور که وَلَقَدْ وَقَدْ خَلَقَكُمْ
أَطْوَارًا وچنانکه هر اقلیم را خاصیتی دیگر دارد و از نوعی اجناس
خیزد دانک در دیگر اقلیم نباشد هر عضو از آدمی خاصیتی دیگر
دارد و نوعی صفات وافعال از او خیزد که از دیگر عضو نخیزد
چنانک بینایی از چشم بینایی خیزد واز گوش شنوایی خیزد واز بینی
بویایی واز زبان گویایی واز پای روانی واز کام چشیدن
واز دست گیرایی از طبقات هفت آسمان محل کوکبی است
~~سیاره باشد سیاره محل دیگر است که النَّاسُ مَعَادِنُ~~
~~كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ طور اول دل را صدر گویند وآن معدن~~
گوهر اسلام است تا سقف آسمان محل هفت کوکب سیاره است
هر طوری از اطوار دل معدن گوهر دیگر است که النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ
وَالْفِضَّةِ طور اول دل را صدر گویند وآن معدن گوهر اسلام است
كما أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِنْ رَبِّهِ و هر وقت
که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت کفر است که يُوَسْوِسُ فِي
صُدُورِ النَّاسِ واین دل محل ولكن مَنْ شَرَحَ بِالْكُفْرِ صَدْرًا و محل وساوس شیطانی
و تسویل نفس صدر بیش نیست وصدر پوست دل است در اندرون
دل اینها را راه نیست که وَحَفِظْنَاهَا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ مَارِدٍ طور دوم
از دل قلب خوانند وآن معدن ایمان است که كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ
و محل نور عقل است که فَتَكُونَ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَعْقِلُونَ بِهَا و محل

سماعی است ولكن تَعْمَى الْقُلُوبُ وطور سیوم شغاف است
وآن معدن محبت وعشق وشفقت خلق است که قَدْ
شَغَفَهَا حُبًّا ومحبت خلق از شغاف تجاوز نکند وطور چهارم
فواد است وآن معدن مشاهده ومحل رویت است که
مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ وطور پنجم را حبة القلب گویند
که معدن محبت حضرت عزت است وخاص آنحضرت است
که محبت هیچ مخلوق را در وگنج نیست چنانکه می گوید بیت
سوای دیگری در ما نگنجد درین سرمنزل از بس جای ما تنگنجد
خیالت را وطرح دیده کردم کزان در جز درین دریا نگنجد
حظ آوردم وخظی دارم از تو که معنی در میان ما نگنجد
وطور ششم را سویدا گویند معدن مکاشفات غیبی او
علوی وعلوم من لدنی است ومنبع حکمت وگنجینه خانه
اسرار الهی ومحل علم اسما وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا آنست ودروی
انواع علوم کشف شود ملائکه ازان محروم اند ضعیف گوید
ای کرده غمت غارت هوش دلها درد تو زده خانه فروش دلها
سری ازان مقدسان محروم اند عشق تو فرو گفت بگوش دلها
طور هفتم را مهجة القلب گویند وآن معدن ظهور انوار
تجلیات صفات الوهیت وسر وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ
آنجا است که کرامت قبول تجلی با هیچ نوع از انواع موجودات
نکرده اند بر تمامی صحت وسلامت وصفای دل در آنست که
بکلی از آفت بیماری فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ خلاص یابد وتجلی

ازین اطوار سر بر خط عبودیت نهد و هر طور بخاصیت آن
معنی در وی مودعست مخصوص گردد بر وفق فرمان و طریق
متابعت و چنانک قالب را هفت عضوست بر هفت عضو
سجده واجبست که أُمِرْتُ أَنْ أَسْجُدَ عَلَىٰ سَبْعَةِ أَعْضَاءٍ
دل را نیز به هفت طور سجده واجبست و سجدهٔ او آنست که روی
از همه مخلوقات بگرداند و از تمتعات دنیاوی و اخراوی
اعراض کند و به همگی وجود متوجه حضرت شود و از غیر حق
هیچ نطلبد و به هر طور سجدهٔ مناسب آن طور بیارد که دیگر
از آن سجده با قیام نیاید سر

ای دل تو مرا سجده برین سر بخش — کان سجده که تن برد غازی نبود

اما ابتدای دل را طفولیتی هست و مرضی بر وی مستولی
است بدین صفات موصوف نگردد تا بتربیت حد بلاغت
خویش نرسد و شفا و صحت کلی نیابد و تربیت دل بشریعت
توان کرد که آنرا طریقت گویند و صحت دل بواسطهٔ معالجه
بصواب و استعمال ادویه توان حاصل کرد چنانک قانون قرآن
شرح معالجه و بیان ادویه متضمنست وَنُنَزِّلُ مِنَ
الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ و اطبای حاذق
دل را در معالجهٔ دل اختلافاتست هر کسی بنوعی در معالجهٔ آن شروع
کرده اند و لکن هیچ از قانون قرآن قدم بیرون ننهاده اند
اما بعضی در تهذیب و تبدیل اخلاق کوشیده اند و هر صفتی
از صفات نفسانی را که صفات ذمیمه است و بیماری دل

از آن تولد کرده است بضد آن صفت معالجه کرده اند تا آن صفت
را حمیده کنند که گفته اند العلاج بالاضداد مثلا چون خواسته
اند که صفت بخل را معالجه کنند که نوعی مرضست و بصحت
سخاوت رسانند آنرا ببذل و ایثار معالجه کرده اند و مرض
غضب را بتحمل و حلم و کظم غیظ معالجه کرده اند و مرض حرص
را بزهد بترک دنیا و مرض شره را بتقلیل طعام و تجرع جرعهٔ
جوع و آفت شهوت را بترک لذات و کثرت ریاضات
و مجاهدات همچنین هر صفتی را بضد آن معالجه کرده اند
چنانک طبیب قالب دفع حرارت بشربتها سرد کند و دفع برودت
بمعجونها گرم کند علی هذا و این طریق معقول و مناسب آمد
و لکن عمرها درین صرف شود تا یک صفت را مبدل کنند و کلی
خود مبدل نشود که این صفات ذاتی و جبلی انسانست و لا
تبدیل لخلق الله و این صفات هر یک در مقام خویش بکار آید
و مقصود بکلی زایل کردن این صفات نیست مقصود باعتدال
باز آوردن این صفاتست و صرف کردن هر یک در محل خویش چنانک
ازالت حرارت و برودت بکلی مطلوب و محمود نیست
از مزاج انسان معالجه باعتدال باز آوردن مزاجست در حرارت
و برودت فلاسفه را ازینجا غلط افتاد که عمر در تبدیل اخلاق ذمیمه
صرف کردند و متابعت انبیا واجب ندانستند و نداشتند محقق
نظر عقل این معالجه راست شود نداشتند که انسانرا بیرون از عقل
جهة النهایه و دیگر بعضی در تربیت خویش نداشتند کامل ترین آلتی عقل

وآفت عقل از این صفات ذمیمه حیوانیست وچون آن مبدل
شود بصفات حمیدهٔ روحانی مرد بکمال خویش رسد واین تبدیل
خواستند تا بنظر عقل کنند گفتند ما که علم وعقل داریم بمتابعت
انبیا چه حاجت داریم تا بکسی محتاج باشیم که جاهل وکم عقل
باشد ندانستند که ورای عقل انسانرا آلتی دیگرست هزار بار
از عقل شریف‌تر چون دل با اطوار او وشرح روح وخفی بعقل ادراک
این آلات نتوان کرد وآنرا تربیت بنظر عقل نتوان داد که عقل
در هدایت هم محتاج تربیت است ودر خود مریض ومعلول
ومحتاج طبیب ومعالجه است طبیبی دیگر گفته اند رای العلیل
علیل چنانکه گوید بیت

طبیبٌ یداوی والطبیبُ مریضٌ	فیا لیتنی کنتُ طبیبًا مداویا

از جمله محتاج طبیب شارع اند تا از قانون شریعت معالجهٔ هر یک
بصواب بفرمایند چون جمعی از اهل ضلالت را دیدهٔ بصیرت
بختم شقاوت بربستند از دیدن خاصیت شرع وسر
بعثت انبیا محروم ماندند باستهزا واستخفاف بدان نگرستند
وخویش آمد نظر وسرکشی آن مغرور شدند لاجرم حق تعالی در حق ایشان
فرمود اللهُ یستهزئُ بهم ویمدُّهم فی طغیانهم یعمهون
واین طایفه که بر قانون شرع عمر صرف کنند در تبدیل اخلاق
بطریق مجاهده ومعالجه که شرح آن برفت چون یک زمان
از محافظت نفس باز مانند نفس دیگر باره توسنی آغاز نهد وافسار
بگسلد ودر وادی مراتع خویش آرد بلکه سگ نفس را هر چند بیشتر تربیت

بندند گرسنه‌تر بود وآن ساعت که آن قید ریاضت خلاص
یابد شر وحرص وشهوت او زیادت از آنچ بود ظاهر شود وهمچنین
صفات ذمیمه نسبت دارد وهم چنین اگر دل از بیماری صفات
ذمیمه خلاص یابد وخواهد تا در مقامات وصفات دلی روش
وپرورش یابد عمری از عهدهٔ داد روش یک مقام وپرورش
یک صفت بیرون نتواند آمد وچون در پرورش صفتی دیگر
شروع کند آن صفت دیگر خلل پذیرد پس معلوم می‌شود که
ارکان مجاهده خشک بر نیاید وقتی حسین منصور ابراهیم
خواص را رحمة الله علیهما در بادیه بیافت پرسید که ای مقام
انت گفت در کدام مقام روش می‌کنی جواب داد که اروض
نفسی فی مقام التوکل منذ ثلثین سنة گفت سی سالست
تا نفس را ریاضت می‌دهی در مقام توکل حسین گفت اذا افنیت
عمرک فی عمارة الباطن فاین انت من الفناء فی الله در طریقت
عاشقان دیگرست وطریقت زاهدان دیگر شیخ
ابو سعید می‌گوید بیت

ما را جز این زبان زبانی دگرست	جز دوزخ وفردوس مکانی دگرست
قلاشی ورندیست سرمایهٔ عشق	قرائی وزاهدی جهانی دگرست

در طریقت مشایخ ما قدس الله ارواحهم ورضی عنهم بر آنج
جمله اند که در این کار اول در تصفیهٔ دل کوشند نه در تبدیل
اخلاق که چون تصفیهٔ دل دست دهد وتوجه بشرط حاصل
آید وبر مراقبت مداومت نماید مدد فیض حق افعال شود

وازمحض حق وتصرف وارادات حضرت حق دان تبدیل اخلاق
نفس وتحصیل صفات دل میسر شود که بعوها بمجاهدات و
ریاضات میسر نشدی واین معنی چون بفیض حق حاصل آید بحد
اعتدال باشد وطریق صواب واگر بمجاهدات وریاضات حاصل
آید متفاوت بود بر محک شرع بحد اعتدال باشد وطریق صواب
واگر بمجاهدات وریاضت حاصل آید متفاوت بود بر محک
شرع راست باید کرد والا ازان آفتها وخللها دیگر خیزد اما
طریق تصفیهٔ دل آنست که اول داد تجرید صورت بدهد بترک
دنیا وعزلت وقطع تعلقات از خلق کاینا من کان لا صحبت
شیخی کامل که رکن اعظم آنست وترک مالوفات طبع وباجاه
جاه ومال وبرانداختن خان ومان واهل وعیال وخویش و
پیوند ومداومت بران تا بمقام تفرید رسد یعنی تفرید باطن
از هر محبوب ومطلوب ومقصود که ما سوای حق است
تا آنگه که توحید حقیقی که سر فاعلم انه لا اله الا الله است
روی نماید چه توحید را مقامات است توحید ایمانی دیگر است
وتوحید ایقانی دیگر است توحید احسانی دیگر است
وتوحید عیانی دیگر است وتوحید غیبی دیگر وتا داد این مقام
ندهد توحید اثبت نرسد وتا داد توحید اثبت ندهد بحقیقت
نرسد که ساحل بحر احدیت است وشرح این مقامات اطنابی
دارد وچون مرید بعد روی از عهدهٔ تجرید صورت وتفرید
باطن بیرون آمد در تصفیهٔ دل افتاد بر ملازمت خلوت

ومداومت ذکر کند تا بخلوت حواس ظاهر از کار معزول شود و
مدد آفات محسوسات از دل منقطع گردد چه بیشتر کدورت
وحجاب دل از تصرف حواس در محسوسات پدید آید مثنوی

دل از همه آفت از نظر خیزد — چون دیده بدید دل در آویزد

چون حواس منقطع شد آفت وساوس شیطانی وهواجس نفسانی بماند که دل
بدان مشوش ومکدر شود آن بملازمت ذکر ومداومت نفی خاطر
میتوان بستن چنانکه شرح آن در فصل احتیاج بذکر لا اله الا الله خواهد آمد ان
شاء الله پس بنور ذکر ونفی خواطر از تشویش نفس وشیطان خلاص یابد
باحوال خویش بپردازد وذوق ذکر یابد وذکر از زبان بستاند ودل
بذکر مشغول گردد خاصیت ونورانیت ذکر هر کدورت وزنگار
که از تصرف شیطان ونفس بدل رسیده باشد ودر دل متمکن گشته
از دل محو کردن گیرد چون صیقل زنگار آینه را خواجه علیه الصلوة
والسلام ازینجا فرموده که ان لکل شیء صقالة وصقالة القلوب
ذکر الله عز وجل بقدر آنک کدورت بدل خفیف حجاب کم و شوق
تا نور ذکر در دل پاید در دل وجل وخوف حق پدید آید انما المؤمنون
الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم وچون دل از ذکر ربانی یافت
قساوت ازو برخیزد ولین نماید سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی
شود وهرچه زیاد محبت حق است جمله را از دل بیرون کند وبرا
مراقبه بر در دل پرده داری نشاند چنانک میگوید مثنوی

بر در دل پرده داری بنشست — تا هرچه نه یار اوست در نگذارد

چون سلطان ذکر ساکن ومقیم ولایت دل شود دل را با او انس

وطمأنینت پدید آید و با هر چه جز ذکر مذکور است وحشت ظاهر
کند و دل در این حال بمقام دلی رسد که الا بذکر الله تطمئن القلوب
تا ذکر و محبت دنیا و آخرت و هر چه در آنست در دل می‌یابد بداند که
هنوز دل بمقام دلی نرسیده است و کدورت و بیماری قدری
باقی است هم بصیقل لا اله الا الله و شربت نفی ما سوای حق ازالت
آن می‌کند تا آنکه دل نقش پذیر کلمه شود و بجوهر ذکر متجوهر گردد
انخامیح الریشه غیر حق نماند و همه سوخته شود و نور ذکر و جوهر کلمه
قائم مقام جمله نقوش گردد — بیت

تا دل ز بد و نیک جهان آگاه است / دستش ز بد و نیک جهان کوتاه است
زین شرح دلی بود و ضراب اندیشه / اکنون همه لا اله الا الله است

در وقت سلطان عشق رایت سلطنت بشهر دل فرستد تا بر سر چار
سوی دل و روح و نفس و تن بزنند و شحنهٔ شوق را بقهر ما بذ با نفس اماره
… را قالب شوار … بربندد و پگند طلب بر گردن نهد
و … گاه دل آویزد و در پایهٔ علم سلطانی عشق هر ذکر ان نام
حروف برکشد و سهوای نفس بر دارد و بر درخت اخلاص کند
چون مردان شیاطین که همه کاران نفس بودند این معنی بشنوند و بیت
سلطان ببینند شهر جسد خالی کنند و از ولایت … رخت
بیرون برند … غوغاء شهر بسی چون علم پادشاه بشهر درآید
جمله زنوف و اوباش صفات ذمیمهٔ نفس کار دو کفن و عجز برگیرند
و بدر تسلیم و بندگی درآیند و گویند ربنا ظلمنا انفسنا الی
قضیاه کفن … اگر سلطانی بخش — بیت

باز آمده‌ام چو خونیان از در تو / انگشت و تیغ هر چه خواهی می‌کن

سلطان عشق جمله اوباش صفات ذمیمه نفسانی را از رندی و ناپاکی توبت
دهد و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد و سرهنگی درگاه دل
بایشان ارزانی دارد تا هر یک سری و سروری کرده چون بسامان
باز آمدند که از ایشان همین مطلوب بود — بیت

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا / کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

چون شهر جسد از غوغاء شیاطین و تشویش اوباش صفات ذمیمه نفسانی
پاک گشت و آینه دل از زنگار طبیعت و آفات حواس صافی شد
بعد از این بارگاه جمال صمدیت را شاید بلکه … آفتاب جلال
احدیت را … در این حال سلطان عشق با شحنگی فرو آرند و
وزیر عقل را بمعالی فرا کنند و … دل بر نور … و جواهر
یقین و صدق و اخلاص و توکل و کرم و مروت و فتوت
و شجاعت و سخاوت و درایت و فراست و تقوی و حیا
و زهد و ورع و حسن خلق و علم و حلم و دیگر صفات حمیده
وصال … بیارایند چه بوده است سلطان حقیقی
خلوت سرای دل را آید معشوق … از تتق جلال جمال
… بنماید دیگرباره چاوش لا اله الا الله بارگاه را از خاصکیان صفات حمیده
هم خالی کند زیرا که غیرت … غیرت می‌خواهد دل که عاشق حقیقی
دیرینه است و چون یعقوب ساکن بیت الاحزان سینه
… دیده بجمال یوسف روشن خواهد کرد و بیت الاحزان
را بجمال یوسف گلشن خواهد گردانید و از غم شادی و محنت بدولت

وسید و از فرقت کثرت و غربت خشیت وصلت خواهد
پیوست و از خاک ذلت بر تخت عزت خواهد نشست بیت

دیدم رخت از غم سر موئی بنماند — جز بندگی روی تو روئی بنماند
با دل گفتم که آرزوئی در خواه — دل گفت که هیچ آرزوئی بنماند

دل در مقام عصمت دلی رسید و نصحت و صفاء اصلی باز آمد
حاجب مقصود دلی بود بحضرت پیوست و آن صفات نفسانی
که بعمرها بمجاهدات خشک بحد اعتدال نه رسیدی و آن اخلاق دلی
که بعمرها حاصل نشدی در یک مدتی [?] ذکر و صنعت طریقت در تصفیه
دل میسر و مهیا بود و بیکلی بر سر خط عبودیت نهادند اینجا کار فرو
ماند دولت با روح با بعضی صفات نفس انقیاد نمایند و بعضی
نمایند بلکه سلطان فرمان روائی وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ
بارگاه دل را از زحمت اغیار خالی کرده است و تختگاه خاص
ساخته که لَا يَسَعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَإِنَّمَا يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِ الْمُؤْمِنِ

چون تو بتو صد جمال زلف بشان [?] — رو که ازین دلبران کار تو داری و بس

بعد ازین فرمان جوی جمله صفات و اخلاق غالب آمد که وَاللَّهُ غَالِبٌ
عَلَى أَمْرِهِ هیچ عضوی و صفتی نتواند که بطبع خود تصرف کند الا آنکه
كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَلِسَانًا وَيَدًا فَبِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَنْطِقُ
وَبِي يَبْطِشُ پس در مقام دل محل ظهور تجلی صفات گردد و چون
صفات بر دو نوع است صفات لطف و صفات قهر و دل
مظهر و مظهر این دو صفت گشت حضرت ذو الجلال گاهی
صفات لطف بر دل آشکارا گرداند تا از آن دل بصفات لطف

پرورده‌ها مستعد دیگر از آشکارا شود و گاهی بصفات قهر دل پیوسته
در تصرف و تقلب ظهور این دو صفت لطف و قهر باشد خواجه علیه
الصلاة والسلام از این اشارت فرمود قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ
مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَٰنِ يُقَلِّبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ اشارت بر جانب کرد
با الوهیت نکرد زیرا که دل درین محل ظهور استواء و جانب است
چنانکه در اول فصل ذکر آن رفته است و صلی الله علی محمد و صحبه و ازواجه
و آله اجمعین

فصل هشتم در شان تخلیه

روح بر قانون حقیقت قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ
مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ
فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ بدانکه روح
انسانی از عالم امر است و اختصاص قربی دارد بحضرت [?]
موجود [?] چنانکه شرح آن در فصول متقدم رفت و عالم امر عبارت
از عالمی است که مقدار و کمیت و مساحت و قسمت نپذیرد
و اسم امر بر عالم ارواح از آن افتاد که باشارت کن ظاهر شد بی توقف
زمانی و بی واسطه هیچ ماده و اگرچه عالم خلق هم باشارت کن
پدید آید اما بوسائط و امتداد خلق السموات والارض
فی ستة ایام و این اشارت که فرمود قل الروح من امر ربی
یعنی از نتیجه کاف و نون خطاب کن بر خاسته ببدیع فطرت
بی ماده و هیولی حیات از صفت هو الحی یافته قایم بصفت
قیومی گشته او ماده عالم ارواح آمد و عالم ارواح منشأ عالم
ملکوت شد و عالم ملکوت بارواح بصدد عالم ملک بود و تجلی

عالم ملک و ملکوت قائم و ملکوت بارواح قائم و ارواح بروح
انسانی قایم و روح بصفت قیومی حق قایم فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون هرچه در عالم
ملک و ملکوت بدید می آید جمله بوسایط بدید می آید الا وجود انسانی
که ابتدا روح او باشارت کن بدید آمد بی واسطه و صورت
قالب او بتخمیر هم بی واسطه یافت که خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا و در وقت ازدواج روح و قالب
تشریف و نفخت فیه من روحی بی واسطه ارزانی داشت
و اختصاص اضافت من روحی کرامت فرمود یعنی روح حق
تعالی نی چنانکه ایجاد و وجود روح از امر او بود اضافت وجود
روح بامر خود کرد که من امر ربی چون اتحاد حیات روح از
صفت محیی حق بود اضافت هم بحضرت کرد که من روحی
و این دقیقه عظیم است هر کس برسر این اطلاع نیابد بر کمال تربیه
روح و در تحلیه او و آمد بصفات ربوبیت تا خلافت حضرت
راست نیاید و درین معنی مذاهب مختلف است روندگان طایفه
بر آنند که تا تزکیهٔ نفس حاصل نیاید تحلیهٔ روح میسر نشود و طایفه
گفته اند که بتحلیهٔ روح تزکیهٔ نفس بکمال دست ندهد
بحکم بیان سؤال که در فصل تصفیهٔ دل شرح رفت مشایخ ما
قدس الله ارواحهم بر آنند که اگر مدت عمر در تزکیهٔ نفس بسر برند
نفس تمام مزکی نگردد و لکن تحلیهٔ روح نبرداند و لکن چون اول
نفس را بقدم شرع محکم کردند و روی بتصفیهٔ دل و تحلیهٔ روح

برقصیة من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا الطاف
خداوندی باستقبال کرم بدید آید و تصرفات جذبات عنایت
و فیض فضل الوهیت متواتر گردد که من اتانی یمشی اتیته
هرولة بیک ساعت چندان تزکیت نفس را حاصل شود که
بمجاهده همه عمر حاصل نبودی جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین و لکن در بدایت حال روح طفل صفت است
او را تربیتی باید تا مستحق تحلیه شود زیرا که روح تا در اماکن
روحانی بود هنوز بجسم انسانی تعلق نگرفته بر مثال طفلی
بود در رحم مادر که انجا غذای مناسب آن مکان یابد و او را علمی
و شناختی باشد لایق آن مقام و لکن از غذاهای متنوع
و علوم و معارف مختلف که بعد از ولادت تواند یافت
محروم و بیخبر باشد همچنین روح را عالم ارواح از حضرت
جلت غذائی که مدد حوصلهٔ او کندمی بود مناسب حوصله
و همت روح در آن مقام و بر کلیات علوم و معارف
اطلاعی روحانی داشت و لکن از غذاهای متنوع ابیت
عند ربی یطعمنی و یسقین محروم بود و از معارف
و علوم جزویات عالم شهادت که بواسطهٔ آلات حواس
انسانی و قوای بشری و صفات نفسانی حاصل توان کردن بی
خبر بود و در آن وقت که بقالب پیوست چون طفل
بود که از رحم بعهد آید اگر بر کشش بود چون نیابد زود هلاک
شود پس مادر مهربان او را در گهواره نهد و دست و پای او بر بندد

شب می کرد انم مرد پروردگار
خود طعام می واب می دهد

تا حرکات طبیعی نکند که دست و پای خود بشکند یا کژ
کند و او را از غذاهای این عالم که او هنوز غریب آنست نگاه دارد
زیرا که معده او هنوز قوت هضم غذای این عالم ندارد و او را هم
بغذای پرورانید از آن عالم که او نه ماه در آن بوده است و
بآن غذا تا آنجایی خو کرده است و آن شیر است که هم از آن عالم است
تا چون مدتی بر آید و با هوای این عالم خو کرده شود بتدریج او را
بغذاهای لطیف این عالم پرورش دهند کم کم تا معده او بدین
غذاها قوت یابد آنگاه او غذاهای کثیف را مستعد شود که حرکت
و قوت کارهای عنیف کردن را مدد از آن بود همچنین طفل
روح چون از عالم غیب بمهد قالب پیوست تمام دست
و پای تصرفات او را بعقد اوامر و نواهی شرع بباید بست
تا حرکات بر مقتضای طبع حیوانی نکند که خود را هلاک
کند یا دست و پای صفات حمیده روحانی کژ کند یعنی
مبدل کند بصفات ذمیمه نفسانی و او را از دو پستان
طریقت و حقیقت شیر تصفیه و تخلیه می دهند کان هم
غذاییست از آن عالم که او چندین هزار سال آنجا مقیم بوده است
و از آن عالم نوع غذا پرورش یافته تا دل او را که بمثابت معده
طفل است بدان غذا قوت یابد و مستعد آن گردد که اگر در عالم
شهادت از غذاهای مختلف معاملات خلافت که و
جعلکم خلائف الارض تناول کند او را مضر نباشد
بلکه مقوی و مغذی او گردد چه قوت تحمل اعبای امانت بدان

بدان غذا توان یافت و چنانکه اگر آن طفل شیر از پستان مادر خود
یا از پستان دایه و پرورش بواسطه ایشان نیابد الا هلاک گردد
اینجا طفل روح شیر طریقت و حقیقت از پستان مادر نبوت
تواند خورد یا از دایه ولایت و پرورش از نبی یا شیخ که قایم مقام
نبی است تواند گرفت و الا هلاک شود و آنچ گفتیم طفل روح چون
بمهد قالب پیوست تمام این تمامی آنست بوقت بلاغت جانکه
آنکه وقت ظهور آثار عقلست و روح از عهد آنکه تصرف نفخه
در شکم مادر بطفل می پیوندد تا بوقت بلاغت طفل بتدریج داده
در وقت ولادت بعضی اعضا بیرون آمده و بعضی هنوز تمام
تا آنگاه که اعضای طفل تمام از مشیمه بیرون آید و بدست قابله رسد
زیرا که روح را تعلق با قالب بتدریج پدید می آید تا قالب در رحم
باشد تعلق روح با او مخصوص بود که حرکت بتیجه آنست تعلق
او هنوز با حواس تمام پدید نیامده است چون چشم و سمع و بدین
گونه تا شود چون از رحم بیرون آید تعلق او با حواس تمام پدید آمد
اما تقوای بشری هنوز بتدریج پدید آید همچنین هر موضع از قالب
که محل صفتی از صفات انسانیت تعلق تمام نگیرد الا بعد
از کمالیت آن محل چنانکه حرص و غضب و شهوت و دیگر صفات
هر یک را موضعی و محلی معین است تا آن محل بکمالیت نگیرد
آن صفت در آن محل ظاهر نشود روح بدان محل تعلق تمام
پدید نیاید و لهذا آخرین صفتی که انسان را حاصل شود با او انسان
مکلف و مخاطب تواند بود شهوت است چون شهوت

ظاهر گشت روح بدان صفت و آن محل تعلق گرفت از مشیمهٔ
غیب تمام بعالم شهادت بیرون آمد اگر صاحب سعادت
در حال بوست قابلهٔ نبوت رسید او را در مهد شریعت نهد و دست
تای به بندهای امر و نواهی بربندد و بدوستان طریقت و حقیقت
کند و در پرورش او دانست که هر تعلق روح از ازدواج قالب
موجودات یافته است بواسطهٔ حواس و قوای بشری و دیگر آلات
انسانی جمله سدّ راه او گشته زیرا که این هر یک او را واسطهٔ حجابی و بعدی
شده است از حضرت عزت و با هر چیزی که انس گرفته است و
[illegible] طبع او [illegible] آن حیرتهای بند او شده است و سلسله
[illegible] او [illegible] و وحشتی با حق پدید آورد و از ذوق شهوت
آن [illegible] چون هر یک ازین تعلقات باطل می کند [illegible]
و [illegible] از [illegible] دو [illegible] پدید آید و نسیم صبا سعادت
بوی انس حضرت بمشام جانش می رساند فریاد بر نهاد و روح می
افتاد و از سر درد دل گوید بیت

باد آمد و بوی زلف جانان آورد — و آن عشق کهن باشدهٔ ما نو کرد
ای باد تو بوی آشنایی داری — زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد

[illegible] طفل روح بر دو ماه [illegible] از یک جانب از پستان طریقت
شیر قطع تعلقات مألوفات طبع می خورد و از یک جانب از پستان
حقیقت شیر واردات غیبی و لوایح و لوامع انوار حضرتی
می خورد و او بین روضه و غذا [illegible] تا آنکه بتصرفات واردات
و تجلیهای انوار روحانی روح از بند تعلقات جسمانی آزاد
شود

و از حبس صفات بشری خلاص یابد و با سر حد فطرت اولی
رسد و باز مستعد استماع خطاب الست بربکم گردد و بجواب
بلی قیام نماید اینجا چون روح از لباس بشریت بیرون آمد
و آفت تصرف وهم و خیال ازو منقطع شد هر چه در ملک و ملکوت
است برو عرضه دارند تا ذرات آفتاب و آینهٔ انفس جمله
آیات بینات حق مطالعه کند درین حالت اگر بدیدهٔ حواس
بیرون نگرد در هر چیزی که نگه کند اثر آیات حق در آن مشاهده
افتد آن بزرگ ازینجا گفت **ما نظرت فی شیء**
الا و رأیت الله فیه اما عشق [illegible] گردد و از حجب
عین و شین و قاف بیرون آید و هم عشق بروح در او برزد و هم روح
بعشق در آمیزد و از میان عشق و روح دوگانگی برخیزد و یگانگی
پدید آید هر چند خود را طلبد عشق را یابد بیت

پس گر غم عشق [illegible] روی بخوردم — خود را بمیان عشق در گم کردم

تا اکنون زندگی قالب بروح بود اکنون زندگی روح بعشق باشد

گر زنده بجسم ای عشق برت — تا ظن نبری که در تنم جانیست
من زنده بعشقم نه بجان زانجا ن — اندر طلبت نهاده ام بر کف دست

در مقام قائم مقام روح گردد و در قالب نیابت او می دارد و
روح پروانهٔ شمع جمال صمدیت شود بر ظلومی و جهولی که از
تعلق عناصر حاصل کرده است و فایدهٔ تعلق عناصر خود همین
بود گرد سرادقات بارگاه شمع احدیت پرواز کند و همچون
و عاشقان سرمست نعره زنان و فریاد کنان بزبان دو بیتی

می گوید بیت — شمع است رخ خوب تو پروانه منم
دل هر غم توست سکانه منم — زنجیر سر زلف که بر گردن تست
بر گردن خود نه که دیوانه منم — در این الطاف و نوبت بر قضیه
مَن تَقَرَّبَ اِلَیَّ شِبْرًا تَقَرَّبْتُ اِلَیْهِ ذِرَاعًا استقبال کند و روح
را بر بساط انبساط راه دهد و ملاطفه و معاشقه یحبهم و
یحبونه در میان آرد و مخاطبات و مکالمات عاشقانه آغاز
نهد و [illegible] ضعیف خطاب مرعنا [illegible] بیت
انی لعاشق اگر بکوی [illegible] مردم باید که ننگ بر نام زنی
[illegible] بر تست [illegible] گر نور آتش چو شمع در کام زنی
[illegible] شراب معاتبات اِنَّا سَنُلْقِی عَلَیْکَ قَوْلًا
ثَقِیلًا [illegible] روح بشد و تا شراب با جزای وجود او تاختن برد
[illegible] آن شراب [illegible] روح روی در مستی نهد
و از آبادی وجود روی در خرابی خرابات [illegible] آرد
[illegible] در خرابات [illegible] آب [illegible] مناجات [illegible]
[illegible] صاحب کرامات
روح [illegible] عالم صفات
خداوند [illegible] عالم هستی بدارند و شراب [illegible]
بقا با صفات وجود او محو کنند آن معنی شنوی که یوسف
را با صد سال [illegible] بدارند و در [illegible] تا الایش
[illegible] وَنَزَعْنَا مَا فِی صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ
[illegible] اشارت است [illegible] روح و غلبات شوق

حضرت سلطان [illegible]
و [illegible] السعادات
[illegible] رسول [illegible]
[illegible]
[illegible]

او حضرت و تصرفات واردات غیبی انواع کرامات بر
ظاهر و باطن پدید آمدن کرد و اَسْبَغَ عَلَیْکُمْ نِعَمَهُ
ظَاهِرَةً وَبَاطِنَةً اگر روند در این مقام بدین نعمتها باز نگرد
[illegible] آمد از حضرت منعم باز ماند و بسا مغروران
که از این مقام ناکصا علی عقبیه باز گشتند و اگر خاک متابعت
در دیده جان کشد و حلیه مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى متحلی شود
مستعد مطالعه آیات کبری گردد هَهُنَا تُسْکَبُ العبرات
این آن عتبه است که خون صد هزار صادق بر خاک امتحان
ریخته شد و آب بر آب [illegible] بسا روندگان صادق
و طالبان عاشق که در خرابات ارواح جام کرامات
مست طافح شدند و ذوق شرب آن شراب باز نیافتند
و در مستی عجب و غرور افتادند و مرکز دوی هشیاری
و بیداری ندیدند چنانکه می گوید بیت
[illegible] خورده [illegible] در خرابات شد [illegible] قباله زری [illegible]
و حجب کرامات اصحاب الکرامات کلهم محجوبون
ماندند و آن کرامت را [illegible] وقت خود ساختند و [illegible]
خرابی آمدن [illegible] پرستند و روی از حق بگردانیدند و [illegible]
خلق او بوند نعوذ بالله من الحور بعد الکور بیت
ای قبله هر که مقبل آمد کویت — روی دل همه [illegible]
امروز کس کز تو بگرداند روی — فردا بکدام دیده بیند روی
اما صاحب دولتان الذین سبقت لهم منا الحسنی

أُولَئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ در تحت كرامات نظر بر منعم نهند
نه بر نعمت و اداء شكر نعمت بديد منعم گزارند ما بر تضمنه وَلَئِن شَكَرْتُمْ
لَأَزِيدَنَّكُمْ مستحق نعمت وجود منعم كردند و وظيفهٔ عبوديت
روح درين مقام آنست كه ملازمت اين عتبه نمايند و از حلهٔ اغيار
دامن همت دركشد و سر طاق بر گوشه جاه الله و ثنا و آخرت بندد
و بدرجات عليا و نعيم هشت بهشت سر فرو نيارد
دو گيتی اين ضعيف را وره وقت خود سازد و گويد بيت

با بز بر ما سايه شاهنشه ماست / كونين غلام و چاكر و دركه ماست
گلزار بهشت و حور خار ره ماست / زيرا كه برون كون منزلگه ماست

و اگر مقامات صد و ست و اند فرار نقطهٔ نبوت بروی عرضه
كنند هيچ التفات نكند و همه را پشت پای زند و مجردوار سر كوچه
فقر نگاه دارد و اگر هزار بار خطاب می رسد كه ای بنده چه خواهی
گويد بنده را خواست نباشد زيرا كه خواست روی در هستی دارد
و ما در نيستی می زنيم اين راه بشتابشت افتد و اگر هزار سال
برون آستانه نا ملتفت نمايد باشد كه ملول نگردد و روی ازين درگاه
نتابد و پای ازين كوی باز نكشد بيت

ز كويش ای دل بدرد پای باز مكش / وگر هزار تن كين باديه سای توست
بر آستانه سر ده بر زمين رخ زن / كه سجدگاه سرای حلال و جای توست

جملهٔ انبيا و اوليا درين مقام عاجز و متحير شدند كه ازينجا بقدم انسانيت
راه نمی توان سپرد و با روی رجوليت اين كوی محو نمی توان بر

كه صحبت وصل تو حلقوست منقط / وين كار دولت است كنون تا كرا رسيد

درين مقام چون مرتبه چه كه جعبهٔ جهد بندگی بود انداخته شد
و هيچ بر نشانهٔ قبول نيامد اينجا چون گل سپر بايد انداخت و چون
چنار دست بدعا بر بايد داشت نه چون بيد خضر نوان كشيد
و نه چون نيلوفر سپر بر سر آب افكندن چون سوسن باده زبان
خاموش باند و چون نرگس چشم نهادن و چون بنفشه سر
افكنده بودن و چون لاله با جگر سوخته دم مسكوی می زدن
اينجا مقام ناز معشوق و كمال نياز عاشق است تا اين غايت
روح با هر چه بود داشت همه در بيش عشق می باخت چون همه
و بيچاره گشت اكنون دست خويشتن جان می بايد باخت

جان يار كه وصل او بدستان ندهند / شير از قدح شرع بمستان ندهند
اعاكه مجردان بهم می نوشند / يك جرعه بخويشتن پرستان ندهند

هر وقت كه نسيم نفحات الطاف حق از مهب عنايت مشام
روح می رسد يعقوب وار باد دل گرم و دم سرد می گويد بيت

إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَن تُفَنِّدُونِ بيت

چون يوسف باغ در چمن در آيد / بوی زر ز ليخا سوی من می آيد
يعقوب دلم نعره زنان می گويد / فرياد كه بوی پيرهن می آيد

هر دار غلبات شوق و قلق عشق روح را پديد آيد كه از خود كلی
خود ملول گشته و از وجود سير آيد و در هلاك خوش كوشد و حيات را
انكار كند

اقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي / إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي
وَحَيَاتِي فِي مَمَاتِي / وَمَمَاتِي فِي حَيَاتِي

ای دوست بمرگ اين جهان خرسندم / صد تحفه دهم اگر كنون بكشندم
درين صدقت كه روح را بر آستانه

عزت دارند و شکنجهاء فراق و درد اشتیاق مبتلا کنند
دیوانگی و پروانگی از و بدید عقل و صبر شست بهزمت دهند کوند
مرحله که در تصرف عقل آمد کردیم کنون نوبت دیوانگی است
درین اضطرار و عجز وانکسار روح از خود و معاملات خود مایوس
کردد و بحقیقت بداند که الطلب ردٌّ والسبیل سدٌّ خود را بعد از آن
وا نه بدو بنالد بیت تحیرت فیک خذ بیدی
یا دلیلا من تحیر فیکا بیت جانم از درد تو همین بود دوش
موشیم تا روز سرون بود دوش یا غیاث المستغیثین بود دوش
نالهٔ من تا بوقت صبحدم چون دود نالهٔ آن سوخته در مقام
اضطرار بحضرت رحیم باز رسد بو فنسة امن یجیب المضطر
شمع که شعاره را جواب کوید
اذا دعاه شمع عزت از آتش جمال صمدیت برانداز و عاشق سوخته
خود را بچهرکان منار لطف بنوازد بیت
برخیه ساکنانه برداخته ام ور ویهر ترا بوده برانداخته ام
چون شمع جمال صمدیت در تجلی آید روح پروانه صفت پر و بال کشاید
جذبات اشعهٔ شمع هستی پروانه بر باید پرتو نور تجلی وجهی
پروانه را بحلیهٔ صفات شمعی بیاراید زبانهٔ شمع جلال احدیت
چون شعله بر آید یکباره خرمن وجود پر پروانهٔ روح بنکدازد
عشق تو شادی و غم هیچ نماند با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند
یک نور تجلی تو مم کرد جنانک کو بیک و بد و بیش و کم هیچ نماند
اینجا نور جمال صمدی روح روح کردد اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
و ایدهم بروح منه اگر آن جان باخته شد اینک جانی که باخته نشود

شوق آمد و جان ما فزا جانان دلی معشوق ز جان خویش ما را جان دلی
دله
غتیمه عالم فنا است و سرحد عالم بقا بعد از ین کار تربیت
روح بتحلیهٔ جذبات الوهیت مبدل شد اکنون هر نفس
از انفاس او بمعامله ثقلین بر آید جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین بیت زین کونه بیا مهاکه او پنهان دلی
بر نکته بصد هزار جان نتوان داد مرتبهٔ متابعت خاص دنی
فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی
است و صلی الله علی محمد و آله

فصل نهم در بیان

احتیاج بشیخ در تربیت انسان و سلوک راه قال الله تعالی
قال له موسی هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا و
قال النبی علیه السلام الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بدانک
در سلوک راه دین و وصول بعالم یقین مرید را از شیخی کامل راه بر
راه شناس صاحب ولایت صاحب تصرف ناکزیر باشد
از هرج بحزمیت کوتاهی به وانکه ز کف بنان خرکاهی به
شاهان بتان ضکاس حضرت اند اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم
غیری موسی را علیه السلام بکمال استعداد مرتبهٔ نبوت و درجهٔ
رسالت و اولو العزمی در بدایت حالت ده ساله ملازمت
حرم کنندگان
حرمت شعیب عم بایست تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق
طاهر شود و بعد از انک بدولت کلیم اللهی و سعادت و کتبنا
فی الالواح من کل شیء موعظة و تفصیلا لکل شیء رسیده بود
و پیشوای و مقتدای دوازده سبط بنی اسرائیل یافته و حامل توریه

از تلقین حضرت تلعم کرده دیگر باره در دبیرستان تعلم علم
لدنی از معلم خضر التماس انجمد متابعت می بایست کرد که هل
أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَن تُعَلِّمَنِي مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا و آنکه معلم او را اول
تختهٔ الف وبی ان لن تستطیع معی صبرا می نویسد بر بدیهٔ اعتبار
درین واقعه نکو بحث سوری که در وهر از جان قربانست
بجای وصل زنان بی سامانست مغبون و مغرور و ممکور
این راه کسی است که بندار که بادیهٔ بی پایان کعبهٔ وصال ذو الجلال
بسیر قدم زدنی بی دلیل و بدرقه قطع توان کرد هیهات
هیهات لما توعدون الرحمه در بدایت هدایت نه سعفا
حاجتست نه شیخ و آن تخمیست که در زمین دلها خبر بستکاری
نظر عنایت نیفشد خواجه علیه السلام چندانک توانست جهد
نمود تا این تخم در زمین دل ابوطالب اندازد نتوانست با او
گفتند انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من
یشاء تخم هدایت انداختن وظیفهٔ خداوندیست
خدای از کسی نتواند شد از خدای خدای برخوردار
دلی هر کجا آن تخم پدید آمد در پرورش آن بنیابت و خلافت
حق مع مبر باشیخ که نایب اوست حاجت افتد که وانک
لتهدی الی صراط مستقیم بدانک احتیاج مرید سالک به شیخ
واصل کامل از وجوبات بسیارست اما درین مختصر ده وجه
گفته آید انشاء الله امین وجه اول آنکه ظاهر بکعبهٔ صورت
بی دلیلی راه بر راه شناس نتوان برد با آنکه روندهٔ آن راه هم

انگ ۱۲

همراه بین دارد هم قوت قدم ظاهر است هم مسافت معین
امّا کعبهٔ حقیقت است صمدوست و اند مدار نقطهٔ نبوت
و عنصر رسالت قدم زدند نشان یکقدم ظاهر نیست هست
و دان رهش هست و دیده روند زان در ره عشق هم نه پیداست
و مبتدی سالک درین راه اول نه نظر دارد نه قدم با آنک ابتدا جمله ازاین
از دروازهٔ ظلوم و جهولی درآورند با هیچ کس از خود دم سایه و شناسایی
این راه نزند تا خواجه کاینات و سرور موجودات می گفتند
مَا كُنتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ وَلَٰكِن جَعَلْنَاهُ نُورًا
نَّهْدِي بِهِ مَن نَّشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا با آنکه چنین بی پایان نقین
باشد که بی دلیلی دیده بحث نتوان رفت وجه دوم
همچنانک در راه صورت سراق و قطاع الطریق بسیارند بی بدرقه
نتوان رفت در راه حقیقت زخارف و رعب و وساوس
زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَ
الْقَنَاطِيرِ الْمُقَنطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ
الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ و نفس و هوا و شیاطین
الجن والانس همه راه زنانند بی بدرقهٔ صاحب ولایت نتوان
رفت وجه سیم آنکه درین راه مزلات و آفات و شبهات
بسیارست و عقبات کوه بی شمارست با فلاسفه بتنها
روی در جندین ورطهٔ هایل شبهات افتادند و خان و مان
بباد دادند و بجنس دهری و طبایعی و براهمه و ملاحده
و اهل تشبیه و معطله و اباحیه و دیگر اهل هوا و بدع همه آمدند که

ی شیخی کامل و مقتدای واصل در سلوک این راه شروع کرده اند، عقبات
و منزلات قطع نتوانستند کرد هر یک در وادی آفتی و شبهتی دیگر
از راه بیفتاده اند و هلاک شده اند

تو چون موری و این ره هست همچون موی بت رویان
مرو زنهار بر تخمین و بر تقلید و بر عمیا
بصاحب دولتی پیوند اگر ره زندگی خواهی
که از یک چاکر عیسی چنان معروف شد یلدا

آفات و منزلات رسیده اند و حملهٔ شبهات مطالعه کرده اند و
باز دیده و دانسته صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت مشایخ
کامل سلوک کرده اند سرحمله که هر طایفه را از اهل هوا و بدع و شیعه را کدام
منزلت بدوزخ برده اند ولکن آن صاحب سعادتان در پناه دولت
صاحب ولایتان از آن منزلات بسلامت عبور کرده اند و
از آن منزلات خلاص یافته وجه چهارم آنکه روندگان را از
ابتلا و امتحان گوناگون که سر راه را آفاتست و دفعات و فترات
بسیار اند قدم شیخی صاحب تصرف باید تا بتصرف ولایت مرید
وقفه و فترت بازایستاند و بارکرم طلب کند و صدق ارادت
درو پدید آرد و بلطایف الحیل قبض و ملالت و فسردگی از طبع
او بیرون برد و بعبارات و اشارات لطیف داعیهٔ شوق
در باطن او پدید آرد چنانکه فرمود وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَىٰ تَنفَعُ
الْمُؤْمِنِينَ وجه پنجم آنکه درین راه روندگان را علل و امراض
در نهاد پدید آید و بعضی مواد فاسد غالب شود و مزاج طلب

و ارادت انحراف پذیرد که بطبیبی حاذق حاجت افتد
تا معالجهٔ بصواب ازالت مرض و تسکین مواد کوشد و اگر
از راه بازماند بلکه آفات و امراض مریدان را از ابتدا طلب
حاصل باشد تا ازالت مرض بحسب مزاج هر مرید طبیب القلوب
بادویه صالح نکند استطاعت سلوک ممکن نگردد وجه ششم
آنکه سالک درین راه ببعضی مقامات روحانی رسد که روح او تا
کسوت بشریت و لباس آب و گل مجرد شود و پرتوی از ظهور آثار
صفات حق بدو پیوندد و او بحکم انوار و صفات نامتناهی
روحانی مر سالک تجلی کند رسوم و اطلال بشریت در زهوق
آید و روح درین حال در حالت خلافت حق ید بیضا نماید و فقاع
از خاصیت جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ کشاید و چون آینهٔ
دل صفا یافته است پذیرای عکس تجلی روح گردد و ذوق
انا الحق و سبحانی در وی باز یابد غرور و پندار یافته کمال و وصول
بمقصد حقیقی در وی پدید آید نظر و فهم و وهم و البته ادراک آن
نکند که کسی از انبیا و اولیا ازین مقام فراتر رفته است و در ورطهٔ خیال
افتد تصرفات ولایت شیخ که صورت لطف حق است
دستگیر او شود خوف زوال ایمان باشد و آفت حلول و اتحاد هم
درین مقام توقع توان داشت پس شیخی کامل واقف شناسیه
باید تا او را بتصرف ولایت ازین پندار بیرون آورد و بیان مقام
او کند و آنچه مافوق آن است از آن مقام است در نظر او آرد و بدان
تشویق کند و بلطف تا مرید ازین منزلت خلاص یابد و دیگر باره

روی براه نهد والا برین عقبه چنان بند شود که بهیچ وجه خلاص نتواند
یافت والله اعلم وجه هشتم آنک رونده را در اثناء سلوک از غیب
گشایشها پدید آید و وقایع برو گشاده شود و از هر یک اشارتی بود بغیبی
نقصان و زیادت مرتبت مرید و دلالت سیر و قرب او و نشان
صفا و کدورت دل و معرفت صفات ذمیمه و حمیده نفس و علامت
حب دنیاوی و آخرتی و احوال شیطانی و نفسانی و رحمانی و دیگر معانی
که از وقایع که در حد حصر نیاید و مبتدی مرید را هیچ وقوف ندارد
و نشناسد زیراکه این همه زبان غیب است و زبان غیب هم اهل
غیب دانند شیخی موید بتایید الهی و معلم بعلم تاویلات
باید در خدمت مشایخ سالها ممارست تاویلات وقایع خود و دیگران
کرده و زبان غیب آموخته چنانک یوسف علیه السلام گفت رب
قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ تا وقایع
و کشوف احوال مرید کند و او را بتدریج زبان غیب در آموزد و معلم
ترجمان او باشد والا ازان اشارات و معارف محروم ماند و ترقی
میسر نشود و معرفت مقامات حاصل نیاید وجه نهم
آنک سالک که سیر بقوت قدم خویش کند سالها مسافت بعد یک مقام
از مقامات ابتداء قطع نتواند کرد زیرا که سیر مبتدی از روش
مور ضعیف کمتر باشد

هر مور لنگ کجا قطع کند این ره را — کین راه سای هرکسی بادیه نیست

و بعضی مقامات است در راه که عبور بران بطیران توان کرد
و مبتدی را طیران میسر نشود که او در مثال بیضه است بمقام مرغی

نارسیده بر شیخ مرغ صفت است مرید بی پر و بال چون خود را
مور وار بر پشت پر ولایت او بندد مسافتهاء بعید که بعمرها خودی
خود قطع نتوانستی کرد بر گوشه بال همت شیخ باندک روزگار قطع
کند و در عالمی که طیران نتوانستی کرد بهمت شیخ طیران کند
این ضعیف وقتی در خوارزم سالکی را دید او را شیخ ابو بکر حامی گفتندی
از جملهٔ مجذوبان بود خود شیخی معین نداشته بود ولکن
بر شرط خویش امّا تصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته
بود و از بسی عقبهاء عظیم جذبات حق گذشته و قطع مسافتها
کرده تا این ضعیف در شان مقامی سخن می راند گفت بعد از آنک چهل
و پنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم از صعوبت احوال این
مقام دو سال خون شکمم پدید آمد و بس خون که خوردم و جان دادم
از راه صورت و معنی تا حق تعالی مرا ازین مقام عبره داد این ضعیف
از حکایت و خدمت شیخ خود سلطان طریقت و برهان حقیقت
مجد الدین بغدادی رضی الله عنه بارها گفت بلفظ مبارک او رفت
که هرگز کس قدر مشایخ نشناسد و حق ایشان نتواند گزاردن یعنی
مریدان هستند که بدو سال داد سلوک این راه از مبادی طریقت
تا نهایت حقیقت بداده اند و چون بدین مقام رسیده اند بیک
روز یا بدو روز ایشان را ازین مقام عبور داده ایم با آنکه چنانک عزیزی
که از نادرهٔ ایام است بعد از مجاهده و سلوک چهل و پنج ساله و
مجذوبی خود دو سال درین مقام بماند و آن همه رنج می بایست کشید
پیری و صاحب دولتی در بعضی مقامات که خلاصهٔ سلوک

خطر منم رحمن منم لطف منم قهر منم ... شمس منم زهره منم مهر منم ماه منم [illegible]

بود فرو مانده بود و بخود از آن ورطها بیرون نمی توانست آمد بخدمت
شیخ مستسعد شد و بهمت همایون او بمقصد رسید وجه نهم آنکه سلوک
ابرار مریدرا بواسطهٔ ذکر تواند بود و ذکر که خود گوید تمام مفید نباشد
تا آنکه تلقین از شیخ کامل نستاند چنانکه شرح آن در فصل احتیاج
تلقین ذکر از شیخ گفته آمد ان شاء الله وحده وجه دهم آنکه در حضرت
پادشاهان صورتی اگر کسی خواهد که درجتی یا مرتبتی یابد یا منصبی یا
ولایتی حاصل کند اگر چه او استحقاق آن ندارد یا خدمتی لایق آن شغل
از دست او بر نخیزد چون بحمایت مقربی از مقربان پادشاه
در عدم استحقاق و کم خدمتی آن شخص نظر نکرده رود و خود را برو بندد
و آن مقرب مقبول القول و منظور نظر پادشاه بود آن التماس در
حضرت عرضه دارد پادشاه در عدم استحقاق و کم خدمتی آن شخص
نظر نکرده در حقوق سابق و مکانت و قربت این مقرب نگرد و قول
او رد نکند و التماس مبذول دارد که اگر آن شخص بخود طلب آن شغل
کردی هرگز نیافتی همچنین در حضرت پادشاه حقیقی بندگان مقرب
اند که التماس کنند که عالم را سکونت کن مبذول دارد رُبَّ اَشْعَثَ
اَغْبَرَ ذِی طِمْرَیْنِ لَا یُؤْبَهُ لَهُ لَوْ اَقْسَمَ عَلَی اللهِ لَاَبَرَّهُ این مقام و مرتبه
سر و پا برهنگان این درگاه است الخ ملوک و سلاطین دیوانند و
منظوریان عالم بعضی ایشانرا در حضرت نازها و آب رویهاست
بیان و زبان از تقریر و تحریر آن عاجز و قاصر است اَعْدَدْتُ
لِعِبَادِیَ الصَّالِحِینَ مَا لَا عَیْنٌ رَاَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ
عَلَی قَلْبِ بَشَرٍ دیگر وجوهات بسیار است اما بتطویل انجامد

فصل دهم در بیان مقام شیخی و شرایط آن

قال الله
تعالی فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَیْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ
لَدُنَّا عِلْمًا وقال النبی علیه السلام لَا یَزَالُ طَائِفَةٌ مِنْ اُمَّتِی قَائِمِینَ
عَلَی الْحَقِّ لَا یَضُرُّهُمْ مَنْ خَذَلَهُمْ بدانکه حق تعالی خضر را علیه السلام
اثبات مقام شیخی و مرتبهٔ مقتدائی کرد و موسی علیه الصلوة
والسلام را مریدی و تعلم علم لدنی بدو فرستاد از استحقاق
شیخوخیت او را خبر میدهد عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَیْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ
عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا پنج مرتبه خضر را علیه الصلوة والسلام
اثبات میفرماید اول اختصاص عبدیت خاص که مِنْ
عِنْدِنَا دوم استحقاق قبول چها بواسطه اتیان حضرت بی واسطه
که آتَیْنَاهُ رَحْمَةً سیوم خصوصیت یافت رحمت خاص
از مقام عندیت که رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا چهارم شرف تعلم
علوم از حضرت که وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا پنجم دولت
یافت علوم لدنی بی واسطه که مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا و این پنج رکنست که
بنای اهلیت شیخی و استعداد مقتدائی بر آنست شیخ باید
که بدین خاصیتها مخصوص گردد و بخصال دیگر موصوف شود
که شرح آن بیاید ان شاء الله تعالی وحده تا شیخی و مقتدائی
را بشاید اول مقام عبدیت است و تا از رقها
سوای حق آزاد نشود اختصاص عبدیت مِنْ عِبَادِنَا نیابد و
سالک را تا با وجود و سعادت و شقاوت خود بند می ماند و از آن
نیست بزرگان گفته اند هر آنچ در بند آنی بندهٔ آنی والمکاتب

عَبْدٌ مَا بَقِيَ عَلَيْهِ دِرْهَمٌ دوم مقام قبول حقایق از آسمان حضرت
بی واسطه و آن میسر نشود تا کلی از حجب صفات بشری و روحانی
خلاص نیابد زیرا که هر چه از پس حجب آید بواسطه آید اگرچه بعضی
چنان نماید که بی واسطه است چنانکه موسی علیه السلام بی واسطه کلام
می شنید و بحقیقت بی واسطه نبود گاه شجره واسطه بود که مِنَ
الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ و گاه ندا و صوت که نُودِيَ مِنْ
شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ و تفصیل این هر کس فهم نکند و معلوم باد که کلام
حق بی حرف و صوت و نداست اما موسی علیه السلام بواسطه حرف و صوت
و ندا تواند شنید و اگر بی واسطه توانستی شنید او را حوالت بصحبت
خواجه خضر علیه الصلوة والسلام نکردندی تا عتاب إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ
مَعِيَ صَبْرًا بقایا و آثار صفات انسانی از آینهٔ دل موسی محو کند
در بدایت نبوت خواجه را علیه السلام چون رفع حجب بکمال نرسیده
بود وحی جز بواسطه نیافت که نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ
در شب معراج چون کشف الغطاء حقیقی نبود و واسطه از میان
برخاسته بود که فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى [illegible] یافت
رحمت خاص از مقام عندیت و آن خاص الخاص را باشد زیرا که
برخورداران از صفت رحمت سه طایفه اند عوام و خواص بواسطه
باشند و خاص الخاص بی واسطه برخورداری عوام از صفت رحمانیت
و آن مشمول و مردود هم باشند از آنکه روزی و صحت و شفقت
بر عیال کافر و مسلمان را هست و آن نتیجهٔ صفت رحمانیت
است و اگر نه از آثار رحمت بودی یک شربت آب بهیچ کافری

ندادی الخ فرمود سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي از این معنی بود و هم
از اینجا گفته اند یَا رَحْمٰنَ الدُّنْيَا و برخورداری خواص از صفت رحیمی
است تا بواسطهٔ قبول دعوت انبیا و متابعت ایشان نعیم
هشت بهشت یابند در آیت که نَبِّئْ عِبَادِي أَنِّي أَنَا الْغَفُورُ
الرَّحِيمُ و از اینجا گفته اند یَا رَحِيمَ الْآخِرَةِ برخورداری خاص الخاص
از ارحم الراحمین است بی واسطه چنانکه انبیا را بود علیهم السلام
ایوب علیه السلام گفت مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
اشارت برحمت بی واسطه است و موسی علیه السلام گفت وَ
أَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ اشارت برحمت
بی واسطه است از مقام عندیت که رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَ
این از نتیجهٔ صفات الوهیت و محو آثار بشریت است و
تخلق باخلاق ربوبیت چهارم تعلم علوم از حضرت بی واسطه
و آن وقتی میسر شود که لوح دل را از نقوش علوم روحانی و عقلی
و سمعی و حسی بکل پاک و صاف کنند تا این انواع بر لوح دل نقش
چون آمد مثبت است شاغل دل باشد از استعداد قبول علوم از حضرت
بی واسطه موسی را علیه السلام اگرچه علم تورات از حضرت حاصل
بود ولکن بواسطهٔ الواح بود وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ فایدهٔ صحبت
خضر یکی دیگر آن بود تا دل موسی شایستگی کتابت حق یابد
و زحمت الواح از میان برخیزد و این مرتبه خاص مقام خواجه
علیه الصلوة بود فرمود أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ و او را تعلیم
قرآن از راه دل کردند نه از صورت کتب که الرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ

بنجم تعلم علوم لدنی بی واسطه اگرچه تعلم علوم از حضرت بی واسطه
تواند بود که باشد اما علوم لدنی نباشد چنانکه در حق داود علیه السلام
فرمود وعلّمناه صنعةَ لبوسٍ وعلم صنعت زره از علوم
لدنی نباشد اگرچه از حق بود وعلم لدنی بمعرفت ذات وصفات
حضرت جلت تعلق دارد که بی واسطه تعلیم وتعریف حق حاصل
آید چنانکه خواجه علیه الصلوة می فرمود عرفتُ ربّی بربّی
ویافت این علم بدان حاصل شود که مرد از وجود خود برآید یا دیگر
زادن از لدن خویش بلدن حق رسد آنجا تلقی این علم یابد چنانکه
خواجه علیه السلام فرمود وانّک لتلقّی القرآن من لدن حکیم عیسی
علیه السلام می فرماید لم یلج ملکوت الارض والسموات من لم
یولد مرتین واین زادن بدان بدان باشد که چون مرید صادق
در ابتدا بر قضیه والذین جاهدوا فینا قدم در راه طلب نهد
وبکمند جذبات عنایت روی دل را از مألوفات طبع و
مستلذات نفس بگرداند ومتوجه حضرت عزت کرده حضرت
عزت بر سنت لنهدینّهم سبلنا جمال شیخی کامل واصل در
آینه دل او بر وعرضه کند سالک نه مجذوب که مجذوبان شیخی
را نشاید اگرچه سالک هم مجذوب باشد اما مجذوب سالک
دیگر است ومجذوب مطلق دیگر وچون مرید صادق جمال شیخ
در آینه دل مشاهده کرد در حال بر جمال او عاشق شود وقرار
وآرام از وی برخیزد منشاء جمله سعادات این بی قراریست
وعاشقی که نامرید بر جمال ولایت شیخ عاشق نشود از تصرف ارادت

واختیار خویش بیرون نتواند آمد وتسلیم تصرف ارادت شیخ
نتواند شد عبارت از مرید آنست که مرید مراد شیخ بود نه مرید مراد
خویش چنانک گفته اند بیت
ای دل اگرت رضاء دلبر باید
آن باید کرد وگفت کو فرماید
گر گوید خون گری مگو کز چه سبب
ور گوید جان بده مگو چون شاید
در حال چنین مرید شایسته قبول
تصرف ولایت شیخ یافت او را در تصرف پر وبال ولایت خویش
گیرد چه مرید بر مثال بیضه است در بیضه گی انسانیت وبشریت
خویش بند شده واز مرتبه مرغی که عبدیت خاص عبارت از آنست
باز مانده چون بوفق تسلیم تصرف بخش کرامت کردند شیخ
تحت علای خویش پرورد کارد ومراقب حال او گرداند تا بتدریج چنانک
تصرف مرغ در بیضه پدید می آید وبیضه را از وجود بیضگی تغیر می دهد
وبوجود مرغی مبدل می کند تصرف کیمیاء همت شیخ وجود بیضه
صفت مرید را مبدل می کند بوجود مرغی عبدیت خاص ولکن مرغ
صورتی از بیضه بصورت دنیا آمد اما مرغ ولایت شیخ در
عالم دنیا نیست زیرا که شیخ نه آن مرد دل است که خلوتی بیند
شیخ حقیقی آن معنیست که در مقام عندیت در مقعد
صدق در زیر قبه عنایت حق است اولیائی تحت قبائی
لا یعرفهم غیری این ضعیف گوید بیت
مردان رهش زنده بجانی دگرند
مرغان هواش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین چشم بدیشان کایشان
بیرون ز دو کون در جهانی دگرند
مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضه انسانیت مستور ومودع

است تربیت شیخ او را هم امانت از دریچهٔ ملکوت بفضاء
هواء هویت آرد و از صلب ولایت و رحم همت شیخ او را هم
از دریچهٔ ملکوت عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
برآید تا اکنون اگر بیضه انسانیت مساوی بود مرغ عبدیت خاص
حضرت گشت چنانکه خواجه را علیه السلام تا بیضهٔ انسانیت از مرغ عبدالله بوجود
نیامده بود احمدش خواندند و مبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه
احمد چون بیضه بوجود آمد و در تصرف پر و بال جبرئیلی پرورش نبوت
و رسالت می یافت محمدش خواندند و ما محمد الا رسول چون پرورش بکمال
رسید و از بیضگی تمام مرغی گشت و در مقام قاب قوسین پرواز
کردن گرفت عبدش خواندند سبحان الذی اسری بعبده لیلا
من المسجد الحرام تا بدانی که مرغی مقام عبدیت خاص است مع
هذا نه هر مرغی باید که درین مقام اگرچه بدرجهٔ مرغی رسیده است
شیخی را نشاید چنانکه مرغان صورت نه هر مرغی بیضه تواند
آورد مرغی باید که چون تصرف مرغ و پرورش او بکمال یافت دیگر
باره یگانگی در تصرف خود آید و داد تسلیم او بدهد با تصرف
خود در وی بکمال رسد و از و بیضه پدید آید و آنگه بیضه تمام بپرورد
و کبک شود پر او را باز نشانند و بیضها در زیر او نهند او را اکنون
تصرف در آن مقام مسلم باشد و مقصود حاصل آید همچنین
مرید صادق چون داد تسلیم ولایت شیخ بداد و از بیضهٔ
وجود خلاص یافت دیگرباره در مقام مرغی تسلیم تصرفات احکام
قضا و قدر حق پدید بود و مدتی بار تحکمات احکام کشیدن و

هستی مرغی خود را بدل تصرفات حکم قدیم داشتن و وجود خود را
فداء احکام ازلی ساختن تا در اراده وجود خود خواسته اند از خود بمان
جوانب حضرت عزت را بتبعیت مرادات و کمالات وجود خود
ناطلبیدن که آن حضرت بتبعیت را نشاید چون یگانگی
بدین منوال تسلیم تصرفات بی واسطه شود بیضهاء اسرار و
معانی و حقائق و علوم لدنی در وی بوجود آمدن گیرد چون صدف
بدان در و لالی حامله شود انوار آن در از دریچهاء نطق
نظر او برتو اندازد و چون مستعد طالبان صادق را بیضهٔ
قابل تصرف آن حضرت گرداند چون مدتی آن بیضه تمام شود
و اهلیت تصرف در بیضها پدید آید اشارت حق با اجازت
شیخ که صورت اشارت حق است او را بمقام شیخی
نصب کنند در حد و تربیت بیضها و جهه مریدان رخصت
دهند و با این همه شرایط مقام شیخی در حد و حصر نیاید
اما باید که با این ارکان که مذکور آمد بیست صفت در وی
موجود باشد بکمال که اگر یک صفت از آن جمله نقصانی باشد بقدر آن
خلل و نقصان مرتبهٔ شیخی باشد و آن بیست صفت اول اعتقاد
درست باید که با اعتقاد باشد اهل سنت و جماعت راسته
باشد و بدعتی آلوده نبود تا مرید را در بدعتی نیندازد که معاملهٔ
اهل بدعت منتج و نتیجه باشد دوم علم است باید که بقدر
حاجت ضروری از علم شریعت با خبر باشد تا اگر مسئلهٔ ضروری
او را مرید محتاج شود از عهدهٔ آن بیرون تواند آمدن سیم

عقل است باید که با عقل دینی عقل معاش درنماوی بکمال دارد تا در
نوبت مرید بشرایط شیخوخت قیام تواند نمودن چهارم
سخاوت است باید که سخی باشد تا باحتیاج مرید قیام نماید و مرید
را از ماکول و ملبوس ضروری فارغ دارد تا بکلی بکار دین مشغول
تواند بود پنجم شجاعت است باید که شجاع و دلیر
و دلاور باشد تا از ملامت خلق و فتنهٔ ایشان نترسد
و مرید را بقول هر کس رد نکند و مخاصمت و منازعت
جهان روی ازین کار نگرداند و بعناد حساد باز نگردد
ششم عفت است باید که عفیف النفس باشد بجد و
هزل بزنان و شاهدان التفات نکند تا مرید در تهمت
و ریبت نیفتد و فساد ارادت پدید نیارد که مبتدی
بی قوت بود هفتم علو همت است باید که بدنیا
و اهل دنیا التفات نکند الا بقدر ضرورت و معنی التفات
مردم عشیرة و طمع از مال مرید بریده دارد تا مرید در اعتراض
نیفتد چه مرید را هیچ آفت و فتنه ورای اعتراض نیست
و اگر دنیا بی قصد و سعی او حق تعالی در پای او ریزد همه در راه
حق سبحانه صرف کند بی منت و رعونت و بهیچ وجه در
جمع مال و ضیاع و عقار نکوشد که باز دوستی آن بتدریج
در دل مرید آید وَحُبُّ الدُّنْیَا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ
هشتم شفقت است باید که بر مرید مشفق باشد و او
را بتدریج بهر کار حریص کند و باری بر وی ننهد که بیش از تحمل

و طاقت وی بود و او را برفق و مدارا در کار آورد چون مرید در قبض
باشد بتصرف ولایت بار قبض از وی برگیرد و او را ببسط کشد و اگر
در بسط زیادتی فرا رود و ترکی قبض بر وی نهد و بسط از وی
بستاند و همیشه از احوال دین و دنیاء مرید غایب نباشد تا بهر
نوع مدد می فرماید نهم حلم است باید که حلیم و بارکش باشد
و بهر حرکت زود در خشم نشود و مرید را نرنجاند مگر بقدر ضروری
تادیب تا مرید نفور نگردد و از دام ارادت نجهد دهم
عفو است باید که اگر از مرید حرکتی ناپسند شریعت و طریقت
در وجود آید عفو را کار فرماید و از آن در گذرد و نصیحت معالجه
کند اگر قابل نباشد مصلحت تادیب رعایت کند یازدهم
حسن خلقت است باید که خوش خو باشد تا مرید را بدرشتی خوی نرماند
و مرید از وی اخلاق خوب فرا گیرد که نهاد مرید آینهٔ افعال
و احوال و اخلاق شیخ باشد و گفته اند حال ولایت پیران در آینه
احوال مریدان مشاهده توان کرد دوازدهم ایثار است
باید که در وی ایثار باشد تا مصالح مرید را بر مصالح خویش ترجیح
نهد و حظ خویش بر وی ایثار کند وَیُؤْثِرُونَ عَلَی أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ
کَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ صفت ایشانست سیزدهم کرم است
باید که در وی کرم و ولایت باشد تا مرید را بحسن ولایت نواند
کرد شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه می فرماید انسان خدای [illegible]
[illegible] باشند چهاردهم توکل است باید که در وی قوت توکل
بکمال باشد تا بسبب رزق مریدان متاسف نشوند و مرید را

از خوف اسباب معیشت او رد نکند اگر ممکن باشد اگر هزار
داند که هر که آید روزی او از پی او آید با سیر آمده باشد با مرد هم
سلیم است باید که تسلیم غیب باشد با هر که را حق تعالی خواهد
در کار آورد و هر که را خواهد برد نه در آمدن مریدان زیادتی
حرمتی نماید و نه در رفتن ایشان در کار سست شود و کوید دریغ
سهو می برم و خواهد که کناره کیرد ملک در جمیع احوال مستسلم
باشد و لیکن وظیفه بندکیست بجا می آرد و هر کس که بصحبت
او پیوست او را اقتدا آورده حق شناسد و خدمت
او حرمت حق داند و هر کس بیرون برده حق نهد و با مدد شد
ایشان فربه و لاغر نشود شانزدهم رضا بقضا است
باید که بقضاء حق رضا دهد و در تربیت مریدان شرایط
شیخی قیام نماید باقی بداغ حق تعالی را اند بر مریدان از یافت
و نایافت قبول و نفی راضی باشد و بر احکام ازلی اعتراض
نکند هفدهم وفا است باید که بوفا و حرمت باشد
با مریدان زیرکانه کند با مرید گستاخ و دلیر نشود که از
مدد ولایت محروم ماند هر چند عظم شیخ بود و وقع او
در دل مرید زیادت باشد مدد از ولایت شیخ یابد و این چیز
بزرگ است از بهر آن گفته اند تعظیم شیخ از تعظیم بر باید
هیژدهم سکونت است باید که در وی سکونتی باشد تمام
و در کارها تعجیل ننماید و باهستگی در مرید تصرف کند با مرید خامی
ابکار نیفتد نوزدهم ثبات است باید که در کارها ثبات قدم

باشد و همت غریب و با مرید وفادار و نیکو عهد بود نه بی ثباتی
بد عهدی حقوق مرید فرو نگذارد و به هر حرکتی که از وی باز نگیرد و
سعی او باطل نکند بیستم هیبت است باید که با هیبت باشد و مرید
را از و شکوهی و هیبتی و عظمتی در دل بود با غیبت و حضور مؤدب
باشد و نفس مرید را از هیبت ولایت شیخ شکستگی باشد و شیطان را
از سایه و هیبت ولایت شیخ یارای تصرف در مرید نباشد چون
شیخ بدین طایفه کمالات و مقامات و کرامات و صفات
و اخلاق موصوف و متحلی و متخلق باشد مرید صادق و طالب
حق باید که روزگار دنیا و دولت ولایت او بمقصد و مقصود
رسد اما مرید باید که نیز با اوصاف مریدی آراسته بود و بشرایط
آداب ارادت قیام نماید چنانکه شرح آن در فصل ملاخص
باید ان شاء الله وحده تا نور علی نور باشد الله لنوره من یشاء
و فضل حق با همه ایشان قرین کردد که اصل آنست ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

فصل یازدهم در بیان شرایط و صفات مریدی

و آداب آن قال الله تعالی فان اتبعتنی فلا تسألنی عن
شیء حتی احدث لک منه ذکرا و قال النبی علیه السلم
علیکم بالسمع وان کان عبدا حبشیا بدانکه ارادت
دولتی بزرگ است و تخم جمله سعادتها است و ارادت از
صفات انسانیت است بلکه پرتو انوار صفت مریدی هست
چنانکه حق تعالی می کوید که او را خواست که ما را خواست
مریدی صفات دولت هست با حق تعالی بدین صفت

و روح شده تجلی کند عکس نور ارادت در دل شده مرید شده آید مرید نشود
چون این تخم سعادت در زمین دل بموهبت الهی افتاد باید که آن
مهمات غیبی را ضایع فرو نگذارد که ابتدا آن نور چون شرر آتش
باشد که در حراقه افتد اگر آنرا بکبریتی بر نگیرد و بهیزمها خشک مدد
نکنند دیگر باره روی در عدم نهد و با مکمن اثیر رجوع بر مرید آن
نور بار صفت انست که خود را بکبریت تصرف شیخی کامل صاحب
تصرف تسلیم کند تا او شاخ و بال صفات بشریت او بر آتش
می اندازد تا قوت گیرد بعد از آن نه تر دارد و نه خشک و مقصود
هر چه زودتر بحصول بپیوندد و اگر کسی خواهد که پرورش خود بنظر
علم و عقل خویش دهد علم این صنعت از استادان بشاگردی تحصیل نکرده
هرگز بمراد خویش نرسد و خطر آن باشد که در ورطهٔ هلاک
و وادی مزلات افتد و خوف زوال ایمان باشد که خود را بدست
تصرف خود در وادی هلاک انداخت و حق تعالی می فرماید وَلا
تُلقُوا بِأَیدِیکُم إِلَى التَّهلُكَةِ و اگر کسی را نفس و شیطان
غرور دهد که دلیل این راه پیغامبر علیه السلام و لطف حق تعالی بس
و قرآن و علم شریعت خود بیان راه خدایست بشیخ و مربی
و دلیل چه حاجت چنانک گفته اند

چراغ و شمع چه باید بکار قافله را
هزار قافله را روی تو بس است دلیل

جواب انست که شک نیست در آنکه دلیل و قافله سالار این راه جمال الهی
صفت خواجه است که وَدَاعِیاً إِلَى اللهِ بِإِذنِهِ وَسِرَاجاً مُنِیراً
و قرآن و علم شریعت بیان راهست و لکن مثال آن همچنانست

اطبا؛ حاذق آمدند و الهام حق ایشانرا مدد کرد تا بعمرها و در رنجها
بردند و سعیها نمودند و انواع مرض و علل بشناختند و بر خواص
ادویه اطلاع یافتند و معاجین و اشربه ساختند و داروخانها
از آن بر کردند و در کتب طبی شرح صلاح و فساد هر یک بدادند
و تصانیف بسیار در طب علمی و عملی بنهادند بعد از آن بعضی
شاگردان خلف ایشان آن علوم در آموختند و بر قانون ادویه
اطلاع یافتند و در خدمت آن اطبا ممارست و معالجت کردند
و مباشرت آن شغل نمودند و تجربها حاصل کردند و بر قانون
استادان بطبیبی مشغول شدند و جمعی دیگر را که استعداد
تحصیل این علوم داشتند تربیت کردند و در آن کار بکمال رسانیدند
و همچنین قرناً بعد قرن از هر طایفه شاگردان برخاستند
تا بدین وقت اگر کسی را درین روزگار بیماری پدید باشد و او را
آرزوی صحت و داعیه معالجه پدید آید چه کند یا بکتب اطبا
رجوع کند و در معاجین ساخته که در داروخانها نهاده است بنظر عقل
خویش تصرف کند و با اطبا التفات نکند و نه تجربتی و معرفتی در
طب خود را بنظر عقل خود معالجه کند نه بر حقیقت بیماری و
کیفیت آن اطلاع افتاده نه بر کمیت و کیفیت داروها و قوم
نافعه یا بخدمت اطبا رجوع کند و اصحاب تجارب آن علم
را خدمت کند و تسلیم تصرف ایشان شود و هر معجون
که ایشان آمیزند و هر شربت که ایشان دهند اگر چه تلخ است
و اگر شیرین نوش کند و بهوای خود در خود تصرف نکند که جان

شیر بیاد دهد بمحسن قرآن جمله علوم طب دینی که معالجت بیماران
فی قلوبهم مرض تعلق دارد حاصل است که وننزل من
القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین بلکه دارو خانه
است جمله معاجین واشربه وادویه در آن جمع که ولا رطب ولا
یابس الا فی کتاب مبین و خواجه علیه الصلاة والسلام طبیب
حاذق در که هر بیماری را شناسند و معالجه هر یک بصواب
بفرماید که وانک لتهدی الی صراط مستقیم و صحابه شاگردان
خلف کافی که علم طب از آن حضرت حاصل کرده اند و در آن
خدمت و ممارست علمی یافته و هر یک در معالجت بکمال رسیده
و مرتبه اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم رسیده و
قرنا بعد قرن تابعین از صحابه این علوم و تجارب حاصل کرده
و تبع تابعین از تابعین الی یومنا هذا و هر یک را در این علم خداوند
تعالی نظرها می بخشد تا در هر وقت مزاج آن قوم می شناختند
و از قانون قرآن و حدیث استخراج و استنباط معالجت
بصواب می کردند که کل مجتهد مصیب و کتب فراوان در
انواع علوم طب دینی که شریعتست علمی و عملی شناختند
ولکن در وقت بیمار صاحب واقعه معالجت خود از کتب ایشان
بنظر عقل خود نتواند کرد اگرچه در این علم بکمال رسد که گفته اند
که رای العلیل علیل او را طبیبی حاذق صاحب تجربه باید
که هم معرفت امزجه مختلف دارد و هم بر قانون طب علمی و
عملی اطلاع تمام یافته باشد و امراض و علل شناسد تا هر بیماری را

معالجه خاص تواند کرد که اگرچه یک نوع بیماری باشد اما مزاج
طفل و مراهق و شاب و کهل و شیخ بر یکدیگر تفاوت بسیار
دارد و با اشخاص معین نیز تفاوت کند چنانکه دو طفل باشند هر یک
را نبض و مزاج و قوت و ضعف تفاوتها باشد و در هر شهر و هر
هوا و هر فصل هم تفاوتها باشد طبیب حاذق باید که آن همه
شناسد و در معالجه رعایت آن دقایق کند تا بر قضیه سنت
تداووا فان الذی انزل الداء وانزل الدواء مرض زایل شود و صحت
روی نماید مع هذا اگر طبیب حاذق را بیماری پدید آید معالجت خود
نشاید که نظر او در بیماری تفاوت کرده باشد او را هم طبیبی سلیم
النظر صحیح البدن باید تا معالجه او مفید بود و اگر نه از طبیب
بیمار معالجه بصواب نیاید بیت طبیب یداوی والطبیب مریض
چنانکه می گوید بیت علت خفته است تو خفتی خفته را خفته کی کند بیدار
چون این معنی محقق گشت باید که هیچ کس بغرور شیطانی و عشوه نفس
مغرور نشود و بر عقل و علم خویش اعتماد نکند و چون تخم ارادت
در زمین دل القا داد اغنیمتی بزرگ شمرد و آن بهان غیبی را عزیز
دارد و او را غذای مناسب حوصله او دهد و آن غذا بحقیقت
جو در بستان ولایت شیخ ساید زیرا که ارادت بر مثال طفلیست
نوزاده عسب غذای او هم از بستان اهل غیب توان داد بیرون طلب
شیخ کامل برخیزد اگر در مشرق نشان دهند و اگر در مغرب
بخدمت او تمسک کند و تسلیم تصرفات او شود و اگر بخدمت با
بزرگی رسد و نفس بوالعجبی نماید و بهانه گیرد که شیخ کامل هست یا نه

اشارت عَلَیکُم بِالسَّمعِ وَالطَّاعَة را کار فرماید و نفس
را نکه اگر در تصرف بندهٔ حبشی باشد او را به از آنک در تصرف خود
باشد چنانک فرمود اِن کانَ عَبداً حَبَشِیّاً و مشایخ از اینجا
گفته‌اند که اگر در تصرف گربهٔ باشی به از آنک در تصرف خود باشی
و باید که هرچه پای‌بند او باشد و مانع او آید از خدمت مشایخ
جمله را بقوت بازوی ارادت بر یکدیگر بگسلد و بهیچ علاقه
مقید نشود تا از این دولت محروم نماند که محروم این دولت
را هر دو جهان جبر نکند بهیچ حال از دوست و امانی چه رست
آن حرف و چه زیبا و بحقیقت تا مرید از وجود خویش بیرون نشود
و از سر جان و تن برنخیزد و بکرم روی هر بندگی دارد و در پیش آید
بر هم نشکند مرد این حدیث نباشد چنانکه این ضعیف گوید

سیر آمدهٔ ز خویشتن می باید | برخاستهٔ ز جان و تن می باید
در هر گامی هزار بند افزونست | زین گرم روی بند شکن می باید

هرآینه مرید صادق در راه بر هم زند و بر اندازد و در بازد
حق تعالی بر مقتضا وَلَنَجزِیَنَّهُم بِاَحسَنِ مَا کَانُوا یَعمَلُونَ
بهر از چندین مکافات و مجازی بود در دنیا و آخرت از جمع
ما از جوهر و اقربا که ترک گفته باشد و دلهاء ایشان بمفارقت
خویش مجروح کرده هر کسی با حق تعالی در حق و منزلتی تواند کرامت
کنند که جابر شکستها ایشان باشد هرچه یک صفت از
صفات حق جبارست و جباری را یک معنی شکسته بند است
می گوید ای بیچاره هرچه در طلب خداوندی برهم شکنی من

بکرم خویش خداوندی درست کنم و هر دل که از بهر من خسته کنی از
خداوندی خویش دیت آن بدهم جبریلک اگر انجا زحمت کند خویش بسوزم
خون بهاء جبریلک گنج دو جهان بازدهم ولکن اگر از من بازمانی و جمله
موجودات ترا شود جبر این حرمان نکند بیت

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای | ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

و یکی از بزرگان و مکاشفان از حضرت خطاب رسید که انا
بدک اللازم فالزم بدک از جان خودت گزیر است و از منت گزیر نیست
پس ملازمت تا گزیر خود کن چون مرید بدست همت و قوت ارادت
علایق و عوایق قطع کرد و بخدمت شیخ پیوست باید که بخاصیت
بیست صفت که از شرایط و آداب مریدست موصوف
مخصوص گردد تا داد صحبت شیخ تواند داد و سلوک راه بکمال
دست دهد اول توبه است باید که توبتی نصوح کند
از جملگی مخالفات شریعت و این اساس محکم نهد که بنا و جمله احوال
اعمال برین اصل خواهد بود و اگر این اساس مختل باشد در بدایت خلل آن
ظاهر شود در نهایت و آن همه رنج برد ضایع شود و حبطه و توبت
را در جملهٔ مقامات استعمال کند زیرا که در هر مقام از مقامات
سلوک گناهیست مناسب آن مقام که حَسَنَاتُ الاَبرَارِ سَیِّئَاتُ
المُقَرَّبِینَ پس در هر مقام از گناه آن مقام توبه کند چنانک خواجه
علیه الصلاة والسلام در کمال مقام محبوبی و دولت لِیَغفِرَ لَکَ
اللّهُ مَا تَقَدَّمَ مِن ذَنبِکَ وَمَا تَأَخَّرَ هنوز رعایت حق توبه می
کرد که اِنَّهُ لَیُغَانُ عَلَی قَلبِی وَاِنِّی لَاَستَغفِرُ اللّهَ فِی کُلِّ یَومٍ مائة مرة

دوم زهد است باید که از دنیا بکلی اعراض کند خواه جاهی خواه مالی
واگر خویشان و متعلقان محتاج دارد جمله بر ایشان علی فرائض
الله قسمت کند واگر آن نیست جمله در راه شیخ نهد تا در مصالح
مریدان صرف کند و او بدان مقدار قوت و لباس که شیخ دهد قانع باشد
سیم تجرید است باید که مجرد شود و قطع جمله تعلقات سببی
و نسبی کند باحسن الوجوه تا خاطر او پریشان نگردد که همه دشمنانند
إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ چهارم
عقیدت است باید که بر اعتقاد اهل سنت و جماعت باشد و از بدعتها
پاک بود و بر مذهب ائمه سلف رود و در شرعیات طریق احتیاط
ورزد و از تشبیه و تعطیل و رفض و اعتزال مبرا باشد و تعصب نکند
و از تکفیر اهل قبله دور باشد و لعنت روا ندارد پنجم
تقوی است باید که پرهیزکار و ترسناک باشد و در لقمه و لباس
احتیاط کند و لکن مبالغت ننماید تا در وسوسه نیفتد که آن هم
مذموم است و تا تواند بعزایم کار کند و گرد رخصت نگردد
و در طهارت و نظافت کوشد بقدر ورع و در آن غلو نکند
تا بوسوسه نینجامد و در جمله احوال اشارت دع ما یریبک الی ما لا یریبک
را رعایت کند ششم صبر است باید که در تحت تصرفات
اوامر و نواهی شرع صابر باشد و در تجرع کوس نامرادی از تربیت
ولایت شیخ صبر را کار فرماید و در اشارت شیخ مقاسات
شداید کند و ملالت و سآمت بطبع خویش راه ندهد و اگر از این
معنی چیزی در وی پدید آید از خویشتن دور کند بتکلف و بکوشد و

و تصبر و تجلد نماید در هر کاری دینی که خواجه علیه الصلاة والسلام
فرمود مَنْ تَصَبَّرَ صَبَّرَهُ اللهُ هفتم مجاهده است باید که پیوسته
توسن نفس را بلجام مجاهده ملجم دارد والبته با او رفق نکند الا بقدر
ضرورت و بهیچ وجه خوش آمد و مراد او بدو ندهد که نفس همچون
شیر گرسنه است اگر او را سیر کنی قوت یابد و ترا بخورد و همواره
نفس را بکاری دینی مشغول باید داشت که اگر تو او را بکار دین مشغول
نکنی او ترا بکار هوای خود مشغول کند هشتم شجاعت است باید
که مردانه و دلیر باشد تا با مکر و مکاید او مقاومت تواند نمود و از
مکر و حیله شیطان بیمند نشد که در این راه از شیاطین الجن و الانس بسیار
باشد دفع و قهر ایشان بشجاعت توان کرد نهم بذل است باید که
در بذل و ایثار باشد که بخل قیدی عظیم و حجابی بزرگست و در
بعضی مقامات باشد که دنیا و آخرت بذل باید کرد و گاه
بود که از سر جان بر باید خاست دهم فتوت است باید که
جوانمرد باشد چنانکه حق هر کس در مقام خویش نهد و سعی می گزارد و حق
گزاری از هیچ کس طمع ندارد انصاف دهد و انصاف نطلبد یازدهم
صدق است باید که بنای کار و معامله خویش بر صدق نهد و با خدای و
خلق راستی پیشه گیرد و از کذب و خیانت دور باشد و کارها را
روی کشیده نکند و نظر از خلق منقطع دارد دوازدهم علم است
باید که آن قدر علم حاصل کند که از عهده فرایض که بر وی واجبست
از نماز و روزه و دیگر ارکان بقدر حاجت بیرون تواند آمدن
و در طلب زیادتی نکوشد که از راه باز ماند مگر وقتی که بکمال مقصود

رسد اگر مقتدائی خواهد کرد و مرتبهٔ پیشوائی یافته باشد تحصیل
علوم کتاب و سنت مفید باشد نه مضر و در هیچ وقت حال بعلم
لاینفع مشغول نشود سیزدهم نیاز است باید که در هیچ وقت
نیاز از دست ندهد و اگر چه در مقام ناز افتد خود را بتکلف با
عالم نیاز آورد که نیاز مقام خاص عاشق است و ناز مقام خاص
معشوق چهاردهم عیاریست باید که عیاروار رود که کار راه
خطرناک بسیار پیش آید در غیب و شهادت باید که لاابالی وار خود را در
اندازد و هیچ عاقبت اندیشی نکند و از جان نترسد و روزی هزار بار
سر خود زیر پای تواند نهاد چنانکه این ضعیف می گوید قطعه

دعوی نکرده ایم چه عیار می رویم | سر زیر پای نهاده چه شطار می رویم
در نقطهٔ مراد بدین دور سار سیم | زیرا که همیشه چو پرگار می رویم
جانی که هست جان فدای یار کرده ایم | ور حکم می کند بسر دار می رویم
هر کار کس بجان فروشد همی خریم | عیاروار زانک بر باد می رویم
ما را چه غم ز دوزخ و با خلد مان چه کار | دل داده ایم ما بر دلدار می رویم

پانزدهم ملامتیست باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرت
نه چنانکه ترک شرع کند و پندارد که ملامتیست حاشا و کلا آن راه شیطان
و ضلالت و ضلالت اوست و اهل اباحت را ازین منزلة بدوزخ
برده است ملامتی بدان معنی باشد که نام و ننگ و مدح و ذم و رد
و قبول خلق بنزدیک او یکسان باشد و بدوستی و دشمنی خلق
فربه و لاغر نشود و این اضداد را یک رنگ شمرد با همه خلق خدای
بقطع باشد و با نفس خود چنانکه این ضعیف می گوید بیت

زان روی که عشق راه ما تنگ ست | نه با خودمان صلح و نه با کس جنگ ست
سد در سر نام و ننگ عمر همه خلق | ای بیخبران چه جای نام و ننگ ست

شانزدهم عقلست باید که بتصرف عقل حرکات او مضبوط
باشد تا حرکتی بخلاف رضاء شیخ و خلاف فرمان و روش او ازو
در وجود نیاید که جمله رنج روزگار او در سرکوب خاطر شیخ و رد و لاب
رود و نیز آنچه حاصل کند از کار رنج و مشقت بتصرف عقل نگاه
باید داشت هفدهم ادبست باید که مؤدب و مهذب
اخلاق باشد و راه انبساط و ظرافت بر خود بسته دارد
و در حضرت شیخ بوقار و سکوت و تعظیم نشیند تا ازو
سخنی نپرسند سخن نگوید و آنچه گوید بسکونت و رفق و راستی
گوید و بظاهر و باطن اشارت شیخ را منتظر و مترصد باشد
و اگر خورده ازو در وجود آید یا تقصیری بروی برود در حال بظاهر
و باطن استغفار کند و بطریق احسن عذرها خواهد و غرامت
کشد هژدهم حسن خلقست باید که پیوسته کشاده طبع و
خوش خو باشد و با یاران ضجرت و تنگی نکنند و از تکبر و تفاخر
و عجب و دعوی و طلب جاه و ریاست دور باشد و بتواضع
و شکستگی و خدمت با یاران بزرگ زندگانی کند و با یاران
خرد برحمت و شفقت و دلداری و مراعات و لطف
باشد با ایشان و در موافقت یاران کوشد و از مخالفت دور
باشد و نصیحت کر و نصیحت شنو باشد و راه مناظره و معارضه
و مجادله و مکاوحه و خصومات و منازعت بسته دارد و

وبنظر حرمت وارادت بیاران نکرد وبنظر حقارت بهیچ کس
از خلق خدای نکرد وخدمت ودلداری یاران پیوسته بجو تقرب
می جوید وبر سفره تا تواند حظ ونصیب خویش ایثار می کند ودر
نصیب دیگران طمع نکند ودر وقت سماع خودرا مضبوط دارد
وبی حالتی ووجدی حرکت نکند ودر وقت حالت از مزاحمت
یاران محترز باشد وتا تواند سماع را اندرون فرو می خورد وچون
حالت غالب شود حرکت بقدر ضرورت کند وچون
تسکین یافت خودرا فرو گیرد وتکلف نکند ووجد وحالت
نفروشد واگر کسی داند که نفس را در حالت راندن وتواجد کردن
مزه هست آن شرب بوی ندهد ویاران را در وقت سماع نگاه
دارد ووقت هر کسی بشولاند تا اختیار نعره وسمعه نزند و
باصحاب حالات ومواجید بنیاز نکرد وتقرب نماید
وتواضع کند بقدم شیخ ویاران بحث رود وآید وچون سر
برقدم کسی نهد گوش دارد تا بشکل سجود نباشد که آن حرامست
دستها باسر پشت گیرد وروی بر زمین نهد مشایخ نهد
وتا تواند در صحبت چنان کند که ذاتی از وی بیاساید وازرنج
دلها اجتناب کند نوع دهم تسلیم است باید که بظاهر
وباطن تسلیم تصرفات ولایت شیخ بود وتصرفات خود
از خود محو کند چون مرده در تحت تصرف غسال وبباطن
پیوسته التجا در کار بولایت شیخ کند اگر در حضور باشد واگر
در غیبت بهمه جا از اندرون شیخ اجازت باید بکند واگر نه ترک

کند وبظاهر وباطن البته بر احوال شیخ اعتراض نکند وهرچه در نظر
او کژ نماید حالت کژی با چشم خود کند واگر خلاف شرع نماید
اعتقاد کند اگرچه مرا خلاف می نماید اما شیخ خلاف نکند و
نظر او درین باب کاملتر باشد وآنچه کند از سر نظر کند واو از
عهده آن تواند بیرون آمد چنانکه واقعه موسی علیه السلام وخضر
علیه السلام بود از کشتی شکستن وکودک کشتن او را همه خلاف
شرع می نمود اما نبود وشرط خضر با موسی علیه السلام آن بود که فَإِنِ
اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا
یعنی هرچه من کنم مرا بر من اعتراض مکن ومپرس که چرا کردی تا آنگه که
توانم وبا تو گویم اگر صلاح دانم وچون اعتراض کرد سه بار درگذرانید
بعد از آن گفت هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ تا بدانی که اعتراض
سبب مفارقت حقیقی است واگرچه بصورت مفارقت
نباشد تا راه اعتراض بهمه وجه بسته دارد وپیوسته طریق تسلیم
سپرد که تسلیم ارادت شیخ تشدد بآن احکام قضا وقدر
است تا از عهده این بیرون نیاید الغا تسلیم نتواند بود
بستم تفویض است مرید باید که چون قدم اول در راه طلب نهاد
بکلی از سر وجود برخیزد وخودرا فدای راه خدای کند واز سر صدق
بگوید وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ وتعهد حق نه از بهر بهشت ودوزخ
کند یا از بهر کمال ونقصان بلکه از راه بندگی صرف کند وضرورت
عبودیت وبهر آنچه بروز آید حضرت عزت تقدیر داند راضی باشد
وهیچ خوشی وناخوشی روی از حضرت نگرداند وشکوه وجوش بهوا نزد و
کند

وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی وان شاء اتلفا

بگذاشته ام مصلحت خویش بدو گر بکشد و گر زنده کند او داند

بر جادهٔ بندگی ثابت قدم باشد و شرایط صدق طلب قیام نماید

واگرچه هزار باره خطاب می رسد که مطلب کنیای ملک خدا نز

کار فرو نابستد و هیچ ابتلا و امتحان از پای طلب فرو ننشیند

و دست از کار بنداز د چنانکه این ضعیف می گوید بیت

تا دل رقم عشق تو بر جان دارد باران بلا بر سر دل می بارد

جانا بسرت که تو نگردانم روی ور عشق هزار از ین بروی بارد

و از ملامت خدمت شیخ هیچ وجه روی نگرداند و اگر شیخ هزار

باره او را براند و از خود دور کند نرود و در آن ارادت کم از مگسی نباشد

که چندش می راند و باز بر آید و او را ازین وجه ذباب گفته اند یعنی

ذب آب براندنش باز آمد با اگر از طاوسان این راه نتواند بود

باری از مگسان باز نماند کاندرین ملک چو طاوس بکارست مگس

چون مرید صادق بقدر وسع بدین شرایط قیام نماید و سعی بدان

صفات و کمالات آراسته بود که شرح داده آمد مقصود و

مراد حقیقی هرچه زودتر از حجب حرمان بیرون آمد و تتق

عزت از پیش جمال بگشاید و قاصد بمقصود و طالب بمطلوب

و مرید بمراد و عاشق بمعشوق رسد الا من طلبنی وجدنی والله اعلم

فصل دوازدهم در بیان احتیاج و اختصاص بذکر لا اله الا

الله قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم وقوله تعالی

واذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون وقال

النبی علیه السلام افضل الذکر لا اله الا الله وافضل الدعاء الحمد لله

در ذات مقدست کسی را ره نیست وز عین جلال تو کسی آگه نیست

سرمایهٔ سالکان که ره می طلبند جز گفتن لا اله الا الله نیست

بدانکه حجب روندگان نتیجهٔ نسیانست و نسیان که در بدایت

فطرت چون وجود روح پدید آمد عین وجها و دو کانگی ثابت

است ثابت کرد میان او و حضرت تا اگرچه روح حق را در آن

مقام بیگانگی دانست اما بیگانگی نشناخت زیرا که شناخت

از شهود خیزد و شهود از وجود درست نیاید که شهود ضد وجود است

و ضدان لا یجتمعان تعلق روح بقالب از برای آن بود تا دو خلف

چون نفس و دل حاصل کند تا در مقام شهود چون روح بذل وجود کند که

جاء الحق وزهق الباطل او را خلیفتی باشد که قائم مقامی او کند و آن

سر بزرگست فهم هرکس اینجا نرسد چنانکه روح در آن عالم حق را

بکمال واحدانیت بشناخت نیز در آن مقام ذکر بی شرکت

نتوانست کرد که هم ذاکر خویش بود و هم ذاکر حق و آن ذکر بشرکت

بود و حق تعالی می فرماید واذکر ربک اذا نسیت وقال معنی

یعنی بعد از نسیان ما سواء من مرا یاد کن تا بشرکت نبود و چندانکه

روح بر عالم ملک و ملکوت گذر می کرد تا بقالب بپیوست هرچیز

را که مطالعه می کرد از آن ذکری باوی می ماند و بدان مقدار او

از ذکر حق باز می ماند تا آنکه که جمعی را چندان حجب از ذکر اغیار

متعلف پدید آمد بکلی حق را فراموش کردند چنانکه اشارات

باد عنایت هم فراموش کرد نسوا الله فانسیهم بس چون حجب

از نسیان پدید آمد و سبب بیماری فی قلوبهم مرض این بود لاجرم
در مقام معالجت بحکم آنکه گفته‌اند العلاج بالاضداد تا از شفا خانهٔ
قرآن شربت می فرماید که اذکروا الله ذکرا کثیرا تا باشد که بذکر کثیر
از آفت نسیان که مرض آفت مرض آن خلاص یابد اما اختصاص
بذکر لا اله الا الله از راه صورت سبب آنست که خواجه علیه السلام
فاصله بر ذکرها این کلمه را نهاد که افضل الذکر لا اله الا الله اما
از راه معنی حکمت آنست که فرمود الیه یصعد الکلم
الطیب و کلمهٔ طیبه لا اله الا الله است یعنی این کلمه را بحضرت
عزت راه تواند برد زیرا که درین کلمه نفی و اثبات است و مرض نسیان را
معجون نفی و اثبات دفع توان کرد زیرا که نسیان مرکب از نفی
و اثبات است نفی ذکر حق و اثبات ذکر اغیار پس سکنجبین
و از سرکه نفی و شکر اثبات می باید تا مادهٔ صفراوی نسیان را
قطع کند بلا اله نفی ما سوای حق می کند و بالا الله اثبات حضرت عزت
تا چون برین معالجه مداومت نماید بتدریج مرض تعلقات دفع
از ما سوای حق بشربت الا الله زایل شود و آفت علت نسیان
منقطع گردد و صحت ذاکری بواسطهٔ جمال سلطان الا الله از پس
تتق عزت روی نماید و بر حکم وعدهٔ فاذکرونی اذکرکم
ذکر لباس حرف و صوت مجرد شود و در تجلی نور عظمت
الوهیت خاصیت کل شیء هالک الا وجهه آشکارا
گردد ذکر روح با ذاکری روح و وجود او در بحر نا متناهی
ذاکری اذکرکم مستغرق و مستهلک شود اذکرکم

نیابت ذاکری روح ندارد و ذاکری اینجا ذکر و ذاکری یکی شود ذکر
بی شرکت اکنون دست دهد
تا از خود بشنود ندا زمن و تو لمن الملک الواحد القهار
شهد الله انه لا اله الا الله اینجا ظاهر شود اشارت یوسف حسین
رازی که گفت ما قال احد الله الا الله درین حال مفهوم
گردد و معلوم شود و محقق افضلیت این کلمه روشن گردد
و بنای مسلمانی جز برین کلمه است و بر کلمات دیگر نیست
از بهر آنکه چون خلاص از شرک معنوی جز بمعنی این کلمه حاصل
نمی آید پس از شرک صورتی هم جز بصورت این کلمه متشبث نکرد
چنانکه این ضعیف گوید
آفرینش را بیک کن هم بتیغ لا اله
تا جهان صافی شود سلطان الا الله را

فصل سیزدهم

در بیان کیفیت ذکر گفتن و شرایط و آداب آن قال الله
تعالی فاذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد ذکرا
وقال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون
الجهر من القول وقال النبی علیه السلام سیروا سبق
المفردون قیل ومن هم یا رسول الله قال الذین
اهتزوا بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم
فوردوا القیامة خفافا بدانکه ذکر گفتن بی آداب و شرایط
آن زیادتی فایده ندهد اول [illegible] تربیت آداب و شرایط
تمام باید نمود تا ذکر مفید بود و از شرایط ذکر یکی آنست که
مرید در ارادت صادق بود ذوق مر آنکه در طلب و داعیهٔ

سلوک راه حاصل دارد سیم آنکه از خلق متوحش شود و با ذکر انس
گیرد تا از همه روی بگرداند و در پناه ذکر گریزد که قل الله ثم ذرهم
فی خوضهم یلعبون چهارم آنکه چون بر ذکر مواظبت
خواهد نمود اساس آن توبهٔ نصوح نهد از جهة آنکه تا مخالفت مذکور
ذکر را تمره زیادت نباشد اما آداب دیگر یکی آنست
که بوقت ذکر گفتن وضوی تمام حاصل کند و اگر غسل تواند کرد
اولیتر بود زیرا که ذکر دوست کردن مقاتلات با دشمن است
سلاح مقاتله دشوار توان کرد که الوضوء سلاح المؤمن دوم
آنکه جامهٔ پاک پوشد بر سنت و در پاکی جامه چهار شرط است
اول پاکی از نجاست دوم پاکی از ظلمت سیم پاکی از حرمت
یعنی ابریشم نباشد چهارم پاکی از رعونت یعنی کوتاه قد بود بر
سنت یعنی و ثیابک فطهر ای فقصر ادب سیم آنکه خانه خالی
و نظیف و کوچک و تاریک راست کند که در جمعیت آنرا اثری تمام
است و اگر بوی خوش سوزد اولیتر چهارم روی بقبله نشیند
مربع نشستن در همه اوقات منهی است الا در وقت ذکر
گفتن خواجه علیه الصلوة چون نماز بامداد بگزاردی در مقام
خویش مربع بذکر نشستی تا آفتاب برآمدن اما کیفیت
ذکر گفتن در وقت ذکر گفتن دستها بر روی ران نهد و دل حاضر
کند و چشم بر هم نهد و بتعظیم تمام شروع کند در کلمهٔ لا اله الا الله
بقوت تمام که او اشد ذکرا چنانکه لا اله از ناف برآرد و الا الله
بدل فرود و جهی که اثر ذکر و قوت آن بجمله اعضا برسد و لکن

آواز نکند و تا تواند در اخفا و خفض صورت کوشد چنانکه فرمود
واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول
و بر وجه ذکر همت دمادم می گوید و در دل معنی ذکر می آید تا در نفی
خواطر می کند چنانکه در معنی لا اله هر خاطر که بر دل می آید نفی می کند از
نکوبه بدان معنی که هیچ چیز نمی خواهم و هیچ نمی طلبم و هیچ مقصود
و محبوب ندارم الا الله جز خدای جمله خواطر بلا اله نفی می کند
و حضرت عزت را مقصودی و مطلوبی و محبوبی اثبات
می کند بالا الله و باید که در سر ذکر باول و آخر حاضر باشد نفی و اثبات
و حروف در اندرون دل نظر می کند هر ذکر باول و آخر هر چه دل را
با آن پیوند آن چیز را در نظر آرد و دل با حضرت عزت می دهد
و از ولایت شیخ همت مدد می طلبد و بنفی لا اله آن پیوند باطل می کند
و محبت آن چیز از دل بر می اندازد و بتصرف الا الله طلبد
و بنفی لا اله محبت خدای را اقامت مقام آن محبت می گرداند بدین
ترتیب مداومت نماید تا بتدریج دل از جملهٔ محبوبات و مألوفات
آن فارغ و خالی کند که اختیار در ذکر از مداومت خیزد و اختیار
باشد که بغلبات ذکر هستی ذاکر در نور ذکر مضمحل شود
و ذکر ذاکر را مفرد گرداند و بار علایق و عوایق و حوائج فرو
نهد و او را از دنیا جسمانیات تا حضرت روحانیات سبک
بار گرداند چنانکه فرمود سیروا سبق المفردون قیل
و من هم یا رسول الله قال الذین اهتزوا بذکر الله
حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیمة خفافا و بدانکه

بحریه المدلو کلام الله اکر سالی دا عیسی الله لم دو بار عمر کراد او اندر عالم

بدانکه دل خلوت کاه خاص حقست که لا یسعنی ارضی و لا سمائی
و انما یسعنی قلب عبد المؤمن و تا زحمت اغیار در بارکاه دل
یافته می شود غیرت عزت اقتضاء تحرز کند از غیرت و لکن
چون جاوش لا اله الا الله بارکاه دل از زحمت اغیار خالی کرد منتظر
قدم تجلی سلطان الا الله باید بود که فاذا فرغت فانصب و
الی ربک فارغب بیت تا خالی کرکی شاه نا کاه آید
چون خالی کشت شه بخرکاه آید و بعض شناست که فایدهٔ کلی
آنکه حاصل شود که ذکر از شیخی کامل صاحب تصرف ستانند
که تیر وقتی حمایت کند از ترکش سلطان ستانند تیر که از دوکان
تیر تراش ستانند حمایت و ولایت نکند تا دفع خصم را شاید
جنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله و صلی الله علی محمد و آله

فصل چهاردهم در بیان احتیاج مرید بتلقین ذکر
از شیخ و خاصیت آن قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا
الله و قولوا قولا سدیدا یعنی قولوا لا اله الا الله و قال
النبی صلی الله علیه و سلم ایها الناس قولوا لا اله الا الله
تفلحوا بدانکه ذکر تقلیدی دیگر است و ذکر تحقیقی دیگر
آنچ از راه افواه عوام یا مادر و پدر بسمع صورتی در آید آن ذکر
تقلیدی گویند چندان بر دل کارگر نیاید همچنانکه تخم نا پرورده
نا رسیده که در زمین اندازند نروید و ذکر تحقیقی آنست که
بتصرف صاحب ولایت در زمین مستعد دل مرید افتد
و ذکر صاحب ولایت ثمرهٔ شجرهٔ ولایت اوست که او هم

تخم ذکر مستقل صاحب ولایت در زمین دل باب مدد ولایت
شیخ و آفتاب همت او پرورش داد تا آن تخم برسته است
و بمدارج مقام شجرکی ولایت رسیده و ثمره ذکر از شکوفه
او گوهر پدید آورده پس در کمال پختگی مقام شجرکی تخمی در زمین دل مرید
می اندازد چون تخم ذکر پرورده ولایت باشد و زمین دل بنیاد
کرده ارادت بود و از کناسه طبیعت بدانش طریقت پاک کرده و از
آفتاب اخلاص و آب مدد همت شیخ تربیت یابد سبزه
ایمان حقیقی بر رود برروید که لا اله الا الله تنبت الایمان فی القلب
کما تنبت الماء البقلة و روز بروز در تزاید باشد تا غرس احسان
کردد و بر بیت شجرهٔ عرفان شود و شرط تلقین آنست که
مرید بوصیت شیخ سه روز روزه دارد و در این سه روز در آن
کوشد که تا پیوسته بر وضو باشد و مدام ذاکر بود اگر ضرورت آمد شد
کند با خود ذکری گوید و با مردم اختلاط کم کند و سخن بقدر ضرورت
بگوید و بوقت افطار طعام بسیار نخورد و شب بذکر بیدار دارد
بعد از ذکر بفرمان شیخ غسل کند و نیت غسل اسلام آرد
چنانکه ابتداء هر کس که دین خواستی آمد اول غسل بیاورد
آنکه از خواجه علیه السلام تلقین کلمه یافتی اینجا هم آن سنت غسل
اسلام حقیقی کند و در وقت آب فرو کردن بگوید خداوندا
دل را که بین اصابع خداوندست بنظر عنایت و نور معرفت
پاک کن و چون غسل کردی بعد از نماز خفتن بخلوت شیخ
آید و روی بقبله بنشیند در مقابلهٔ شیخ و شیخ بشت

بقبله باز دهد و وصیتی باشد بکنند و از اسرار تلقین و خواص
ذکر فراخور فهم و نظر مرید کلمه چند بگوید تا قدری جمع شود و
در خدمت شیخ بزو زانو نشیند و دستها بر روی ران نهد
دل را از همه جزها باز استاند و حاضر کند و در مقابلهٔ دل شیخ
و به نیاز تمام مراقب شود تا شیخ یکبار بگوید باواز بلند لا اله الا
الله با سکونت و طمانینت بس مرید در عقب هم باهنگ شیخ
اغاز کند لا اله الا الله بکند بقوت بگوید و مرید باز گوید شیخ
دیگر بار بگوید و مرید باز گوید سیم بار شیخ بگوید و مرید باز گوید
بس شیخ دعا قبول و اجابت بگوید و مرید امین گوید چون تمام
شد برخیزد و بخلوت خانه در رود و روی بقبله مربع نشیند
و بترتیب تخم ذکر مشغول شود چنانک شرح آن در فصل شرایط
خلوت بیاید ان شاء الله باید تا تلقین ذکر بر مثال درختی
که بکارند چنانک فرمود ضَرَبَ اللهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً
كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ و باتفاق مفسران کلمهٔ طیبه لا اله الا الله است
چون ملازمت پرورش این تخم باید بنحوها او از دل بجملکی اعضا
و جوارح برسد تا از فرق سر تا ناخن پای هیچ ذره نماند که بیخ تخم
ذکر انجا نرسد چون بیخ ثمر راسخ گشت در زمین قلب
شجرهٔ ذکر شاخ سوی اسمان دل کشیدن گیرد که اصلها ثابت
وفرعها فی السماء در مقام دل ذکر از زبان ستاند و صرح
کلمهٔ لا اله الا الله می گوید هر وقت که دل ذکر گفتن گرفت ذکر
زبان در توقف باید داشت تا دل داد ذکر بدهد که ذکر زبان

مشوش او بود هر وقت که دل از ذکر فرو استد زبان را بر ذکر باید
داشت تا دل بکلی ذاکر گردد و بحسن مدد میکند تا تخم
ذکر پرورش می یابد و قصد علو میکند تا بکمال خود رسد و نهایت
او با حضرت جلت است که الیه یصعد الکلم الطیب و
العمل الصالح چون شجرهٔ طیبه بکمال رسید شکوفهٔ مشاهدات
و بر شاخ شجر پدید آمدن گیرد و از شکوفهٔ مشاهدات بتدریج
ثمرات مکاشفات و علوم لدنی بیرون آید که تؤتی اکلها کل حین
باذن ربها یک ثمره آزان ثمار مقام وحدت است اول تخم توحید
و انداختن پرورش تخم وحدت حاصل آمد و این بزرگ نعمت بزرگ
و مقصود از آفرینش این نکته بود و خلاصهٔ اسرار مکنونات اسرار
غیب است و مرکوهر اسرار که در خزاین غیب دفین است جمله صدف
ان کوهر است و اشارت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَقُولُوا
قَوْلًا سَدِيدًا يُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمَالَكُمْ بدین صلاحیت
و رمز يا أيها الناس قولوا لا اله الا الله تفلحوا بدین صلاحیت
و مرکسرا از پرورش این تخم بقدر همت و قدرت او صلاح و
فلاحی باشد اما بکدام صاحب دولت سلطنت
صلاح و فلاح حقیقی رسد که اذکروا الله ذکرا کثیرا
لعلکم تفلحون ولکن حوالت رسیدن بدان صلاح
و فلاح حصر کرده است بملازمت و مداومت پروردن
تخم ذکر است و با تخم از ثمرهٔ رسیدن ولایت بکرمه باشد
ثمره از وی بکمال خوش نرسد که با ثمرهٔ صلاح و فلاح

حقیقی آرد عبدالله بن عمر رضی الله عنهما روایت می‌کند که در خدمت
خواجه علیه الصلاة والتحیة نشسته بودم با جمعی صحابه خواجه فرمود
إِنَّ مِنَ الشَّجَرَةِ مِثْلُهَا مَثَلُ الْمُؤْمِنِ لَا يَجَافُ وَرَقُهَا فَأَخْبِرُونِي
مَا هِيَ فرمود در میان درختها درختی است که مثل آن مثل
آن مؤمن است و برگ آن همه سال سبز باشد و نگفتند مرا خبر
کنید تا آن کدام درخت باشد مگر از صحابه بدرختهای بادیه
در افتادند این می‌گفت فلان درخت است و آن می‌گفت فلان
درخت است و خواجه علیه السلام می‌گفت این نیست و آن نیست
گفتند یا رسول الله تو بفرمای گفت هِيَ النَّخْلَةُ آن درخت
خرماست و تحقیقت مناسبت مومن با درخت خرما بدو
وجهست یکی آنکه درخت خرما را تا تلقیح و تابیر نکنند خرما
نیک نیاورد و آنچ آورد دلق بود و این مشهورست که هر سال از طلع
درخت خرما نر قدری در طلع درخت خرما پیوند کنند تا ثمرهٔ نیک
آورد پس مومن را خواهند که ثمرهٔ ولایت ازو بکمال حاصل آید تلقیح
و تابیر او سفلین ذکر از شیخ صاحب ولایت باید بود دوم
آنکه خرما همیشه سبز باشد و نیز تقیید پس نشان مومن آنست که
همیشه بذکر و طاعت باشد یا شخص و جمعی او همیشه
باشد که وَهُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ و از خواجه علیه الصلاة
والسلام نقلست که وقتی جماعتی از خواص صحابه در خانه در خدمت
او نشسته بودند بفرمود تا در ببستند و سه بار کلمه لا اله الا الله
باواز بگفتند و صحابه را فرمود همچنین بگویید ایشان بگفتند

آنگه دست برداشت و سه بار می‌گفت اَللّٰهُمَّ هَلْ بَلَّغْتَ بعد
از آن فرمود بشارت باد شما را که خداوند تعالی شما را بیامرزید
بر مشایخ تلقین از این سنت هم گرفته اند و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

فصل پانزدهم

در بیان احتیاج بذکر و خلوت
و شرایط و آداب آن قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى وَوَاعَدْنَا مُوسَى
اربعین لَيْلَةً وقَالَ النَّبِيُّ علیه السلام مَنْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ تعالی اربعین
صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ وَجَرَى عَنْ قَلْبِهِ
عَلَى لِسَانِهِ بدانکه بنای سلوک راه دین و وصول بمقامات یقین
بر خلوت و عزلت است و انقطاع از خلق و جملهٔ انبیا و اولیا
در بدایت حال داد خلوت داده اند تا بمقصود رسیده اند چنانک
عایشه رضی الله عنها روایت می‌کند در حق خواجه علیه الصلاة
و بدایت حال او که کان حُبِّبَ اِلَيْهِ الْخَلَاءُ اول خلوت و عزلت
بر دل خواجه شیرین گردانیدند و در روایت می‌آید که کَانَ يَتَحَنَّثُ
اِلَى حِرَاءٍ اُسْبُوعًا وَاُسْبُوعَيْنِ یعنی در کوه حرا بخلوت و طاعت
مشغول گشتی یعنی از وحی یکهفته و دو هفته و نیز یکماه در روایت
آمده است و این ضعیف خلوت خانهٔ خواجه را علیه السلام بر کوه حرا
بمکه زیارت کرده است غاریست بدان کوه سخت با روح
و چون موسی را علیه السلام استحقاق استماع کلام بی واسطه کرامت
می‌کردند بخلوت اربعین فرمودند که وَاِذْ وَاعَدْنَا مُوسَى اربعین
لَيْلَةً و عدد اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها
که هیچ عدد دیگر را نیست چنانک در حدیث صحیح آمده است

إنّ خلقَ أحدِكم يُجمعُ في بطنِ أُمّهِ أربعين يوماً الحديث
و خواجه علیه الصلوة والسلام ظهور رحمتها، حکمت از دل بر زبان
با خصاص اخلاص اربعین صباحاً فرموده است و حکمت در معنی
عدد اربعین یکی آنست که طلسم آب و گل آدم علیه السلام بر روی روحانیت
او چهل سال و زیستند که خمّرتُ طینةَ آدمَ بیدیّ اربعین صباحاً
این طلسم را چهل بد سا ساختند لاجرم هر بکلید طلسم کشای چهل
دندانه اخلاص صورت اربعین صباحاً آن طلسم می توان کشاده
و آب حکمت از دریاء روحانیت که در زیر زمین بشریت است
بر چشمه بیان زبان جز بمدد اخلاص چهل شبانروز نمی توان رسانید
که من اخلص لله تعالى اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من
قلبه على لسانه و اربعینات را شرایط و آداب بسیار است
امّا آنچه مهم تر است هشت شرطست که اگر یک شرط از ین شرایط
مختل باشد مقصود کلی بساید از خلوت محصول آید و تعیین عدد
بدانست که هشت در است دل را هر شرطی از ان شرایط خلوت
کلید در کشای یک درست اگر شرطی فرو گذارند یک در بسته ماند اول
تنها در خانهٔ خالی نشستن است روی بقبله آوردن مربع دستها بر
روی ران نهاده عسل کردن نیت غسل مرده و خلوت خانه
را لحد خویش شمرده و از انجا جز تا بوضو و حاجت و نماز بیرون نیاید
و خانه باید که تاریک بود و کوچک و برده بر در فرو کرده تا هیچ روشنی
و آواز در نیاید تا حواس از کار فرو افتد از دیدن و شنودن و گفتن
و رفتن تا روح چون مشغول حواس و محسوسات نباشد عالم غیب بردارد

و نیز حجب و آفاتی که روح را در آن دیدها، بسی حسرت آمده است
چون حواس از کار فرو افتد بتصرف ذکر و نفی خواطر محو گردد و از
آن نوع حجب نیز نخیزند و روح را با غیب انس پدید آید و از
خلق مستوحش شود بکلی روی بحق آرد که وتبتّل إليه تبتيلاً
دوم پیوسته بر وضو بودنست که وضو مؤمن را گرفتن راه
شیطانست تا بر وظفر نیاید زیرا که وضو را نوریست که بهر
کجا آب وضو میرسد بدان نور منوّر میشود و آن نور
نمط انداز شیطانست از ینجا فرماید الوضوء سلاحُ المؤمن
سیوم مداومت بود بر ذکر لا اله الا الله چنانکه فرمود
الّذين يذكرون الله قياماً وقعوداً وعلى جنوبهم اشارت
بدوام ذکر است و شرح خاصیت ذکر رفت چهارم ملازمت
است نفی خاطرست باید که هر خاطر که آمد از نیک و بد جمله بلا اله
نفی میکند بدان معنی که هیچ چیز نمی خواهم الا الله و اشارت
وإن تبدوا ما في أنفسكم أو تخفوه يحاسبكم به
الله، نفی خاطرات است که بحقیقت هر خاطر که در آید نقشی
از آن بر صحیفهٔ دل پدید آید بانگ باید و این جمله شاغل صفاء دل
باشد از قبول نقوش غیبی تا آینهٔ دل از جمله نقوش شهادتی
خالی و صافی نگردد پذیرا بر نقوش مشاهدات غیبی و علوم
لدنی نشود و قابل انوار مکاشفات روحانی و تجلیها
صفات ربانی نگردد چنانکه در مریم علیها السلام فرمود
التي أحصنت فرجها فنفخنا فيه من روحنا پنجم دوام

صوم است باید که بر دوام روزه دارد روزه را در قطع تعلقات
بشری وجود صفات حیوانی خاصیتی عظیم است که اَلصَّوْمُ لِی
وَاَنَا اَجْزِی بِهٖ ششم دوام سکوت است باید که با هیچ کس سخن
نگوید الا با شیخ بقدر ضرورت کشف وقایع و عرض احوال با حق
مَنْ صَمَتَ نَجَا برخواند و جز بذکر زبان نجنباند هفتم مراقبات
دل خویش است با دل شیخ پیوسته دل با دل شیخ می دارد و مدد
می طلبد که فتوحات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی
ابتدا از روزنه دل شیخ بدل مرید رسد که اَلْقَلْبُ اِلَی الْقَلْبِ
رَوْزَنَةٌ و هر که مرید اول حجب بسیار دارد توجه بحضرت عزت
بشرط نتواند کرد که او خو کرده عالم شهادت است چون ارادت
او محکم گردد توجه بدل شیخ بآسان دست دهد و دل شیخ
متوجه حضرت است و پرورده عالم غیب هر لحظه از غیب
بدل شیخ فیضان فضل ربانی می رسد و از دل شیخ بحسب توجه
دل مرید بدل شیخ و فراخ حوصلگی او مددهای غیبی بدل مرید
می رسد تا دل مرید اول بواسطه از غیب مدد گرفتن خو کند و
پرورش یابد آنکه بتدریج مستعد قبول فیض فضل بی واسطه شود که
وَسَقٰیهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا ابتدا اگرچه همین شراب باشد ولکن
در جام ولایت شیخ بدو دهند که یُسْقَوْنَ فِیْهَا کَاْسًا کَانَ
مِزَاجُهَا زَنْجَبِیْلًا بر جام نبوت محمد علیه السلام ساقی جو شراب
طهور نه ه واسطه که وَسَقٰیهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا بیت
زان می خوردم که روح پیمانه اوست / و آن مست که عقل دیوانه اوست
دودی بر آمد آتشی در من زد / زان شمع که آفتاب پروانه اوست

پیوسته همت شیخ را در راه دلیل و بدرقه خویش شناسد و چون
آفتی یا خوفی پدید آید یا خیری حایل میبیند در نظر افتد در حال پناه
ولایت شیخ دهد و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد تا مدد
همت و نظر ولایت شیخ دفع هر آفت اگر شیطانی است و
اگر نفسانی است بکند هشتم ترک اعتراض است هم بر خدای بدان
معنی که هر چه از غیب بدو فرستند از قبض و بسط و رنج و راحت
و صحت و سقم و گشایش و فرو بستگی راضی باشد و تسلیم
کند و روی از حق نگرداند بیت در دل چو شراب وصل ما میریزی
باید که خمار کینه ورت نگریزی / تا وصل منت اگر نشیبی باید
با هر که نشسته آن برخیزی / و هم بر شیخ بهر چه از قول و فعل و حال
و صفت او بیند هیچ اعتراض نکند و تسلیم تصرفات ظاهر
و باطن او باشد و در معاملات و احوال شیخ نظر او را ذات بنظر
عقل کوته بین تصرف نکند که شرط بزرگترین تسلیم ولایت
بوده است چنانکه در صورت بیضه و مرغ نموده آمده است اگر
بیضه قدری از تصرف مرغ و تسلیم او بدر آید و مدد از و منقطع
شود در حال خاصیت مرغ که در بیضه تعبیه بوده باطل گردد و نه بیضه
باشد و نه مرغ و هر بیضه که در تصرف مرغی فاسد شد اگر مرغان
جهان جمع شوند آن بیضه بصلاح باز نتوانند آورد از ینجاست
که اگر مریدی مردود ولایت شیخی شود هیچ کس از مشایخ او را
بکمال نتوانند رسانید و مردود همه ولایت مشایخ شود مگر
مریدی که از خدمت شیخ بعذری باز ماند نه آنکه رد ولایت

بدو رسد و مستعد بود او را بخدمت شیخ رسیدن و ازو
استفادت کردن امّا بواسطهٔ وفات شیخ یا سفری
دور که مرید آنجا نتواند رسیدن چون بسبب عذرها بخدمت
شیخ بپیوندد معذور بود تصرف همت آن شیخ ممکنست
که او را بمقام مرغی رساند زیرا که سفر وجود مرید استعداد مرغی
نماند نکرده است تصرف در صاحب ولایتی دیگر اداب
اداب خلوت بسیارست امّا شرایط این هشت بود که
نموده آمد و از اداب خلوت یکی تقلیل طعام است نه جندانکه
ضعیف و نه قوت شود آن مقدار باید که قوت مواظبت
بود که همت باقی باشد مثلا بقدر صد درم یا صد و بنجاه درم
یا دویست درم طعام خورد هر کس بقدر قوت مزاج اشتها
می افزاید و فی کل حال الجمله باید که در شب سبک باشد تا خواب
غلبه نکند و از ذکر باز نماند از قلت طعام با کثرت و آن مقدار
طعام که خورد با ذکر و حضور دل خورد و لقمه کوچک بردارد و بشرع
نفس نخورد و هر دو نخاید با دل ذکر که در دل میکوید با نور ذکر
ظلمت شهوت مندفع شود و چون نیم سیر شد دست
بدارد تا باسراف نینجامد و در طعام تکلف نکند بالذت
باشد و از کوشت بسیار احتراز کند و بکلی ترک نکند در هفته
اگر یکبار یا دو بار خورد هر بار بنجاه درم روا باشد باقی بجرش
طعام میسازد دیگر در قلت خواب کوشد تا بتواند با ختیار
پهلو بر زمین ننهد مگر از غلبات خواب میخفتند

با خواب برد چون با خویش آید برخیزد و وضو تازه کند و دو رکعت بگزارد
و بذکر مشغول شود و اگر نیک مانده کرده و نتواند نشست یکساعتی
پهلو بر زمین یا سر بر زانو نهد و خواش برد تا ملالت از طبع و کلالت
از حواس برود هم روا باشد و هر وقت که از ملالت ملازمت ذکر
زبان باز ماند یکساعت دل را بذکر مشغول کند و مراقب دل شود
و منتظر باشد تا چه در نظر او آید و از هر خیال مهیب و آواز مخوف
که بیند یا شنود نترسد و دل بقوت دارد و در حال پناه باولایت
شیخ دهد و نام شیخ بر زبان براند و از همت مدد طلبد تا حق
تعالی بلطف خویش مندفع گرداند و هر وقت که بوضو یا نماز حاجت
یا جمعه بیرون آید باید که چشم در پیش دارد و بمحبوبات ننگرد و
دل را و زبان را مشغول ذکر گرداند تا مستغرق شود

فصل شانزدهم

در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان خواب و واقعه قال الله تعالی اِنّی رَاَیتُ اَحَدَ
عَشَرَ کَوکَباً وَالشَّمسَ وَالقَمَرَ رَاَیتُهُم لِی سَاجِدِینَ وقال النّبی
صلی الله علیه وسلم الرُّؤیَا الصَّالِحُ جُزءٌ مِن سِتَّةٍ وَاَربَعِینَ جُزءً
مِنَ النُّبُوَّةِ بدانک چون سالک در مجاهدات و ریاضت نفس و
تصفیهٔ دل شروع کند او را بر ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید
آید و در هر مقام مناسب حال او وقایع کشت افتد گاه بود که
در صورت خوابی صالح باشد و گاه بود که واقعهٔ غیبی بود و فرق
میان خواب و واقعه بنزدیک این طایفه از دو وجه است یکی از
صورت دوم از معنی از راه صورت واقعه آن باشد که میان

خواب و بیداری بیند و از راه معنی واقعه آن باشد که از حجاب
خیال بیرون آمده بود و غیبی صرف شده چنانک روح در مقام
تجرد از صفات بشری مدرک آن شود واقعهٔ روحانی مطلق
باشد و گاه بود که نظر روح موید شود بنور الهیت واقعهٔ ربانی
بود که المومن ینظر بنور الله و خواب آن باشد که حواس بکلی از کار
ایستاده بود خیال برکار آمده در غلبات مغلوبی حواس چیزی
چیزی در نظر خیال آید و آن هر دو نوع باشد یکی اضغاث احلام
است و آن خوابی باشد که نفس بواسطهٔ آلت خیال ادراک کند
از وساوس شیطانی و هواجس نفسانی که از القاء نفس و شیطانی
باشد و خیال آنرا نقش بندی مناسب بکند و در نظر نفس آورد آنرا
تعبیری نباشد دوم خواب نیک است رویاء صالح گویند و
خواجه علیه السلام فرموده یک جزو است از چهل و شش جزو نبوت بعضی
ائمه آنرا تفسیر کرده اند که مدت ایام نبوت خواجه علیه السلام
بیست و سه سال بود از آن جمله ابتدا شش ماه وحی بخواب می آمد پس
خواب صالح بدین حساب یک جزو باشد از چهل و شش جزو از نبوت
و بیشتر انبیا علیهم الصلوة بوده اند که وحی ایشان گاهی در خواب
بوده است و گاهی در بیداری چنانک ابراهیم را علیه الصلوة
والسلام در خواب وحی آمد که فرزند را بکش گفت انی اری
فی المنام انی اذبحک و دلیل بر آنکه وحی بود آنکه فرزندش می گفت
یا ابت افعل ما تومر بکن آنچه ترا می فرمایند و خواجه علیه
الصلوة می فرماید نوم الانبیاء وحی و در بیداری هم وحی آمد

فخذ اربعة من الطير فصرهن اليك و جانب صالح سه نوع است یکی
آنکه چون بعد بتاویل و تعبیر حاجت نیفتد بهمان بار بعینه ظاهر شود چنانک
خواب ابراهیم علیه السلام صریح بود انی اری فی المنام انی اذبحک دوم
آنکه بعضی تاویل محتاج بود و بعضی بهمان بار خوانند چنانک خواب
یوسف علیه السلام بود انی رایت احد عشر کوکبا والشمس و
القمر رایتهم لی ساجدین یازده ستاره و آفتاب و ماه
محتاج تاویل بعضی بیازده برادر و پدر و مادر و اما سجده بعینه
ظاهر شد بتاویل حاجت نیامد که انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن
سبع عجاف الایه جمله محتاج تاویل بود یا صاحبی السجن اما
احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الاخر فیصلب فتاکل الطیر
من راسه و بحقیقت رویای صالح مطلقا آنست که آنرا تاویل راست
باشد و اثر آن ظاهر گردد که این خواب هم مومن را افتد و هم کافر را چنانک
ملک مصر و زندانیان را افتاد و آن از اثر نفس باشد بتایید نور روح
نه تایید نور الهی اما آنچ موثر بود بنور الهی جز مومن را و لکن انبیا را
نباشد یا رویای صالح بود یک جزو از نبوت باشد و تاکید این
معنی آنست که خواجه علیه السلام فرموده لم یبق من النبوة الا المبشرات
یراها المومن او یری له یعنی از نبوت هیچ نماند الا آن بشارتها
که مومن در خواب و واقعه بیند تا از برای او بیند پس دلالت مبشرات
بر آن کرد یعنی کافر را نباشد زیرا که جزوی از نبوت است و کافر
را هیچ جزوی از نبوت نباشد زیرا که جزو از نبوت بر این
ضعیف رویا هر دو نوع می نهد رویای صالح و رویای صادق

صلح آنست که مؤمن یا ولی یا نبی بیند و راست باز خوانند یا ماول براست
دارد و از نمایش حق بود و رویای صادق آنست که تاویل راست دارند
و باز خوانند و باشد که بعینه باز آمد اما از نمایش روح بود و این معنی کافر
و مومن را باشد و محض واقعه بر دو نوع است می نهد کلی نکه محتملست که آن
نوع رهابین و فلاسفه و براهمه و جوکیان هندی را بود از کثرت ریاضت
و ترک شهوت و تصفیه دل و تربیت روح باوقت باشد که ایشان را بعضی
از انواع عوالم آن را مغیبات پندارند کشف افتد چنانکه از بعضی احوال
خلق واقف شوند و از بعضی کارها دنیاوی نا آمده خبر دهند و
نیز واقع میان خواب و بیداری پدید آید یا در بیداری مطلوب که گاه بود
که از کثرت ریاضات غلبات روحانیت ظاهر شود و محو حجب
صفات حیوانی در هم کند و روح از حجاب خالی قدری خلاص یابد
و در تجلی آید و انوار روحانیت بر نظر ایشان مکشوف گردد اما
ایشان را قربی و قبولی پدید نیاید و سبب نجات ایشان نشود
بلکه سبب علو و معالیت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطه
استدراج شود و هر ساعت بواسطه غرور و پندار بر درکتی
دیگر فرو می روند چنانکه فرماید سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ
وَأُمْلِي لَهُمْ إِنَّ كَيْدِي مَتِينٌ دوم واقعه آنست که حق تعالی
در آینه آفاق و انفس جمال آیات بینات در نظر موحدان آورد که
سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ
أَنَّهُ الْحَقُّ موحدان را سبب ظهور کشوف و بالهام ربانی که در
معرفت تجلی و تقوی نفس بدل سالک رسد در حالت مغلوبی

و این نظر دل یا روح بر صورت آن الهامات افتد که خیال آن را نقش
بندی کرده باشند تا در واسطه تصرف خیال بر حقیقت آن الهامات
نظر افتد یا سالک را بر صلاح و فساد نفس ترقی و نقصان خویش اطلاع
پدید آید چنانکه فرمود وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا
و چنانکه الهام مشرک را سبب استدراج بود و زیادتی کفر اینجا موحد
را سبب کرامات گردد و زیادتی ایمان هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ السَّكِينَةَ
فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ و فرق میان
واقعه مشرک و واقعه موحد آنست که مشرک در حجاب شرکت و
اثنینیت مانده است هر کرا از مشاهدات انوار صفات احدیت
خبر یابد و هستی انسانیت بیرون نیامده و این معنی بعد از علم الیقین
عین الیقین الا حال بس مدعیان طوائف و ملل مختلف مشاهده
افتاده است و با ایشان بحیثیت رفته و احوال ایشان مخصوص و
اما موحد بتوحید و وحدانیت از ظلمت حجاب شرک خلاص یابد
و اثنینیت انسانیت در تجلی انوار صفات احدیت محو کند که اللّٰهُ
وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ و در ظهور
عالم وحدانیت برخوردار مقام وحدت گردد و از شرکت ما و منی
و منی خلاص یابد بیت — که بود ما و منی جدا مانده

من و تو رفته و خدا مانده — بر زبانی که راز مطلق گفت
راست خندد که انا الحق گفت — و بدانکه کشف وقایع در نظر
سالک سه فایده است آنکه بر احوال خویش از زیادت و نقصان
و سیر و وقفه و فتور و جد و شوق و فسردگی و بستگی

و باز مانده کی اطلاع افتد و از منازل و مقامات راه و درجات
و درکات و علو و سفل و حق و باطل آن باخبر باشد زیرا که هر یکی ازین معانی
خیال نقش بندی مناسب بکند تا سالک را وقوف افتد بر جملهٔ وقایع
نفسانی حیوانی و سبعی و شیطانی و ملکی و دلی و روحی و رحمانی تا اگر
صفات ذمیمهٔ نفسانی بروی غالب بود از حرص و حسد و شره
و بخل و حقد و کبر و غضب و شهوت و غیر آن خیال هر یکی را در
صورت حیوانی که آن صفت بروی غالب بود نقش بندی کند
چنانکه صفت حرص را در صورت موش و مور بنماید و اگر صفت شره
غالب بود در صورت خوک و خر بنماید و اگر صفت بخل غالب بود در
صورت پلنگ بنماید و اگر صفت غضب غالب بود در صورت
یوز بنماید و اگر صفت بهیمی غالب بود در صورت گوسفندی
بنماید و اگر صفت شهوت غالب بود در صورت دلز گوش
بنماید و اگر صفت سبعی غالب بود از هر نوع سباع که در نظر آید و اگر
صفت شیطنت غالب بود در صور شیاطین و جن و غیلان
در نظر آید و اگر صفت مکر و غدر و حیله غالب بود در صورت
هر روباه و جرگوش و شگال در نظر آید اگر اینها را بر خود مستولی
بیند داند که این صفات غالب است و اگر بیند که اینها را مغلوب
و مسخر بیند داند که بدین صفات قاهر و غالبست و اگر بیند که
اینها را می کشد و قهر می کند داند که ازین صفات می‌کلاند و خلاص
می یابد و اگر صورت اینها می بیند که تغیر می کند و مبدل می شود
بصورتهای دیگر داند که سر بدل ازین صفات دست می دهد و اگر

بیند که با اینها مسارعت و مخاصمت میکند داند که در معانده و مکابده
است غافل نشود و از زحم ایشان ایمن نباشد و اگر آبهای صافی
بیند و چشمها و جویها و غدیرها و دریاها و سبزهای خوش و روضها و
بستانها و قصرها و آبهای صافی و جواهر نفیس و گوهرهای شریف
و ماه و ستاره و آسمان صافی از جمله صورت صفات و مقامات
دلی است و اگر انوار نهایت بیند و عالمهای نامتناهی و طیر کردن
و معارج زمین و طی آسمان و رفتن بر هوا و عالم و عالم [illegible] و کشف
معانی و علم لدنی و ادراکات بی الات و تجرد از جسمانیت
و تجلی روحانیت از جمله از صفات روحانی و نمایشهای روح باشد
و اگر مطالعهٔ ملکوت و مشاهدهٔ ملایکه و طوایف و عرض
بهشت و دوزخ و افلاک و عرش و کرسی و ملکوت اشیا در نظر آید
در سلوک صفات ملکی است و حصول صفات حمیده و اگر در مشاهدات
انوار غیب الغیب افتد و مکاشفات صفات الوهیت
و الهامات و اشارات و مکالمات و تجلیهای صفات ربوبیت
در مقام فنا و بقا و وصول و تخلق باخلاق حق است از هر نوع احوال
و وقایع و روحی و ملکی نیک با ذوق باشد نفس را از آن شربی و ذوقی و
شوقی پدید آید که بدان شوق و شرب انس از خلق و مالوفات طبع
و سب لذات شهادتی نفسانی و مشتهیات حیوانی جسمانی
باطل کند با مغیبات و مکاشفات روحانی و مشاهدات
انوار غیبی و معانی و اسرار و لطایف و حقایق حضرتی انس پدید آید
و کلی متوجه عالم طلب شود و مشرب او عالم غیب گردد قد علم

کل اناس شربهم و نعمت اطفال طریقت را در بدایت حرکت
وقایع غیبی نتوان پرورد و غذای جان طالب از صورت و معنی
وقایع نتواند بود چنانک شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی
رحمة الله علیه باز می گفت بتعجب که امروز بخدمت شیخ احمد غزالی
بودم بر سفرهٔ اصحاب طعام می خوردند در میانه ساعتی از خود غایب
شد چون با خود آمد گفت این ساعت پیغامبر را علیه الصلوة دیدم
که آمده بود و لقمهٔ در دهان من می نهاد خواجه امام یوسف فرمود تلک
خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت این نمایشها باشد طریقت
را بدان پرورند سیوم فایده آنکه از بعضی مقامات این راه
جز بتصرف وقایع غیبی عبور نتوان کرد و رکن اعظم در احتیاج
پیغامبر و شیخ از بهر این سرّست که تا سالک سیر در صفت نفس می کند
و با سلوک او در صفات نفس دل و روح بود ممکنست که بغیر حاجت
سعد ولیکن چون بسر حد کمالیت رسد روحانیت بخودی خود
ازان مقام نتواند گذشت از بهر آنک هر تصرف که از سالک برخیزد
هستی دیگر پدید آید و او را بعد ازان راه نیستی است و نیستی
تصرف غیر تواند بود بر وقایع که از فیض ولایت شیخ آید تا از
حضرت نبوت بالا ز جلباب صفات خداوندی فنا حاصل بود
و با فناء حقیقی حاصل نشود بقاء حقیقی که مطلوبست و مقصود
از سلوک آنست برسد بعد ازین طرفی دیگر از وقایع که بکشف
و مشاهده و تجلی و وصول تعلق دارد هر یک بجای خویش در فصلی
گفته آید ان شاء الله تعالی وحده و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه

وصل

فصل هفدهم در بیان مشاهدات انوار
و مراتب آن قال الله تعالی ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه
علی ما یری و لقد راه نزلة اخری و قال النبی صلی الله
علیه و سلم الاحسان ان تعبد الله کانک تراه بدانک چون
آینهٔ دل بتدریج از تصرف ولایت لا اله الا الله صقالت یابد
و زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت از و محو شود که ان
لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله بدرای انوار
غیبی گردد و سالک بحسب صقالت دل و ظهور انوار مشاهدات
انوار شود و در بدایت حال آن انوار بیشتر بر مثال بروق و لوامع
و لوایح پدید آید و هر لمعان برقی هر اد گونه شوق بیفزاید شعر
یا ایها البرق الذی یلمع   من ای الاکناف للحمی تسطع
چندانک صقالت زیادت می شود انوار بقوت تر و زیادت می شود
بعد از بروق و مثال چراغ انوار علوی پدید آید ابتدا در صورت
... مشاهده افتد و بعد از آن بر مثال شمس بدکه فقس انوار مجرد
از حجاب پدید آید شرح آن جمله اطنابی دارد اما اشارتی نموده آید
ان شاء الله وحده بدانک منشاء انوار متنوع است چون روح
سالک و ولایت شیخ و نبوت خواجه علیه الصلوة و ارواح انبیا
و اولیا و مشایخ و حضرت عزت و ذکر لا اله الا الله و اذکار
مختلف و ایمان و قرآن و احسان و اسلام و انواع عبادات
و طاعات که هر یکرا ذوقی و لونی دیگر است و چون انواع نور بسیار
نورست و از هر منشاء نوری دیگر برخیزد مناسب آن

هر یکی را ذوقی و لونی دیگرست و چون انوار بکلی از حجب بیرون آید
خیال را در آن تصرف نماید الوان برخیزد و در نه رنگی و صورتی و نه
مکانی و نه شکلی و نه هیئتی و نه کیفیتی مشاهده افتد و نور
مطلق آنست که از این همه پاک و منزه باشد و هر شکلی و لونی که در
نظر آید جمله از آلایش صفات بشری باشد که نظر روح از پس حجب
جسمانی ادراک کند چون با روحانیت صرف افتد و از حجاب
حیوانی بیرون آید این صفات هیچ نماید بلا لونی رنگ و شکل
پدید آید و شرح آنکه هر یک از این انوار مختلف از کدام منشا و مشاهد
می‌شود در خور این مختصر نشود بدانکه هر چیز که در صورت بروق آید
گاه بود که نور ذکر باشد و گاه بود که از غلبات انوار روح حجب
صفات منحرف شود هر مثال ابر و برنوی از روحانیت در صورت
مشاهده افتد و لوامع از نور ذکر باشد و از نور وضو باشد وقتی
مریدی از آن شیخ ابو سعید رحمة الله علیه وضو ساخته بود چون
در خلوت خانه رفت لمعان نوری در نظرش آمد نعره بزد و بیرون
دوید گفت خدای را دیدم شیخ احوال دانست بانگ بروی زد
گفت ای کار نادیده آن نور وضوی تو بود تو از کجا و نور از حضرت
از کجا امّا الواح از نور نماز و اسلام و ایمان منتشی شود
تفاوت بروق و لوامع آنست که بروق برق بود و آن
جهد و زود منقطع شود و لوامع را لمعان لمعان متعاقب
بود و اندک توقف بکند و لوایح چون نور آفتاب از عکس آب یا
آینه بر جای می‌زند و قدری توقف می‌کند و باز در حجاب می‌شود

بر این نور نماز یا نور قرآن یا اسلام یا ایمان عکس بر آینهٔ دل از لوایح را نورانیت
و ذوق می‌افزاید و مرکاهد و امّا آنچه در صورت چراغ و شمع و مشعلی
و مانند این بیند نوری باشد معتبران ولایت هیچ یا از حضرت نبوت
که سراجاً منیراً تا از استفادت علوم یا از نور قرآن تا از نور ایمان
و آن چراغ و شمع دل بود که بدان مقدار نور منور شده است از منشا
که گفتیم و اگر در صورت قندیل و مشکوة بیند نور عرفان بود از
مقام احسان که در دل پدید آمده بود بمقدار آن نورانیت و حق
تعالی مثل نور معرفت بدان زده است که مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا
مِصْبَاحٌ و امّا آنچه در صورت علویات بیند چون کواکب و اقمار
و شموس انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صقالت آن
ظاهر میشود چون آینهٔ دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح
بقدر کوکبی پدید آید گاه بود که کوکب نور روح بقدر صفاء دل
اگر خرد بود یا بزرگ یا اندک یا بسیار چون بر آسمان بیند و اگر کواکب
نه آسمان بیند عکس نور دل یا نور عقل یا نور ایمان که بر صفاء مواری سینه
ظاهر شود و گاه بود که نفس چنان صافی و منزکی شود که آسمان وار
در نظر آید و دل بران جا چون ماه بیند و چون آینه دل تمام صافی
بود تمام بیند و اگر کوکب کدورت بعضی مانده است ماه ناقص
بیند و چون آینهٔ دل بکمال صفا گردد و در برای نور روح شود
هر مثال خورشید درخشان نر باشد یا وقت بود که در روشنی
هزار بار از خورشید صورتی درخشان تر باشد و اگر ماه و خورشید
یکباره مشاهده افتد ماه دل بود که از عکس نور روح منور شده

است و خورشید روح باشد که مشاهده افتد اما هنوز از پس حجاب
طالع است با حال آنرا بصورت خورشیدی نقشبندی مناسب
کرده است یعنی چنانکه عالم کبری بنور خورشید منورست و اثر نور
او بهمه اجزا جاری شد عالم صغری که قالب انسانست بنور روح
منورست و اثر نور او بهمه اعضا رسید حس و حرکت در وی پدید می آید
پس خیال بدین مناسبت صورت خورشید را بر معنی روح
بندی کرد و الا نور روح بی شکل و لون و صورتست و گاه بود که
خورشید و ماه و کواکب در حوض و چاه یا جوی آب و چاه آب و
آینه و مانند این مشاهده افتد آن جمله از انوار روحانیت بود
و این محلها مختلف دل بود که خیال آنرا بدین وجه نقش بندی کند
و گاه بود که از انوار ایمان و طاعات و تسبیحات و اذکار مختلف
باشد در دل این صورت مشاهده می افتد مختلف و گاه بود که
پرتو انوار صفات حق عز و علا بر قضیهٔ من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا استقبال کند و از پس حجب روحانی عکس بآینه دل اندازد
بقدر صفا آن چنانکه در بدایت حال ابراهیم را علیه السلام بود
فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی چون آینه دل
بقدر کوکبی صفا یافته بود آن نور بقدر کوکبی مشاهده افتاد
که فلما رای القمر بازغا و چون آینه بکمال صافی شد در صورت
خورشید مشاهده افتاد که فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی
هذا اکبر و بحقیقت آنچ مشاهده فطرت جان خلیل علیه السلام می شد
عکس پرتو انوار صفات ربوبیت بود که در آینهٔ دل مشاهده

می افتاد ولیکن از پس حجب روحانی و دلی در مقام تکوین لاجرم لقول
می بود وقتی لو می گفت لا احب الآفلین بیان آنکه از پس حجب بود آنکه
در صورتها مختلف می نمود و آن حضرت منزه است از صورت
و بیان آنکه پرتو انوار صفات حق بود که مشاهده می افتاد آنکه
تعریف حق ذوق شهود می یافت و بر حقیقت آن حکم می کرد
و دل حاکم صادق القولست در اخبار بی خلاف کذب بدو راه نیابد
که ما کذب الفؤاد ما رای دل چون بنور در وقع بیند حکم هذا
ربی هم از آن پرتو می خیزد که مشاهده دلست آنچ از انوار حق در
هر مقام مشاهده نظر دل شود همان نور معرف دل گردد و تعریف
حال خود هم خود کند که هیچ غیر معرف حال نتواند بود ذوقی در جان
پدید آید چیزی که بدان ذوق بداند که آنچ دل می بیند از حضرت است
نه از اغیار این معانی ذوقیست در عبارت دشوار گنجد جز صاحب
واقعه فهم آن نکند و از ذوق نیز معاونت افتد اگر معرف حق از در
سمع در آید چنان بود که موسی را علیه السلام بود انی انا الله و چون حجاب
بر خیزد بی واسطه شنود که و کلم الله موسی تکلیما و اگر
معرف از در نظر در آید و حجب باقی بود بواسطه آید چنانک خلیل
را علیه السلام بود فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی با حقیقت
ذوقی در جان پدید نیامد از تعریف انا ربک ترجمان زبان بگوید
هذا ربی و چون حجب بکلی بر خیزد بی واسطه آید معرف چنانک
خواجه علیه السلام بود ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه علی
ما یری و عمر را رضی الله عنه از این جاشی بود که می گفت رای قلبی

ذنی و خواص را علیهم السلام در بیان مقام احسان اشارت بحصول این ذوق
می کرد که الاحسانُ أن تعبد الله کأنک تراه و اگر سوال کنند که ابراهیم
را علیه السلام آن خورشید و ماه و ستاره که مشاهده افتاد در عالم باطن
بود یا در عالم ظاهر جواب گوییم تفاوت نکند چون آینهٔ دل
صافی شد گاه بود که این مشاهدات در عالم غیب بیند در عالم دل
بی واسطهٔ خیال و گاه بود که در عالم شهادت بیند در عالم ظاهر بواسطهٔ
هر چیزی که مناسبت دارد و محل ظهور انوار حق تواند بود چون
خورشید و ماه و ستاره که بدبرای عکس پرتو انوار حق آید چنانکه فرمود
اللهُ نورُ السمواتِ والأرضِ که بحقیقت بینند آن دلالت
و نماید حضرت عزت چون معرف هذا ربی حق باشد و کمال دولت اهل
آن ذوق بود غیب و شهادت و ظاهر و باطن یکسان باشد
و گاه بود که صفای دل بکمال رسد و محبت اشتیاق سودا به سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم پدید آید اگر در خود نگرد همه حق بیند
انا الحق از او برآید و اگر موجودات نگرد در هر ذره جمال بیند چنانک
آن بزرگ گفت ما نظرت فی شیء الا و رأیت الله فیه و
و چون برخیزد بکلی از نظر و مقام شهود بی واسطه میسر شود که بود
ما نظرت فی شیء الا و رأیت الله فیه و اگر در بحر بی پایان شهود
مستغرق شود و خود مشاهدی متلاشی گردد و خود مشاهد
آید که جنید قدس الله روحه العزیز می فرمود ما فی الوجود سوی
الله در این مقام شهود حال شاهد در آینهٔ انسان هم نظر شاهد
را بود چنانکه این ضعیف می گوید شعر

عزت که در راه تو بایست سرم | خاک در تو بدیده گان می سپرم
زان روی کنون آینهٔ روی توم | از دیدهٔ تو بروی تو می نگرم

وامّا اگر آن انوار در هر مقام آنرا که مشاهده افتاد رنگی دیگر
دارد نخست آن مقام چنانکه دوالکی نفس نوری ازرق تولد کند
جامه ازرق مبتدیان متصوفه پوشند از ایشان این مقام است
وقتی این طایفه لباس بررنگ وصف مقام پوشیدندی و چون ظلمت
نفس کمتر شود و نور روح زیادت گردد نوری سرخ مشاهده شود
و چون نوری روح غلبه کرد نوری زرد پدید آید و چون ظلمت
نفس نماند نوری سپید پدید آید و چون دل تمام صافی شود نوری
چون نور خورشید پدید آید و چون آینهٔ دل در کمال صقالت بود
نوری چون نور خورشید در کمال اشعه که در کمال صافی مشاهده شود
پدید آید که البته نظر از قوت شعاع او بر وظفر نیابد نظم

بصر ز نور تو بر تو ظفر نمی یابد | ترا چنانک توی دیده در نمی یابد
ز نور چگونه خبر شد دل هر آنکه ز لطف | طراز پیرهن از تو خبر نمی یابد

و چون نور روح عکس پرتو انداز د مشاهده با ذوق شهود آمیخته
شود و چون نور روح از حجب روحی و دلی در شهود آید نه
رنگی و نه کیفیتی و نه حدی و نه مثلی و نه نهایتی و نه ضدی و نه
ندی آشکارا گردد و ممکن از لوازم او شود اینجا نه طلوع ماند
نه غروب نه یمین ماند نه یسار نه فوق ماند نه تحت نه مکان
نه زمان نه قرب و نه بعد نه شب نه روز لیس عند الله صباح
ولا مساء نه عرش است و نه فرش است و نه صحو و فنا و نه آفت

شعر نور شد واوادبدی اسمکن شمس طلعت
وَمَن راها امِن والقومُ رَضُوا نظلمة ذات حزب
کم قُلتُ وکم اقُول لکن مَع مَن ابتدای انوار صفات جمال
که از عالم خداوندیست در مقام شهود این نوع تصرفات فنا
اشکار اکند که نموده آمد اما انوار صفات جلال که از عالم قهر
خداوندیست فناهُ فناءٌ فناء الفنا اقتضا کند سان از شرح
این احوال عاجزست چه این احوال عنایتست نه سان بلکه عیبی است
نه آیتی اول نور سیه بدرآید محرق که خاصیت لا تبقی ولا تذر اشکال
کند که حقیقت هفت دوزخ از پرتو آن نور است انوار
صفات جمال محرق است نه مشرف وهر عقل و فهم ادراک
این معانی نکند و گاه بود که نور صفات جلال ظلمانی صرف
نشود وعقل چگونه فهم کند نور ظلمانی که عقل جمع بین الضدین
محال شناسد و اگر فهم توانی کردن اشارت که خواجه علیه الصلوة
می فرماید دوزخ را چندهزار سال بتافتند تا سرخ گشت
چندهزار سال دیگر تافتند تا سیاه گشت واکنون سیاه است
از این قبیلست و این سیاه را عقل چگونه فهم کند و از بهر آن گفته اند
وجذب ووجدانیست چون نظر کنی هر کجا نور و ظلمات
از پرتو انوار صفات لطف و قهر است که الله نور السموات
والارض واز بهر این معنی نور و ظلمات را بلفظ جعلیت اثبات
فرمود نه بلفظ خلقیت گفت خلق السموات والارض
وجعل الظلمات والنور خلقیت را دیگر نهاد و جعلیت را دیگر

در ضمن این اشارت معانی بسیار است لا تو هر فهم نباشد
اما صفات جلال خوف در مقام فنا الفنا و صولت هیبت
الوهیت اشکارا کند نوری سیاه معنی و صفی محبت محیی
شاهد شود که از سطوت عظمت دعومیت آن شکست
طلسم اعظم و رفع رسوم مبهم پیدا کرده چنانکه شیخ احمد
غزالی رحمة الله علیه درین معنی رمزی می گوید بیت
دیدیم نهان گیتی و اصل جهان وز علت و عار برگذشتیم آسان
آن نور سیه ز لا نقط بر برتر دان زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن
خواجه علیه الصلوة در استدعاء ارنی الاشیا کما هی ظهور
انوار صفات لطف و قهر طلبید که صفات ذاتیست
وهر چیز را که در دو عالم وجودی هست تا از پرتوی انوار لطف
انوار اوست تا از پرتو انوار صفات قهر او والا هیچ چیز را
وجودی حقیقی که قائم بذات خود بود نیست وجود حضرت حقیقی
لایزالی و لم یزلی است چنانکه فرمود هو الاول والآخر والظاهر
والباطن دیگر هر چه هست بر و هست است با اوست
اینست سخن نغز بوست دل مغز حقیقتست تن پوست بسی
در کسوت روح صورت دوست بسی هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا سایه نور اوست یا اوست بسی وصلی الله علی محمد و آله اجمعین
فصل هژدهم در بیان مکاشفات و انواع
آن قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید وقال النبی صلی الله علیه وسلم حجابه النور

قال النبی صلی الله علیه وسلم بین نور جمال الله الی نور جلاله تسعمایه الف عام اذا نظروا الی جماله طابوا واذا نظروا الی جلاله ذابوا محبت فرمود شاه انما مصطفی ان ستوالی
قال النبی صلی الله علیه وسلم نوری من نور الله والمؤمنون من نوری صدق رسول الله
چون خدای تعالی موجود هست در همه جا حاضر است و موجود است در عرش نیز موجود است للمکانه

او وری موسی کلیم ع در مناجات می گفت یا الهی این مکان
در زمان موسی ع وحی آمد
مکانی قلوب المخلصین
بدلائل کلام ربانی و حدیث
مصطفوی پاس امد که مکان
خدای سبحانه و تعالی قلوب
مخلصین مؤمنانست و معنی
الرحمن علی العرش استوی
اینست که بیان رفت که خدای
سبحانه و تعالی را مکان
قلوب مؤمنانست و قلوب
مؤمنان عرش الله است
و خدای سبحانه و تعالی
در عرش قلوب مؤمنان
هست خارج اسرار رها که
محبت فرمود مولانا ما

بحر در اصعو بند با کل از هوا
برو کا الرحمن علی العرش استوی
ای مقصود است آمد کلام
قصه کوته لب بو بسته والسلام

لو كشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهى اليه بصره
بدانکه حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن چیزی است بر وجهی که
صاحب کشف ادراک آن چیز کند بصفتی که پیش از آن ادراک
نکرده باشد چنانکه فرمود فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید یعنی حجاب پیش از نظر تو برداشتیم تا مکشوف نظر تو گشت
ای پیش از این [illegible] دیدی و حجاب عبارت از موانعی است که دیده
بنده بدان از مشاهدت جمال کمال حضرت جلت محجوب
و ممنوع است و آن جملگی عوالم مختلف دنیا و آخرت است
که بروایتی هژده هزار عالم است و بروایتی سیصد و شصت
هزار آنچ مناسب تر است هفتاد هزار است که حدیث
صحیح بدان ناطق است که ان لله سبعین الف حجاب من
نور و ظلمة و این هفتاد هزار عالم در نهاد انسان موجود است
و بحسب هر عالم انسان را دیده ایست که آن عالم بآن دیده
مطالعه تواند کرد در حالت کشف آن عالم و این هفتاد
هزار عالم در دو عالم مندرج است که از آن عبارت نور
و ظلمت کرد یعنی ملک و ملکوت و نیز غیب و شهادت
گویند و جسمانی و روحانی خوانند و دنیا و آخرت هم آنست
جمله یکیست عبارت و اسامی مختلف میشود و
انسان عبارت از مجموع این دو عالم است که قدرت لایزالی
جمع میان اضداد کرده است و هفتاد هزار حجاب که
ادراک هفتاد هزار عالم کند در مدرکات دو عالم انسان

مندرج کرده است و چون حواس پنجگانه که بجسمانیت انسان تعلق دارد
جملگی عوالم محسوسات بدان پنج حس ادراک کند و پنج مدرکات باطنی
از هوای بشری و حواس پنجگانهٔ باطن که بروحانیت انسان تعلق دارد و
جملگی عالم روحانیات بدان ادراک کند و آنرا عقل و دل و سر و روح و خفی
و اسرار ما در اصطلاح اهل سلوک مکاشفات اطلاق میکنند که مدرکات
پنجگانه حواس باطنی ادراک کند با هوای بشری که نتیجه حواس است پس چون سالک
صادق بقدم ارادت از اسفل سافلین طبیعت روی باعلی علیین
شریعت نهد و بقدم صدق جادهٔ طریقت بر قانون مجاهدت و ریاضت
دنیا بقدر قدم متابعت سپردن گیرد از هر حجابی که گذر کند از آن هفتاد
هزار حجاب مناسب آن مقام گشاده شود و احوال آن مقام مکاشف
نظر او گردد اول حجاب عقل او گشاده گردد و بعد از روح حجاب صفات عقل
معانی معقول روی نماید و بنام معقولات مکاشف شود و این کشف
نظری گویند که در اعتماد زیادت نباشد تا آنچ در نظر آید در قدم ثابت
اعتماد را نشاید مصراع نه هر که هست بحشندای دل مستر
حکما و فلاسفه در مقام بماندند و بمثابت تحدید عقل و ادراک معقولات
کاشف شدند و عمرها در آن صرف کردند و آنرا وصول حقیقی شناختند
و مقصود و اصلی ساختند و از فواید دیگر مدرکات محروم ماندند
و بانکار دیگر برآمدند و در تیه ضلالت گم شدند و خلق را گمراه کردند چون ابلیس
که گمراهی خویش راضی نبود با خلقی دیگر گمراه کرد فضلوا من قبل واضلوا کثیرا
و چون از کشف معقولات عبور افتد مکاشفات دلی پدید آید
و آنرا کشف شهودی گویند و انواع مختلف کشف افتد چنانکه بعضی از شرح

در فضل مشاهدات نموده آمد و آنرا کشف الهامی گویند اسرار آفرینش و حکمت
هر چیز ظاهر و مکشوف شود این ضعیف گوید بیت

ای کرده غمت غارت هوش دل ما — درد تو زده خانه فروش دل ما
سری که مقدسان از آن محرومند — عشق تو فرو گفت بگوش دل ما

بعد از آن مکاشفات روحی پدید آید و آنرا کشف روحانی گویند
در مبادی آن مقام کشف معارج و عرض جنات و جحیم و رویت ملائکه
و مکالمات ایشان پدید کند و چون روح بکلی صفات کدورت و
کدورات جسمانی پاک گشت عوالم نامتناهی مکشوف شود و
دایره ازل و ابد نصب دیده گردد اینجا حجاب زمان و مکان برخیزد
تا آنچه در زمان ماضی رفته است در مرحله ادراک کند ممکن باشد که ابتداء آفرینش
موجودات و مراتب آن کشف نظر او شود و همچنین آنچه در زمان
مستقبل خواهد بود ادراک کند چنانک حارثه رضی الله عنه میگفت
کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون والی اهل النار یتعاوون و خواجه علیه
الصلوة می فرمود عرضت علی الجنة فرایت اکثر اهلها المساکین و
عرضت علی النار فرایت اکثر اهلها النساء چون حجاب زمان و مکان
دنیاوی برخاسته بود زمان و مکان آخرت کشف می افتاد و هم
در مقام باشد که حجاب جهات از پیش برخیزد از پس همچنان بیند
که از پیش چنانک خواجه علیه الصلوة می فرمود یا ایها الناس انی امامکم فلا
تسبقونی بالرکوع ولا بالسجود ولا برفع رؤسکم فانی اراکم من امامی
ومن خلفی یعنی بر من از مرا در رکوع و سجود بر مبادرت که من شما را از پس همچنان
می بینم که از پیش می بینم و سیر خرق عادات که آنرا کرامات میگویند

اصل

در این مقام پدید آید از اشراف بر خواطر و اطلاع بر مغیبات و عبور بر آتش
و آب و هوا و طی زمین و غیر آن و این جنس کرامات را اعتباری زیادتی
نباشد زیراکه اهل دین و غیر اهل دین را بود چنانک خواجه علیه الصلوة از ابن
صاعد پرسید که ما تری قال اری عرشا علی الماء فقال النبی صلی
الله علیه وسلم ذاک عرش ابلیس و دیگر آنک جنس این خرق عادات دجال
را خواهد بود تا در حدیث آمده است که مرده را بکشد و زنده کند
اما آنچه بحقیقت آنرا کرامت توان گفتن جز اهل دین را نبود آنست که
بعد از کشف روحی مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح کافر
و مسلمان را هست اما خفی روحی جز نسبت خاص که حق با خاصان
حضرت ندهند چنانک فرمود کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم
بروح منه و جای دیگر فرمود که یلقی الروح من امره علی من یشاء
من عباده و در حق خواجه علیه الصلوة فرمود که وکذلک اوحینا الیک
روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن
جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا یعنی نور نور الهی
حضرتی بعضی بندگان دهیم دون بعضی تا بواسطه آن نور راه
یابند بعالم صفات خداوندی مطلع گردند و سیر ایشان در سیر (کشف)
تا چنانک دل واسطه دو عالم جسمانی و ملکوتی آمد یک روی او در ملکوت
و دیگر در جسم دارد تا بدان روی که در ملکوت دارد انوار و حقایق
و معقولات مشرف می رساند و سر واسطه عالم دل و روح آمد
تا بدان روی که در روح دارد استفادت فیض روح میکند
و بدان روی که در دل دارد حقایق فیض روح بدل می رساند بتجزیه

خفی واسطهٔ عالم صفات خداوندی و عالم روحانیت آمد تا قابل
مکاشفات صفات حضرت گردد و مکر آن اخلاق بعالم روحانیت
رساند تا بشرف تخلقوا باخلاق الله مشرف گردد و این را کشف صفاتی
گویند درین حال اگر بصفت عالمی مکاشف شود علم لدنی پدید
و اگر بصفت سمعی مکاشف شود استماع کلام و خطاب پدید آید و
اگر بصفت بصری مکاشف شود رویت و مشاهده پدید آید
و اگر بصفت جلالی مکاشف شود فناء حقیقی پدید آید و اگر بصفت
قیومی مکاشف شود بقاء حقیقی پدید آید و اگر بصفت وحدانیت
مکاشف شود وحدت پدید آید باقی صفات هم برین قیاس
فهم کند اما ذلک مرتبهٔ برتر بلندست عبارت و اشارت
از بیان آن بر قاصر این ضعیف رمزی درین معنی میگوید بیت

تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست | سر دو جهان لمحهٔ کشف دل ماست
و آنجا که قدمگاه دل مقبل ماست | مطلوب همه جهانیان حاصل ماست

تمام این رمز در فصل بیان تجلی گفته اند ان شاء الله وحده و صلی الله
علی محمد و آله اجمعین

فصل نوزدهم در بیان تجلی ذات و صفات خداوندی

قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا و خر موسی صعقا و قال النبی صلی الله علیه و سلم
اذا تجلی الله لشیء خضع له و قال علیه السلام ان الله جعل
آدم فتجلی فیه بدانکه تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات
الوهیت است جل و علا چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله
و روح را نیز تجلی باشد و درین معنی سالکانرا غلط بسیار

افتد گاه بود صفات روح با ذات روح تجلی کند سالک را ذوق
تجلی حق نماند و بسی روندگان درین مقام مغرور شوند و پندارند تجلی
حق یافت و اگر شیخی کامل صاحب تصرف نباشد ازین ورطه خلاص
دشوار توان دهر چند کشف این حقایق مشایخ متقدم قدس الله
روحهم کم کوشیده اند نتوانسته اند از نظر اغیار پوشیده اند
اما چون این ضعیف بنا بر آن نظر کرد بسی مدعیان درین معنی در میان
این طایفه پدید آمده اند و بغرور شیطان نفس مغرور گشته و
بحرفی چند پوشیده که از افواه گرفته پنداشته اند بکمال مقصد
و مقصود رسیده اند در راه ذوق مشارب مردان یافته و خود
را در مملکت جابر التصرف دانسته و باباحت و زندقه در افتاده
چنانک عزیزی میگوید نظم

پوشیده مرقع از بن خام چند | بگرفته ز طامات الف لام چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند | بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

خواست تا از برای محک مدعیان
از مدعیان مقامات و احوال سلوک شمهٔ بیان کند تا خود را
بدین محک زنند اگر ازین احوال در خود چیزی بینند از حوالی غرور شیطان
و کمینگاه مکر نفس بیرون آیند و بروی بصراط مستقیم که جادهٔ
متابعت است نهند و اگر دراسان درد طلب باقی
باشد در دامن صاحب دولتی زنند که بر فتراک دولت المقصد
و مقصود نهند چنانکه فرمایند واتوا البیوت من ابوابها
این ضعیف درین معنی میگوید بیت

با زاغ صفت جیفه نوالاهی | که چون شاهین در خور سامانی

جو صعوه اگر غذای بازی گردی   بازی گردی که دست شه باز رامشای
و بر طالبان حق و مریدان صادق را دلیلی باشد بجادهٔ صواب و
و مشوقی بود بمرجع و مآب اکنون شروع کنیم بتایید ربانی و بتوفیق
یزدانی در شرح تجلی و فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی بدانکه
جون آینهٔ دل از کدورت وجود ماسوای حق حضرت صقالت
بر برد و صفا بکمال رسد مشرقهٔ آفتاب جمال دولت گردد جام
جهان نمای ذات متجلی الصفات شود ولیکن نه هر کرا دولت
صقالت و صفاء دل دست دهد سعادت تجلی ساعدت
نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء اما بدین سعادت هم
د... صافی مستسعد شود جنانکه شیخ عبد الله انصاری رحمه الله
فرمودند تجلی جون ناگاه آید اما بر دل آگاه آید شیخ علی یونانی از خواجه
ابوبکر ساملی قدس الله ارواحهما روایت کرد که خواجه گفت
نه هر جه بدوید گور گرفت گور آن گرفت که بدوید و باشد
کر د ابتدا جون آینهٔ دل از صفات بشریت و زنگار طبیعت
صافی شود بعضی صفات روحانی بر دل تجلی کند و آن از غلبات
انوار روحانیت بود و باشد که نور ذکر و نور طاعت بر انوار روح
غلبه کند و دریای روحانیت در تموج آید و فوج موج ساحل دل تاختن
آرد بر صفاء آینهٔ دل تجلی بدید آید و گاه بود که روح بجملگی صفات
صفات در تجلی آید و از آن محو کلی آثار صفات بشری باشد و گاه بود که
تجلی با نور ذکر مذکور آمیخته بود ذوق تجلی مذکور بخشد و نه آن
بود وگاه بود که ذات روح که خلیفهٔ حق است در تجلی آید و حلاوت

حق دعوی انا الحق کردن گیرد و گاه بود که جملهٔ موجودات مرتبت
خلافت روح در سجود آید در غلط افتد که مگر حضرت حق است جنانکه
بر حدیث که اذا تجلی الله لشیء خضع له این جنس غلطها بسیار افتد
و نفس از بهر شرب خویش از غرور خویشتن رونده فرق و تمیز نتواند
کرد میان حق و باطل هر منظوری آن نظر عنایت که محفوظ آید از کید نفس
و مکر حق اما فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی اول آنست که
تجلی روحانی وصمت حدوث دارد و اثر اقوت افنا باشد
اگرچه در وقت ظهور ازالت صفات بشری کند اما افنا
نتواند کرد جون تجلی در حجاب شد صفات بشری معاودت کند
عاد المشئوم الی طبعه ناگاه بود که نفس را از تجلی روحانیت التی
دیگر حاصل شود از علم و معرفت در مکر و حیلت و تحصیل مقاصد
سوای خویش که میسر از آن نبوده باشد و در تجلی حق جل و علا این آفت نتواند
بود زیرا که از لوازم تجلی حق بدیدگی ملوث نفس است و در زهوق
صفات باطل او که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
دیگر آنکه با حصول تجلی روحانی طمانینهٔ دل بدید نیاید و از شوایب شک
و ریبت خلاص نیابد و ذوق معرفت تمام بدهد و تجلی حق بخلاف
وجدان باشد دیگر آنکه از تجلی روحانی غرور و پندار بدید آید و عجب و هستی
بیفزاید و در طلب نقصان پذیرد و خوف و نیاز کم شود و بسط و گستاخی
آورد و از تجلی حق آن جمله برخیزد و هستی به نیستی مبدل شود و در
طلب بیفزاید و تشنگی زیادت گردد

سوز دل خسته از وصالش ننشست   وین تشنگی از آب زلالش ننشست

نیرنگ وجود و نقش هستی برخاست   وز هو هوس نشو جالس بنشست

واما تجلی حضرت خداوندی بر دو نوعست تجلی ذات و تجلی
صفات و تجلی ذات هم بر دو نوع است تجلی ربوبیت و تجلی الوهیت
تجلی ربوبیت موسی را بود علیه الصلوة که طفیل او بود فلما تجلی ربه
للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا از تجلی نصیب کوه بدکه
بود و نصیب موسی صعقه بود چون حق تعالی بربوبیت تجلی کرد
یعنی موسی کوه ماند اگرچه کوه پاره پاره شد و موسی بیهوش بیفتاد
ولیکن ربوبیت پرورنده و دارنده بود وجود ایشان باقی بماند و
تجلی الوهیت محمد را بود علیه الصلوة با تجلی یعنی محمدی بتاراج داد
و عوض وجود محمدی وجود ذات الوهیت اثبات فرمود که ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم کمال این سعادت
هیچ کس دیگر از انبیا علیهم الصلوة بدان نداد تا خوشه چینان این خرمن
بدین تشریف مشرف گردانید و از این خرمن خوشه چشانید که لا یزال
العبد یتقرب بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و
بصرا ولسانا ویدا بی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق و این سعادت
از خاصیت تجلی ذات الوهیت بود و اما تجلی صفات هم بر دو نوع
است تجلی صفات جمال و تجلی صفات جلال و تجلی صفات
جمال هم بر دو نوع است صفات نفسی و صفات معنوی صفت نفسی
انست که خبر مخبر از ان خبر دلالت کند بر ذات باری جل و علا
نه بر معنی زیادت بر ذات چنانک موجودی و واحدی و قایم بنفسی
پس اگر بصفت موجودی سوی الله اگر بصفت واحدی تجلی کند اگر

متجلی شود آن اقتضا کند که جنید رحمة الله علیه میگفت ما فی الوجود
سوی الله واگر بصفت واحدی متجلی شود آن اقتضا کند که ابو سعید
میگفت ما فی الجبة سوی الله واگر بصفت قایم بنفسی متجلی شود
آن اقتضا کند که ابو یزید قدس الله روحه میگفت سبحانی ما اعظم
شانی و صفات معنوی انست که خبر مخبر از آن دلالت کند بر معنی
زیادت بر ذات باری جل و علا کو هم او را علمست و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و حیات و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی متجلی شود و
چنانچه علوم بی واسطه پدید آید چنانک آدم را بود وعلم آدم الاسماء کلها
واگر بقدرت متجلی شود چنان بود که محمد علیه السلام را بود باشارت
انگشت ماه بدو نیمه میکرد وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
واگر بصفت مریدی متجلی شود چنان بود که بو عثمان حیری را بود
میگفت سی سالست با حق همه آن میخواهد که ما میخواهیم واگر صفت
سمیعی متجلی شود چنان بود که سلیمان علیه السلام را بود که آواز مور را
از مسافت بعید میشنید قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم
واگر بصفت بصری متجلی شود چنانک بود که این ضعیف میگوید
تا روی کلون آینه روی توام   از دیده تو بروی تو مینگرم
و حقیقت بدانکه انسان آینه ذات و صفات خداست چون
آینه صافی گشت بهر صفت که حضرت عزت بدو متجلی شود بدان
صفت بدو متجلی شود هر صفت که اسم ظاهر شود تصرف صاحب
تجلی شود نه از آن اسم او را بدیدای عکس آینه عکس بیش نیست چون
صافی بود سر خلافت انست که او مظهر و مظهر ذات و صفات

خداوندی باشد و اگر بصفت حیات متجلی شود چنان بود خضر و الیاس
را است حیات باقی و اگر بصفت کلام متجلی شود چنان بود که
موسی را علیه السلام بود وکلّم الله موسی تکلیما و اگر بصفت بقا متجلّی
شود اقتضاء رفع امانت انسانی و ثبوت صفات ربانی
کند یمحوا الله ما یشاء و یثبت حسین منصور از اینجا گفت
بینی و بینک انّی ینازعنی فارفع بجودک انّی من البین و اما صفات
فعلی متجلی شود چون رازقی و خالقی و احیا و اماتت چون رازقی
متجلی شود چنان بود که مریم را بود علیها السلام و هزّی الیک بجذع
النخلة تساقط علیک رطبا جنیّا و چون بصفت خالقی متجلی شود
چنان که عیسی را علیه الصلوة بود و اذ تخلق من الطین کهیئة الطیر فتنفخ
فیها فیکون طیرا باذن الله و چون بصفت احیا متجلی شود چنان
بود که ابراهیم را علیه السلام بود ربّ ارنی کیف تحیی الموتی
بالحالکه فرمود ثمّ ادعهنّ یاتینک سعیا و همچنین عیسی را علیه السلام
بود و اذ تحیی الموتی باذن الله و اگر بصفت اماتت متجلی شود
چنان که با مرید ابو حفص در حال که نظر بر مرید ابو تراب نخشبی انداخت
مرید بمرد و جان بداد حضرت کس منت بقهر بر هر کس که کند هلاک
کند و این صفت اگر چه صفات فعل است اما تعلق بصفات جلال
دارد و صفات جلال هم بر دو نوع است صفات ذات و صفات
فعل چنانکه در صفت فعل اماتت نموده آمد اما صفات ذات هم
بر دو نوع است صفات جبروت و صفات عظموت چون بصفات
جبروت متجلی شود نوری در نهایت در غایت هیبت ظاهر شود

بی لون و بی صورت و بی کیفیت ابتدا از آن نور بلا لون مشاهده
افتد که در حال فنا صفات انسانیت اشکار کند و محو انا
هستی ارد گاه بود که شعوری بر فنا نماید و سر و اگر در جام تجلی
ساقی و سقیهم ربهم شرابا طهورا یک قطره شراب جلال از
قوت ولایت سالک زیادت کند سطوت آن شراب جملگی
ولایت چنان فرو گیرد که شعور بر وجود و فنا و وجود هم رخت
گیرد صعقه عبارت از این حالت بود چنانکه گفته اند
فلما استبان الصبح ادرج ضوءه بانواره فی ضوء نور الکواکب
یجرعهم کاسا لو ابتلیت لظی بجرعة طارت کاسرع ذاهب
و فقیر در اثناء این سلوک این ضعیف بیتی مناسب این حالت
گفته است بیت — زان باده نخورده ام که هشیار شوم
وان مست نیم که باز ملاد شوم — یک جام تجلی جلال نوش کنم
تا از عدم و وجود بیدار شوم — و تجلی صفات عظموت هم
بر دو نوع است صفت محی و قیوم چون متجلی شود فناء الفنا پدید
آید بقاء البقا روی و حصه آن ظاهر گردد که فرماید یهدی
الله لنوره من یشاء صفات ظهوری که هرگز خفا نپذیرد و
طلوعی که هرگز غروب نگردد در تجلی صفات جمال گاه سبب بود
و گاه تجلی دیرکه مقام تلوین است اما که تجلی صفات جلال
مقام تمکین است دو زمانی برخاسته اگر سبب نادره باشد چنانکه
وقتی شیخ ابو سعید را حالت سماع و غلیان طلب
بود و غلیات وقت برخاسته و گفت ای شیخ این حرکت بر

بر دوام باشد گفتا حشر کم باشد سیوم بار از غلبات شوق
برخاست گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد گفتا نشین کم باشد
و اگر باشد پاره باشد ابو سعید نعره بزد و در چرخ آمد و می گفت این
از آن پاره است در مقام آخر ایمان بود عیان گردد و در عین عیان
شود اعتبار از کفر و ایمان برخیزد و دوری و وصال و هجران نماند
چنانکه این ضعیف می گوید —

با روی تو روی کفر و ایمان بنماند
با نور تجلیت دل و جان بنماند
چون ماه ما ز ما تجلی بستد
امید وصال و بیم هجران بنماند

حقیقت فاعلم انه لا اله الا هو
اینجا متجلی شود که سلطنت الوهیت ولایت فرد و کبر هویت
وجود بکلی برخیزد از ینجا و استغفر لذنبک ای لذنب وجودک
وجودک ذنب لا یقاس به ذنب آخر چو او علیه الصلوة فرمود
انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
یعنی اختلاط خلق و تبلیغ رسالت و اسالت و اشتغال معاملات
بری هر نفس و هوی می زاید و اثر کرد در شر آفتاب حقیقتی و الله
من استغفار نقل آن وجه می کنم روزی هفتاد بار دیگر چون بصفات
کبریا و عظمت و قهاری بر ولایت سالک متجلی شود حاصل بار
آنچه یافته شوق کم کند و دهشت و حیرت قایم مقام آن بنشیند
و علم و معرفت بجهل و یکی مبدل شود جهل آن جهل است که بالای
علم است و هو سنه می گوید —

ای در تحمل آمده دهر دراز
آورده ترا ز نهر دریا بفراز
غواص نهاده بر کف دست نیاز
غلطیده ز دست و باز دریا شد باز

چو او علیه الصلوة درین مقام بود که

بعد از وظیفه و قل رب زدنی علما و با دلیل المتحیرین زدنی
تحیرا از دست گرفت سالک درین مقام در باصفت کرد و همه وجود
مستغرق این حدیث و از تشنگی لب خشک مانده و با لب خشک و
دیده تر و سوی این ضعیف بزبان حال می گوید —

ای لعل لبت چون دهان تشنه
چشم تو بر بلاد تو چون نها تشنه
مردم چشم بروی تو تشنه تراست
از طرفه که دریا شد و دریا تشنه

و اگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی کند عام بر موجودات
عبارت از آن روز قیامت کنند که در ظهور انوار تجلی قهاری رقم
کل شیء هالک الا وجهه بر ناصیه موجودات کشند و ندای لمن الملک در دهد
بلا داع ولا مجیب باهم بصفت الوهیت مجیب خطاب عزت
گردد که لله الواحد القهار و بدانکه بحقیقت انسان آینهٔ ذات
و صفات حق است چون آینه صافی گشت هر صفت که حضرت
حق برو تجلی کند حضرت حق بدان صفت درو متجلی شود با هر
صفت که از آینه ظاهر شود و هر تصرفی که برو آید از آن صاحب
تجلی بود نه از آن آینه او را چون تماشای شهود بود ای تجلی عکس نیز نیست
بر خلاف اینست که او مظهر و مظهر ذات و صفات خداوندی
باشد و بدانکه فرق سخت دقیق است میان مشاهده و میان مکاشفه
و هر تجلی هر سالک کامل بران وقوف بدانچه از قدر نحو می آید
مشاهده با تجلی و بی تجلی باشد و تجلی بی مشاهده و بی مشاهده
باشد تجلی چون از صفات جمال باشد با مشاهده بود و چون از صفات
جلال باشد بی مشاهده بود که مشاهده از ارباب معامله است

است

است اقتضا کند و تجلی صفات جلال رفع اثنینیت و اثبات
وحدت کند اما مشاهده و تجلی مکاشفه نبود و مکاشفه باشد
کی مشاهده و مکاشفه بود و اما حدیث هو اجاء علیه الصلوة
آنچ فرموده ان الله خلق آدم فتجلی فیه آن تجلی بود در آدم بذات و صفات
یعنی اظهار ره یعنی ظهور لاجرم مشاهده و شعور بر تجلی نبود اما
اظهار ذات و صفات بود پیری هروی میگوید حق تعالی خواست که قدرت
آشکارا کند آسمان و زمین بیافرید و خواست که خود را آشکارا کند آدم
بیافرید در وقت نفخ روح شرف نفخته و نفخت فیه روح حاصل شرف
بر سر اضافت روحی و کرامت فرستاد یعنی نهاد دیگر بر تجلی دوم
علم اسما اشارت فرمود و لقد کرمنا بنی آدم باختصاص اینها و
تخم سعادت بود که در طینت آدم ودیعت نهاده بود و اشارت
لما خلقت بیدی بدین دو اصل است و حقیقت خلافت هم از اینجا
معلوم است که ذات و صفات خداوندی در وی تجلی بود یا در
وی جمله صفات موجود شد و سجود ملائکه از اینجا بود چون
تجلی حق تعالی در وی متجلی بود سجده حقیقت آدم را نبود چنانک
امروز قبله و کعبه را نیست صاحب البیت راست آنجا هم
سجده صاحب البیت را بود اما ابلیس را یک چشم بود بدان چشم
بیت می دید و چشم صاحب البیت ندید کور بود و او را نتوانست
ندید لعین شد زیرا که کل ناقص ملعون اکرم تخم تجلی ابتدا در طینت
آدم بعینه افتاد اما در ولایت موسی سر ارنی بر آورده و در
ولایت محمدی ثمره الم تر الی ربک بکمال رسید با منقرض عالم بکلی

تا ابد الآباد خوشه خرمن دولت از این تخم سعادت
ساولان می کنند که وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره و صلی الله علی
محمد و آله اجمعین

فصل بیستم در سلوک و وصول

بحضرت خداوندی بی اتصال و انفصال قال الله تعالی ثم دنی
فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و قال الله تعالی و ان
الی ربک المنتهی و قال النبی صلی الله علیه و سلم اوحی الله
تعالی الی عیسی و قال تجوع ترانی تجرد تصل الی بدانکه وصول
بحضرت خداوندی نه از قبیل جسم است یا عرض بجسم یا علم
بعلوم یا عقل بمعقول یا شی باشی تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا
دیگر آنک وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بلک از
عنایت بی علت و تصرف جذبات الوهیت است شیخ ابو
الحسن خرقانی رحمه الله علیه میگوید راه بحضرت عزت دو است
یکی از بنده بحق و یکی از حق ببنده آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت
در ضلالت است و آن راه که از حق ببنده است همه هدایت بر هدایت
موسی علیه السلام از راه خود رفت که و لما جاء موسی لمیقاتنا لاجرم چون
گفت ارنی انظر الیک بنمای تا ببینم گفتند لن ترانی ای
موسی از راه خود در آمدی یار این حدیث بکسی نه دهند که از در
خود در آمد بکسی دهند که از خود بدر آمد و این ضعیف گوید بیت
یا عشق حال اگر بهم نفسی یک حرف ولیست اگر در پرده کسی
ما تو نبوی نشست در ما برمیں در ما تو کجی پس کی در ما بر بینی
اما خواجه را علیه الصلوة چون از راه حضرت بردند که سبحان الذی

بعبده از قاب قوسین درگذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند
مرصع لباس محمدی بود از وجود او برکشیدند که ما کان محمد ابا احد
من رجالکم و خلعت صفت رحمت در پوشانیدند و از صورت
را حلول فرستادند چون پیرهن محمد بود و چون بر آمد رحمت بود
که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین لاجرم در کمال وصول و رفع
اثنینیت و اثبات وحدت این بشارت بیاشکستگان امت
و ضعفاء ملت رسانیدند و اگر براق همت هر کس را از سدره آستانه
تربت سدرة المنتهی روحانیت نتواند بر آمد بار از حصول حضرت
خداوندی مایوس و ناامید شود همانا بر عتبهٔ حضرت خواهند
و کمر مطاوعت او بر میان جان بندد که آنجا آستانه دو کانکی بر خاک است
و یکانکی نشسته هر که او را یافت ما را یافت من اطاع الرسول
فقد اطاع الله سکانکی نسبت تو ملکے ما تو این ضعیف در معنی گوید

ای سلسلهٔ زلف تو دلها بسته | وز غمزهٔ خوار تو جانها خسته
یارب چه جان حسن تو پیوسته | بر خاک سر من زمین توی نشسته

ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله کشف این مقام است
مرهم سعادت را که در نهایت کار مرجع و منتهاء حضرت خداوندی
خواهد بود که و ان الی ربک المنتهی در مبداء اولی و عهد
الست بربکم بر طبیب روحانیت و درد انسانیت او
خمیر مایهٔ رشاش نور خداوندی نهاده اند که ان الله خلق
الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در تجرع جام الست
ذوقی بکام جان ایشان برون نشون رندکان آن قوم بدان

صاحب

ذوق است و قصد آن نور همیشه عرکر و معدن خود است و باز عالم
هیچ الف نگیرد و یکدم بشرکت آن شرب و مشرب نگویند چنانک
این ضعیف میگوید بیت

عشاق تو از الست مست آمده اند
سرمست زبادهٔ الست آمده اند | می می‌نوشند و بیدلی می‌کوشند
کایشان ز الست می پرست آمده اند

همچنانک یک قطرهٔ روغن اگر در زیر
دریای درمیان کل نعمه کنند بندرج از آن کل جدای جوید و با آن
همه همه دریا الف نگیرد و هیچ با آن آب نیامیزد تا چون فرصت
یابد و از کل خلاص یابد یکساعت بر سر دریا آید و چه آب دریا و هر چه
در دریاست در زیر قدم آید و بعد آن چندان جواهر عربی و غلق
عجب که در دریاست التفات ننماید و اگر قطرهٔ روغنی دیگر
بیابد روی از همه بر تابد و در حال دست موافقت در گردن مرافقت
او آرد و اگر خود دولت وصال میسرش در یابد تو جمع هستی خویش
نثار وجود او کند و اگر آن جمله دریا در میان آتش نهند آتش در دریا روی نه
آب با مصاحبت او آمیزد و چندانکه تواند از صحبت او گریزد
همچنین نفوس انسانی اگرچه قطرهٔ دریا دنیاست با او روی
آمیزد بلکه سر از جان در آویزد اما ارواح چون روغن
صفت اند هرگز با آب شهوات دریاء دنیا نیامیزند اما
چون قطرهٔ روغن سعادت آخرت یابند در و آمیزند و اگر دولت
میسرش غلی جلال حق یابد همگی وجود را در او بریزند و وجود خود
را وجود او کنند و هستی حقیقی در هستی وجود مجازی بریزند
این ضعیف می گوید بیت

مرکو

هرکرا این عشق بازی در ازل آموختند ‌ ‌ ‌ ناله در جان او شمع نهان افروختند

وآن دلی کز برای وصل او بردوختند ‌ ‌ ‌ همچو باز از دو عالم دیده کان بردوختند

مرد این منزل چگونه تا سحر آید باز ‌ ‌ ‌ نی دلانی کاندران منزل بوصل افروختند

لاجرم چون شمع گاه از هجر او بگداختند ‌ ‌ ‌ گاه چون پروانه از شمع وصالش سوختند

در خرابات فنا ساقی چو جام اندر فکند ‌ ‌ ‌ هرچه بود اندر دو عالم شارع فروختند

نجم رازی را مگر بازی از آن حلوا رسید ‌ ‌ ‌ هرچه غم بد در دو عالم بهر او اندوختند

هرکرا کمند عنایت در گردن افتاد آن روز افتاد و هرکرا اکنون سلسله قهر بستند آنجا بستند السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیه ابلیس بیزاری از وجود او کشیده بودند که وکان من الکافرین داغ لعنت بر جبین او نهادند که وان علیک لعنتی الی یوم الدین در ازل حضرت عزت بدین کلام متکلم بود این واقعه امروز بنوع دیگر این نیک کلیم ما بکیلان کردند وعاقبت که امروز کرد دام محنت می کردند و دانه محبت می چیدند کردن این دام و حوصله این دانه از عالم دیگر آورده اند چنانک این ضعیف می گوید بیت

اصل و گوهر عشق نه کانی دگرست ‌ ‌ ‌ منزلگه عاشقان جهانی دگرست

وآن مرغ که دانه غم عشق تو خورد ‌ ‌ ‌ بیرون ز دو کون آشیانی دگرست

سر این عشق بر دل سنگ صفت عاشقان در وقت رشاش نعمت کردند ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطاه فقد ضل اما در اظهار آن سر از سنگ با هر حاجت کلمه لا اله الا الله را مستمند که امرت ان اقاتل الناس حتی

یقولوا لا اله الا الله وفرموده اند که شرف اذکروا الله ذکرا کثیرا چندان این کلمه آهن صفت را بر سنگ دل زدند که شرر آتش عشق که در هر دو تعبیه است بظهور پیوندد وانکه در ظلمت نفس اماره نجم حقارت منکر چون ملایکه که می گفتند اتجعل فیها ملایکه اطفال کار نادیده انی اعلم ما لا تعلمون بودند چون اسم الطیفه ... اند در نگرستند ظلمت نفس دیدند که از آن سیاهی بر دمید بدانستند که آب حیوة معرفت در آن ظلمات تعبیه است زیرا که چون شرر آتش از سنگ دل و آهن کلمه ظاهر شد اطلس روحانیت اگر چه سر گران بها و لطیف است قابل این شرر نباید انجا سوخته سیاه روی نفس انسانی را باید که می دید تو ... دل بر باید که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و میزبانی از این عهدی با هم در عالم شهادت کردند و ... صفات بشری سازد که نسوا الله فنسیهم هر چند که از شجر انسانی ... از صفات بشری سر بر می زند عاشق صادق به لا اله بر آن شاخ می زند و بالا الا الله می اندازد بر فضیت اذکرکم در وی امیزد و چندانک هیمه از وی ستانند بدل آن و بخور آتشی بوی می دهد تا جملگی شجر انسانی با شاخهای بشری و برگهای ملکوتی روحانی بکلی آن آتش دهد و این جملگی اجزای وجود آن شجر روشن کند با وجود شجره جمله آتش صرف گردد تا اکنون شجره بود اکنون همه آتش است وصال حقیقی اتحاد شد ... چنانک این ضعیف گوید بیت

از عشق تو ... بلب آمد جانم ‌ ‌ ‌ گفتم که مگر بوصل خود درمانم

روی همه جان ‌ ‌ ‌ تو با همه من مانم

گفتا اگرت وصال ما می باید		چون شجرهٔ اخضر نفس ربانی فدای
این حضور گشت الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا اینکه آتش
بر زبان شجره ندا می کند که ای بیچارگان من آتشم نه شجره نودی من
شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله مسکین حسین منصور را چون آتش بکلی شجره فرو گرفت
شجره هنوز تمام ناسوخته شعلهای آتش انا الحق از و بر آمد اغیار برحالی
بودند از شعلهٔ انا الحق خواستند سوختن لطف ربوبیت ایشان را
دستگیری کرد گفت خاصیت این آتش آنست که هر که در آن
باشد و هر که حوالی آن باشد هر دو مبارک بود بیت
بودوت مبارکیم و بردیم شعم		آخر بر آتش کم از عود نتوان بود
که چون آتش در اجزای وجود او تصرف کند نفس خوش زدن گیرد آتش بر عود
مبارک است که بوی نهفتهٔ او را آشکارا می کند و اگر آتش نبودی میان
عود و چوبها دیگر فرق نبودی میان عود و چوبهای دیگر عزت عود
بواسطهٔ آتش پدید آمد و چون این عود مبارک آمد آشکارا نه وجود
در میانه نهاد گفت من تمام بسوزم با آتش و حوالی من هم مبارک باشد
یاد می کنم با سیم کرام جوانمردان نسب لا هم عود هر چند بیش
می سوخت اهل حوالی عش را بیشتر ساخت این ضعیف در قطعهٔ گوید
در آتش عشق تو بسوزم ⁘ گر سوختن منت بسازد ⁘ گفتی که بباز جان چو مردان
عاشق چکند که جان نبازد		حسین بقدم صوفیانه با استغفار
بایستاد وجود بشری عرقه در میان نهاد گفت الهی اقتنیت
ناسوتیتی فی لاهوتیتک فتحفی ناسوتی علی لاهوتیتک

ان ترحم علی من سعی فی قبلی ما بکلی شجرهٔ وجود انسانی را چون
عود فدای آتش عشق تو کردیم تو بلطف خویش مشام ساعیان
این سعادت را که بر حوالی این آتش اند نفحات رحمت معطر گردان
تا بر ایشان هم مبارک آید اگر چه آتش عشق ما در شجرهٔ انسانی تو افتاد
بود آن شعلهها از دود انانیت خالی نبود چون حملگی شجرهٔ وجود
فدای این آتش کردی و صورت قالب که دود انانیت از و بر خاست
در باختی و باتش اجلاء ما سوختی خاکستر قالب ما بفرمائیم
تا بر آب دجله اندازند و نقاب حجاب از جمال کمال تو
برداریم تا بر روی آب این حقیقت دود در جلوه گری الله
الله آید و عنایت بی علت ما معلوم جهان کرد که ان الله لا یظلم
مثقال ذرة و ان تک حسنة یضاعفها و یؤت من لدنه اجرا عظیما
پروانهٔ صفتان جانباز عشق که کند جذبهٔ الوهیت عشق کردن
عالم دل ایشان در عهد الست افتاده است امروز چندان
پر و بال در گرد سرادقات جمال جلال حضرت پرواز کنند که بر
قضیهٔ من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا یک شعله
از شعلهای آن شمع و نحن اقرب الیه من حبل الورید استقبال
کند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک با حدید پر و بال
پروانگی خلق الانسان ضعیفا گرد سرادقات جمال ما گردی
تو در پر و بال در میدان والذین جاهدوا فینا در باز با درست
لنهدینهم سبلنا پر و بال از شعلهٔ انوار جلال ما کرامت
کنیم که یهدی الله لنوره من یشاء

ای دل این بلبل قالت ندهند — جز بر در نیستی وصالت ندهند
وانگاه در آن هوا که مرغان ویند — تا با پر و بالی پر و بالت ندهند
تا اکنون به پر و بال خود سیر پریدی پروانه دیوانه بودی اکنون که پر و بال
ماهی پری بکلانه بکام شدی اکنون از ماهی برای سکانه بکلی همه
ملک از میان برگیر بهانه هم دری و هم در خانه هم جانی و هم جانانه
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست — تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت — نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
وصلی الله علی محمد واله واصحابه الطیبین الطاهرین اجمعین

باب چهارم در بیان معاد نفوس سعدا

واشقیا و آن مشتملست بر چهار فصل تبرک بقوله تعالی فخذ
اربعة من الطیر

فصل اول در معاد نفس ظالم

وآن نفس لوامه است قال الله تعالی کما بدأکم تعودون فریقا
هدی وفریقا حق علیهم الضلالة وقال الله تعالی ثم اورثنا
الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه
ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله
وقال النبی صلی الله علیه وسلم کما تعیشون تموتون وکما
تموتون تحشرون بدانکه حسب معاد بازگشتن نفوس انسانی است
با حضرت خداوندی تا باختیار چنانکه نفوس سعدا یا باضطرار
چنانکه اشقیا و بازگشت همه با آن حضرت است که ان الینا ایابهم
وفرموده که کما بدأکم تعودون و اینجا از نفوس انسانی ذات می
خواهیم که مجموعه روح ودل و نفس است و بلفظ نفس اینجا
از آن وجه گفتیم که حق تعالی در وقت مراجعت او را هم بلفظ
نفس می خواند اینجا از آن وجه گفتیم می خواند که یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی و خصوصیت خطاب با ذات انسانی است که
مجموعه است نه با یک جزو در وقت تعلق و مطالب او را روح
خواند که ونفخت فیه من روحی زیرا که اصل او بود و دل و نفس بعد
از ازدواج روح و قالب حاصل خواست آمد چنانکه شرح داده ام
در وقت مراجعت آن مجموع را بلفظ نفس خواند زیرا که نفس اطلاق
کنند و بدان ذات خواهند نفس الشیء وذاته یکی باشد
حق تعالی ذات خود را نفس خواند تعلم ما فی نفسی ولا اعلم
ما فی نفسک یعنی فی ذاتک بالعیان وقت زراعت تخم
ساع برد تا بنشاند ولکن چون بکمال رسد ثمر بخانه برند
و تخم خود در ثمر داخل باشد نفس انسانی ثمره تخم روح روحانی
آمد چون تخم را بداختند بلفظ روح خواندند چون ثمر می
دارند بلفظ نفس خواندند اما میان محققان و ارباب
سلوک خلافست با هر نفس از مقام خود که در ابتدا داشته است
در تواند گذشت و بمقامی دیگر تواند رسید یا نه بعضی گفته اند
که بتربیت ترقی یابد و از مقام اول درگذرد و بعضی گفته اند
چون بمقام معلوم خویش باز رسد بایستد و بمقامی دیگر که استعداد
آن نداشته است نتواند رسید چنانکه گندم از مقام گندمی
بتربیت درنگذرد و بمقام نخودی نرسد و فروتر باید و جو
نشود و تخم جو چنین گندم نشود اما هر یک مقام خویش

چون تربیت یابد بکمال مرتبهٔ خویش نرسد واگر در تربیت تقصیری
رود ونقصان یابد وضعیف وبی مغز شود اما آنکه نظر این ضعیف
افضل کند وکشف معانی وحقایق مشاهده افتاده است
آنکه بعضی بوی از مقام اولین خویش تربیت ترقی یابند وبمقام دیگر
رسند وبعضی اگرچه تربیت یابند اما بمقام دیگر نرسند و
آن چنان باشد که در بدایت فطرت صفوف ارواح چهار آمد که
الارواح جنود مجندة صف اول ارواح انبیا علیهم
الصلوة وارواح خواص اولیا بود در مقام بی واسطگی وصف
دوم ارواح عوام اولیا وخواص مؤمنان بود صف سیوم
ارواح عوام مؤمنان وخواص عاصیان بود وصف چهارم
ارواح عوام عاصیان بود از کافر ومنافق واهل صف چهارم
بمقام صف سیوم نرسند واهل صف سوم بمقام صف دوم
نرسند واهل صف دوم بمقام صف اول نرسند اما اهل صف
اول که در مقام بی واسطگی افتاده اند ودر تابش انوار صفات
حضرت الوهیت پرورش یافته است بسبب جذبات
الوهیت اند باز از مقام روحانیت بعالم صفات خداوندی
رسد چون حراقه کی از تصرف آتش پرورش این یافته است
درنهاد او قبول شرر آتش تعبیه افتاده است تا اگر برقی بجهد یا سنگی
بر آهنی برسند یا شعلهٔ این ناحیت آویزد اگرچه این نوع امتعه
واقمشه شریف وجواهر لطیف حاضر باشند در هیچ نگیرد
الا در آنچه سوخته بود   یار دیگر آتش زده در دل من

در سوخته آتش زدن آسان باشد   جان سوخته صفت مردان شوق
تا آتش جذبات می گوید   قدر سوز تو چه دانند این مشتی خام
همه مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام   چون آن سوختگان آتش اشتیاق
از بادیهٔ فراق شربت خلاص یابند وبسرحد کعبهٔ وصال باز رسند
خودی خود از آن مقام در نوشته گذشت اما استعمال کرمت
از راه لطف در صورت جذبات الحق من یار نعیه وعما سبب آن
استعداد که در بدایت تعبیه افتاد بود اورا در شاه دولت
ادرک سعه بطلبهم لقد طلبه از معنی می فرماید جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین زیرا که معامله جمله ملا اعلا از جن وانس
اگر جمع کنند یک بنده را بر خوردار تجلی حضرت خداوندی نتوانند
کرد الا جذبهٔ چون بنده را بر بساط اودنی نشاند لاجرم یک جذبه بهتر
آمد از معاملهٔ جمله خلایق وآن بندگانی ایشان که بخودی خود
خلاص یافته اند وبشرف جذبات در عالم الوهیت سردارند
یک نفس ایشان بمعاملهٔ اهل هر دو عالم برآید وبران لحرزند
صوفیان در دمی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند
هر دم صوفی فانی را وجودی بوی زاید بتصرف وجذبه محو گردد
وازان ترقی سرافکند در عالم الوهیت بتصرف جذبه کی یمحوا
الله ما یشاء ویثبت سر در هر دم محو واثباتی حاصل شود
که صوفی در آن دم دو عید می کند یک عید از محو دوم از اثبات
واین مقام است که وجود سالک وحق کلمهٔ لا اله الا الله شود در
عین نفی واثبات اورا اگر درین مقام روح الله وکلمة خوانند

الکون در وقت اجماع اهمال که مسعد [illegible]
محمد مرکس این نوع [illegible]
وخود کاری [illegible] در سلسله
هرگز [illegible] زرق شد وربا
در سلسله ذهبیه حضرت امیر
قدس سره نبوده ونخواهد بود
ومراگر [illegible] سلسله جانی است
الکون [illegible] حضرت اورا
[illegible] توبه نصوح [illegible]
وازان توبه [illegible]
والا اورا [illegible]
[illegible]
وتوبه نصوح [illegible]
[illegible] سلسله [illegible]
[illegible] محفوظ [illegible]
ونقص [illegible]
[illegible] روز [illegible]
مسئول خواهد بود [illegible]
دین وطلب احوال [illegible]
بار بالله [illegible]

بروی برسد وازین قاصر برفق او جنت آید اهل صفوف دیگر از دولت
این کمال محروم نبند اما در مقام خویش بار رسند بامرتبهٔ کمال که در اول
نهاده است چون تخم گندم که در اول بکارند اگرچه در اول ضعیف باشد
چون پرورش شرط یابد یکی هفتصد شود و بقوت بانبار آید همچنین
ارواح اهل هر صفت چون حسن استعداد و صفا حاصل کنند باشد در
معاملهٔ آن صف دیگر افتند که فوق اوست بر بدرای عکس کمالات
ایشان کرده اگرچه از ایشان نباشد با ایشان باشد که المرء مع من
احب و چنانکه فرمود اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین
والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا
ذلک الفضل من الله یعنی این همه مرتبه که با ایشان باشد
نه در اصل فطرت و استعداد او بود محض فضل الهی است که او را
کرامت کرد اشارت للذین احسنوا الحسنی وزیادة بدین
معنی است که نعیم بهشت است که غرض تخم احسنوا آمد و آنچ
از دولت رویت و مشاهدهٔ صفات خداوندی می باشد
زیادت فضل و کرم است پس خداوند تعالی اهل صفوف اربعه
را در چهار صنف بیان فرمود سه صنف از اهل اصطفا
و قبول و یک صنف از اهل شقا و رد چنانکه فرمود ثم اورثنا
الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم
مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله این سه طایفه از اهل
قبول اند زیرا که بلفظ اصطفا ذکر ایشان کرد یعنی برگزیدیم ایشانرا
این سه طایفه را از بندگان خود و این کتاب قرآن را میراث بدیشان

دادیم اگرچه بعضی ظالم نفس خود بودند و بالاس معصیت ملوث
بودند اما از اهل صنف سیوم بودند و بغیر آن کار کردند
یا اگرچه گناه کردند بگناه اعتراف نمودند وآخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا عسی الله ان
یتوب علیهم و مردودانرا دیگر سلک کشید و فرمود لا
یصلیها الا الاشقی الذی کذب وتولی و مرجع و معاد آن
سه طایفه بهشت فرمود با تفاوت درجات ایشان که ان
الابرار لفی نعیم و مرجع و معاد مردودان از کافر و منافق
دوزخ که ان الله جامع المنافقین والکافرین فی جهنم
جمیعا و چون شخص انسانی مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی
آمد هر چه در هر دو عالم شخص انسانی چهار مرتبه نفس را نظام
کرد اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه با هر صنف از آن ارواح
که در صفی بودند ایشان را در مرتبه یک نفس باشد اهل صف اول را نفس
مطمئنه باشد و اهل صف دوم ملهمه باشد و اهل صف سوم
را نفس لوامه باشد و اهل صف چهارم را نفس اماره باشد و هر یک
در مقام خویش بتوانند گذشت زیرا که در آن تخم سرا زبرای استعداد
نهاده اند مگر اهل صف اول را چنانک شرح دادیم اگر کسی سوال
کند که چون بهمان مقام باز خواهد رفت که آمد سبب آمدن
چه بود جواب گوییم اگرچه بهمان مقام باز شوند اما نه چنان
شوند که آمدند بعضی با درجهٔ سعادت باز گردند و بعضی با درکهٔ
شقاوت چنانکه فرمود والعصر ان الانسان لفی خسر

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ مثال این چون تخم است
که در زمین اندازند اول تخم بفساد آید و نیست شدن گیرد آنکه
بعضی که پرورش نیابد و از آفات محفوظ ماند یکی ده یا صد یا هفت صد
شود و اگر پرورش نیابد بکلی باطل شود نه تخم ماند و نه ثمر و نیز
تخمها متفاوت است بعضی آنست که تخم پرورش یابد ثمر
آن تخم باشد بعینه چنانکه گندم و جو و عدس و مثال این چون
بکمال خود رسد او را پوستی و مغزی نباشد و بعضی تخمها
آنست که بعینه باز آید اما پوستی دارد بی لذت مغز او لذیذ
بود چون جوز و لوز و پسته و مانند این پوستی دارد اما بی ذوق
و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید و پوستی ندارد که ثمر آن پوست
بود و مغز آن بی لذت باشد چون خرما و زیتون و سنجد
و مانند آن پوست آن لذیذ بود و استخوان بی لذت و بعضی
تخمها آنست که بعینه بار آید و ثمر آورد و ثمر و تخم جمله لذیذ
بود چون شفتالو و زردالو و انگور و انجیر و امثال این میوه‌ها
و این چهار نوع بیرون نیست و ارواح انسانی که در چهار صف
بوده‌اند همین مناسبت دارند چون تخم بعینه که در زمین قالب
می‌افتد ثمر بر چهار نوع می‌افتد یکی تخم ارواح کافران است
که صاحب نفس اماره‌اند بعینه چنانکه رفت بی پوست و مغز باز آید
چون گندم و جو دوم ارواح مسلمانان ظالم است که
صاحب نفس لوامه‌اند با پوست لوامگی باز آید اما پوست
آن لذیذ نبود چون جوز و لوز که مغز آن لذیذ بود سیوم

تخم ارواح مومنان مقتصد است که صاحب نفس ملهمه‌اند با پوست
الهامات ربانی باز آیده است لاجرم ثمر آن شریعت چون
خرما اما مغز ندارد لذیذ چهارم تخم ارواح سابقانست
که صاحب نفس مطمئنه‌اند با پوست و مغز شیرین باز آمده است
چون زردالو و انجیر هم پوست آن لذیذ است هم مغز چنانکه
شرح احوال هر یک در فصل آن گفته آید ان شاء الله تعالی در
فصل شرح حال لوامه است می باید دانست که عبارت از فمنهم
ظالم لنفسه آمده است معاد او نیا بد کرد چنانکه حق
تعالی ابتدا بدو کرد بدانکه ظالم اهل صف سیوم است در عالم
ارواح و در عالم هم در مرتبه سیوم در صاحت افتاده است
از مراتب نفوس زیرا که صاحب نفس لوامه است و در قرآن
در سیوم درجه است چون از سابق و مقتصد بگذری ظالم
است و این بعض عوام مومنان و خواص عاصیان است و نام
ظالم بروی از آن افتاد که با نور ایمان در دل دارد بصورت
معامله اهل کفر می کند پس ظالم آمد که حقیقت ظلم وضع
الشیء فی غیر موضعه باشد دیگر آنکه نور ایمان را بظلمت
ظلم معصیت بپوشاند چنانکه می فرماید الَّذِينَ آمَنُوا
وَلَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ دیگر آنکه ظالم نفس خویش آمد زیرا که
معصیت را بر طاعت می کند و چون در میزان کفه
معصیت او بر کفه طاعت بچربد استحقاق بدانکه
دوزخ یابد که فاما من خفت موازینه فامه هاویه و جنت

بدانکه هر صفت از صفوف مقبولان دیگر باره بر سه صنف
باشند اهل یمین و اهل شمال و اهل قلب چنانکه می‌فرماید وکنتم
ازواجاً ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة
واصحاب المشأمة ما اصحاب المشأمة والسابقون
السابقون اولئک المقربون در صف مناسب آن
صف از اصحاب یمین و اصحاب شمال و سابقان باشند
اصحاب یمین کسانی اند که تخم روحانیت انسان چون در زمین
قالب تعلق گرفت اگرچه پرورش بکمال ساخت با کمی صد
و هفتصد سود باری در زمین قالب بشر و صفات بشری
بدل نشد و نپوشید شجره بیرون آمد و با تمام تحلی رسید
واگر زیادت نشد نقصان نپذیرفت این طایفه را صفت
ملکی بود اهل طاعت باشند و مثل ایشان معصیت کمتر
باشد ارباب نجات اند برکت سعادت راه بهشت
گیرند یعنی بمقام روحانیت خود باز رسیدند بی توقف
و اصحاب شمال کسانی اند که بر تخم روحانیت زیان کرده اند
واگرچه تخم بکلی باطل نکرده اند اما بسبب معاملات
صفات بشری خلل و نقصان بدیده اند مثل این طایفه بیشتر
معصیت باشد ایشان را بر شمال شقاوت بدوزخ برند
و بقدر نقصان بر درکات آن کدورتی دهند با آن آلایش
نقصان از ایشان محو شود پس بمقام معلوم خویش باز
رسند و اهل قلب که سابقان اند تخم روحانیت را پرورش

داده اند و بکمال مرتبه خود رسانیده با یکی صد و هفتصد کرده اند
و ایشان نیز دو صنف باشند یکی آنها که از ابتدا تا انتها صفات
روحانیت بر ایشان غالب بوده است هرگز بوت آفات معصیت
نکشیده اند و بر قضیه إن الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون از موافقت نفس و متابعت هوا
دور بوده اند دوم طایفه که اگرچه ابتدا بر وفق مراد نفس قدم
چند نهادند و بر مقتضای طبع دمی زدند باز بکمند عنایت
و جذبهٔ الوهیت روی از مراتع بهیمی و مراتب حیوانی
بگردانیده اند و بآب شریعت معاملات بر صفت
طبیعت را در حالت رجوع بصفت گردانیده اند که اولئک یبدل الله
سیئاتهم حسنات این هر دو طایفه را مراجعت با مقام
خویش از آن صفوف آمده اند بقدم سلوک باشد باختیار
در حال حیات نام سابقی بر ایشان از این سبب است که اصحاب
یمین و اصحاب شمال را سابقت نمانده ایشان بعد از وفات
با مقام خویش رسند و اینها در حال حیات چنانکه خواجه علیه الصلوة
والسلام فرمود سیروا فقد سبق المفردون اما اصحاب نفس لوامه
که اهل صف سوم اند اصحاب الیمین ایشان را طاعت بر معصیت
غالب باشد اهل نجات باشند که فاما من ثقلت موازینه فهو
فی عیشة راضیة و اصحاب الشمال ایشان را معصیت بر
طاعت غالب بود چون اینجا متابعت هوا کردند جای
ایشان هاویه باشد پس اگر حق تعالی دل بیافرید عقل

را بر یمین او بداشت و هوا بر شمال او بداشت اصحاب الیمین آنها
بودند که متابعت هوا کردند و سر از شفا دانها بودند که متابعت
عشق کردند سر عقل عاقل بمعقول رسانید و هوی هاوی را بهاویه
و عشق عاشق را بمعشوق رسانید هر که امروز متابعت هوا کرد به
برقضیه کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون فردا
معاد او هاویه باشد که فامه هاویه بلفظ ام فرموده یعنی مادر
او هاویه است اشارت بدان معنی است که در وجود نفس
لوامه پیداست در میان از جمع بزلی است ایمان بطفل حامله
است اگر نداده بودی از جمله صفات حیوانی و سبعی بیرون
آمده است از هاویه خلاص یافتی ولیکن حامله بوده و اینجا تیز
نداد در عبور بر درکات هاویه چندان بماند که آنچه نصیبه
آتش است از الایش نفس هوا و صفات حیوانی و سبعی و شیطانی
از و ستاند و آنچه طفل ایمان است در رحم دل از مادر هاویه برآید
و استحقاق بهشت کرد که یخرج من النار من کان فی قلبه مثقال
ذرة من الایمان او بر مثال غیر بود که در وی مغز ایمان است با پوست
اعمال فاسد باشد حاشت چندین بار از پوست دوم زند فی
حامل پوست اول بود و آن طفل مغز را از رحم پوست خلاص
دهند پوست را عدای ایشان کنند که کلما نضجت جلودهم بدلناهم
جلوداً غیرها و مغز را در برکت لطایف حق بمقعد صدق بهشت
نهند و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما
یتوب علیهم اگر فضل ربانی و تایید آسمانی او را دریابد و منزل از مرکز

اگر همه بیکنفس باشد نسیم نفحات الطاف خود بمشام جان او رساند
تا از دل شکسته و جان خسته او این نفس برآید و از سر درد این دوست
برآید بیت

باد آمد و بوی جانان آورد
وان عشق کهن باشد مانو کرد
ای باد تو بوی آشنا داری
ریحان بکرد هیچ بیگانه مکرد

در حال دودی در نهاد او بدر آمد
و آتش ندامت در خرمن معامله او زد تا آنچه بسالها فراوان دوزخ
از وی بخواست سوخت آتش ندامت بیک نفس بسوخت و او
را از رحم مادر هوا که هاویه صفت بود برآید که الندم توبه
و آن توبه نصوح او را سلام الجنان پاک کند که کفی هر گز بدان
الانس ملوث نبوده است که التایب من الذنب کمن لا
ذنب له چون در وی نصیبه دوزخ نماند چون بر دوزخ
گذر دارد از دوزخ فرماید بر خیزد که جز یا مومن فقد لطفا
نورک لهبی اشارتست دوزخ بحقیقت درست و آن
صفات ذمیمه اماره است که منشاء درکات دوزخ است
چون نسیم صبا عنایت بر تو وزید و آتش هوا و غضب
و شهوت و حرص و بخل و عجب و دیگر صفات ذمیمه تو
عمیرد نور توبه که از انوار صفات نورانی است در دل تو
های کوفت فریاد بر درکات دوزخ و عقوبتی افتاد
که حریا ماست که اکنون محبوب حضرتی که ان الله یحب
التوابین و محبوبان را هشت بهشت در باید دوزخ سگ
کوی صد هست که بغنا ت ایشان آتش حاکان صعوک کو بر

عشاق ترا بهشت تنگ آید وز مرحمت دوزخ تن‌شان سنگ آید
اندر دم من دوزخ از آن سنگ آید گر پرتو نور یار بی رنگ آید

ونفس لوامه اگرچه در صف سیوم افتاده بود در عالم ارواح اما از اثار
شراب طهور فیضان فضل حق که جامها مالامال ساقی وسقیهم ربهم
شرابا طهورا بدوستکانی در مجلس انس با ارواح انبیا وخواص اولیا می
داد در صف اول ایشان بر مشاهده جمال صمدی نوش میکردند جرعه
آن بر ارواح اهل صف دوم میریختند شعر شربنا واهرقنا علی الارض
فضله فللارض من کاس الکرام نصیب بوی آن جرعه با اهل صف
سیوم میرسید از سطوت بوی آن شراب مست میشدند بیت

بویی ز تو آمد و بیهوش شدم بوی دگر ار شنوم از دست شوم

تا بوی چون درین عالم آمدند هر بوی آن بوی گرد خرابات دنیا
برگشتند واز خمخانه لذات وشهوات ان بر امید آن بوی از هر
خم چاشنی میکردند چون از هیچ ذوق آن نیافتند گرد خمخانهاء
طاعت برگشتند بوی بردند که مارا رنگی پدید آمد هم ازینجا باشد
از آن بوی بوند عارف ایمان آمد نور آن ایمان نگذاشت که از
دحم شهوات دنیا یکباره مست شوند وبا لذات آن آرام
گیرند چون دیگری حیران که تو خرقات دنیا مشغول شدند وبزندگانی
پنج روزه دنیاوی راضی گشتند وبانعیم فانی آن آرام گرفتند
رضوا بالحیوة الدنیا واطمانوا بها گاه جامی ارادات نفسانی
در میکشیدند وگاه ساغری از خمخانه طاعت روحانی میچشیدند
خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا هر وقت از خمخانه شهوات دنیاوی

جامی نوشیدی نفس لوامه باخود خوش ملامت نوشیدی خماران خمر
راه بر کار دنیا کران کردی روی بکار آخرت آوردی با عنایت
بی علت از کمال عاطفت یکبارگی بدست گیری عسی ان یتوب
علیهم بر خیره ونقد معامله عمر او را در بوته توبه نهد وباتش شوق
بگدازد وبکیمیا عجب بروی اندازد جمله اثر بر خالص محبتی گردانید
ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین

غم بالطف تو شادمانی گردد
عمر از نظر تو جاودانی گردد گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک
آتش همه آب زندگانی گردد

ای نفس لوامه محل قسم حضرت خداوندی گردد که لا اقسم بیوم
القیامة ولا اقسم بالنفس اللوامة وصلی الله علی محمد واله اجمعین

فصل دوم در بیان معاد نفس مقتصد وآن نفس
ملهمه است قال الله تعالی کیف تکفرون بالله وکنتم امواتا
فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون وقال النبی
علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا بدانکه نفس ملهمه است که مشرف گشته
باشد بشرف الهامات حق ورتبه مرتبه قسم حق یافته چنانکه فرمود
ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها وآن آنست که در عالم
ارواح در صف دوم بوده است که فمنهم ظالم لنفسه ومنهم
مقتصد ونام مقتصدی از آن وجه بروی افتاد که متوسط
دو عالم به یک جهت عالم سابقان آنست که در صف اول بوده‌اند
به یک جهت عالم ظالمان که در صف سیوم در عالم ارواح میان
او وحضرت عزت واسطه ارواح انبیا وخواص اولیا بود امداد
فیض ربانی که با ارواح صف اول میرسید پرتو آن با اهل صف دوم

می رسید نصیبهٔ از آن الطاف می یافتند و ذوق مخاطبات حق از پس
حجاب حاصل داشتند چون در عالم پیوستند اگرچه بصفت اماره گی
مبتلا شدند اما ذوق فیض حق از کام جان ایشان نرفته بود و لذت
استماع خطاب الست بربکم در سمع دل ایشان باقی بود چنانکه عزیزی
می گوید ولست حدیث العهد شوقا و رغبته حدیث مواثیق الحشا قدم

وما دمت حیا لست انسی ودادکم — و فی اللحد میتا و العظام رمیم

هرگز نرود ای بت نکوزلهٔ من — مهر تو ز دل و خیالت از دیدهٔ من

گر از سر گل من سبوی یا سنی — مهر تو در استخوان پوسیدهٔ من

پس از اثر آن شوق که در تخم روحانیت باقی بود دل بر جهان فانی ننهادند
و اسفل السافلین طبیعت روی بذروهٔ اعلا علیین عبودیت آوردند
و بر قضیهٔ قد افلح من زکیها در تزکیه نفس کوشیدند و تربیت آن تخم باب
عمل صالح بشریعت و عبودیت قوت طریقت می دادند اثر تربیت
در تخم نفس اماره صفت ظاهر گشت و نور شریعت بر ظلمت نفس یافت
و آن تخم را که نسبت خانهٔ خرما داده ایم در فصل مقدم بر خود بجنبید
و سر بیرون کرد چون قدری از حجاب و بند خویش رهایی یافت
و از زندان وجود دانکی در لحهٔ در فضای عبودیت و مقام بحرکش
گشاده شد خود را در حبس وجود دانه بردن ملامت کرد و گفت چون
می توانی که تربیت و ترکیب از بس صلاح و فلاح یافتی چرا بوقت
روا داری و کمر جد و اجتهاد بر میان جان نه بندی و چون سلیمان
بدین حضیض و اسفل راضی باشی او را در مقام نفس لوامه خوانند
که ملامت خویش برخاست از نتایج عنایت ازلی او را در کار بندگی

هر ساعت مجد بر گرداند و شوق و محبت او بعنایت ترقی رساند و او
بغلبات شوق و رغبات ذوق در کمون مجاهدات و صدق
معامله می افزاید و از هر حرکتی که بر قانون فرمان می کند نوری دیگر
تولد می کند و مدد قوت ایمان می شود که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم
و آن نحن عبودیت هر روز طراوتی دیگر می گیرد و از عالم سفلی
بعالم علوی ترقی می کند تا شخص تمام از خانه بیرون آید و کنتم امواتا
فاحیاکم زنده ثم یمیتکم یعنی دانه را بکلی در شخص محو کنند ثم یحییکم
یعنی دیگر باره آن دانه را در کسوت شکوفه از درخت بیرون
آرد اگرچه در درخت محو شد بعضی و صرف گشته دیگر بار در سر شاخ
زنده گشت و از گور شاخ سر بیرون کرد کفن شکوفه در دوش پیسته بید

فردا که مقدسان خاکی مسکن — چون روح شوند راکب مرکب تن

چون لاله چو جگر الوده کفن — از خاک سر کوی تو بر خیزم من

نفس در حال تمام اصلی خویش باز رسد که شکوفه وار بر سر درخت
عبودیت آمد اما چون ثمره بکمال نرسید است هنوز یک قدم
در مقام ثمرگی دارد و در خطر آنکه باندک سرمایی باد سادی سخت
فجعلناه هباءً منثورا بر وی خوانند صدق سالک او خواند و او
در مقام استحقاق آن یافته که صلاح و فساد خویش مشاهده
و ترسان و هراسان می باشد و موقع الهامات ربانی بدو متصل
شد که تقوی و فجور او باو می نماید در حال در خطری عظیم زیرا که
مخلص نیست از حبس دانه و شخص خلاص یافته است و بر شاخ اخلاص
یافته است اما که والمخلصون علی خطر عظیم پس از این

که در شجره مانده بود تا در خانه محبوب این خطر بداشت که بهربادی
وسرمائی باطل شود   الف تونه لیم یاکمتر بادی
دور از روست شویم دور از رویت   اما اکنون که از رحم شجر
بزاد و در محاط لطیف شکوفه شد همچنین طفل نو عهد است اندکی سببی
باطل شود اگر مر افنا حال او شرط بروی نفس در مقام کی ذوق
الهامات حق یافته است و با عالم غیب آشنا گشته خطر آن دارد
که بباد و وسوسه شیطانی یا سرمایه عجب نفسانی آن شجر عبودیت
بلعم وار در افتد حضرت جلت در مقام باز ده قسم یاد کرده است
تا کند را با سالک غفلت بزرگ و فریضه که اگر نفس را پرورش دهند
در مقام فلاح یافتند بعضی از شکوفه ملهمی ثمره مطمئنی رسد
و اگر از تربیت محروم ماند بخسارت گرفتار شود یعنی شکوفه
پژمرده شود و ناچیز گردد چنانکه فرمود قد افلح من زکیها
وقد خاب من دسیها و در هیچ موضع از قرآن چندین قسم یکجا
نکرده است که در سوره والشمس و سرش آنست که هیچ از مخلوقات
شریفتر از انسان نیست چون بکمال خود رسد و نفس در هیچ
مقام آن بار که نیست و آن خطر که در مقام ملهمی است چه
از جوش تمام خلاص یافته است و ذوق الهامات غیبی یا رافع
غرور آن تواند بود که مگر مقام کمالیت دم نفس و عشوه شیطانی
گونه نظر عجب و جوش آمد و بزرگی گمره یا زنگار الیم و فتنه
شود و همه باد لعب شکوفه وار از شاخ قبول بر خاک مذلت
افتد و نفس را در مقام بعد از آنکه چون شجره اول از دانه بزاد و در

شجر گی بند بود مدتی و دیگر باره چون شکوفه از شجره بزاد و بر شاخ
قبول بر خاک مذلت افتد و نفس را در مقام مدتی و دیگر باره چون شکوفه
از شجره بزاد او بر آمد با ذوق الهامات حق یافت و دیگر باره از
شکوفه می باید بزاد تا ثمره شود و در ثمره بکمال پختگی رسد تا کامل این مقام
شود زیرا که در هر مقام از مقامات نفس را ابتدا و انتهایی هست
در مقام ملهمی ابتدای او آنست که در خود ذوق الهامات حق یابد
بر هر تقوی و فجور گی بر آن رسد تا حق از باطل باز شناسد و باطل از
حق باز داند آنگه سعی می کند و از باطل اجتناب نماید چنانچه علیه السلام
در مقام دعا می کرد اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا
الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه در بدایت حق و باطل دیدن و
شناختن است و در نهایت توفیق و قوت یافتن بر ترک باطل
و اتباع حق و این معنی در سرکه نفس از صفات ذمیمه و زندگی دل
بصفات حمیده میسر شود که موتوا قبل ان تموتوا و مرید صادق
را سماع در مقام حلال باشد از چند وجه یکی آنکه چون نفس از صفات
ذمیمه مرده بود مر او را سماع باید از آنجاست که چون صوفیان از عزیزی
وفات یابد بعد برو سماع کنند دوم از برای بهشت دلی
که او را با عالم غیب ازدواج پدید آمده است و مقاعد با صفات
حمیده کرده در اعلان نکاح سماع سنت است اعلنوا النکاح
ولو بضرب دف سیوم چون نفس را دیده حق بینی و گوش حق
شنوی پدید آمد و ذوق الهامات باز یافت در هر صنعتی
باشد از آن ذوق الهامات غیب یابد و چنین او سوی حق

بدید آورد آخر کم شری نیست که صورت حراحس شوق
سوی وطن مالوف و مرغ معروف خود بپرد آید

احن للاوطان بالغور جنه — اذا ذکرت اوطانها من یا لحد
و یصبوا الی زند للحمی و عراره — و من این تدری ما لعرار من الزند

وبدان وزن موزون مرغ روحانیت قصد مرکز اصلی و آشیان
حقیقی کند و چون خواهد که در پرواز آید قفس قالب که مرغ روح
دروی بند قید خانه مقید است مزاحمت نماید چون ذوق خطاب
بافزاید مرغ روح آرام نتواند گرفت در اضطراب آید و
خواهد که قفس قالب بشکند و به عالم خویش رود

آن بلبل محبوس که خاش جانست — دستش بشکستن دو قفس می‌رسد

قالب به تبعیت در اضطراب آید و حالت عادت از آن
اضطراب است

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی — بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد که از دو جهان برخیزی — دل پاره کنی و از سر جان برخیزی

چون مرید صاحب ولایت در
حالت و این مقام باشد شاید که وقتی بسماع دف و نای حاضر شود
بشرط آنکه در خدمت شیخ خویش باشد یا در صحبت جمع یاران که
هم درد او باشند و از صحبت اغیار تا تواند احتراز کند مگر کسانی
که از نیاز و اعتقادی تمام حاضر شوند و صحبت و حرمت دارند
و مرید باید که در سماع حرکت تکلف نکند و دل خویش با معانی
و اشارات نغمات نی حاضر دارد و هر حالی که وارد که بر دل آید
با آن حالت که در وی نماند در حرکت نیاید سماع بر دل فرو خورد

اگر بروی غالب شود و بی اختیار او را در حرکت آورد آنگه روا بود و در
موافقت یاران تواجد هم روا داشته اند چون از رعونت نفس
خالی باشد و در سماع آداب بسیار است که این موضع تحمل آن نکند و جه
اثبات نتواند حرمت یاران گوش دارد تا دلی از حرکات او نخراشد
و سماع از سر بکند و در گمان معانی و ترک دعاوی کوشد و در
کل احوال منتظر الهامات حق باشد تا آنچه کند از طلب طبع کند و ابتدا
در مقام صلاح و فساد احوال خویش بالهام توان دانست
و در وسط مقام باشارت حق فرق میان الهام و وساوس
و کلام آنست که الهام خطابی باشد از حق بدل با ذوق و لیکن
بی شعور و اشارت خطابی باشد با ذوق و شعور و لکن مرمز نه
صریح و کلام خطابی باشد با ذوق و شعور و صریح و لکن در مقام
ملهمگی نفس کلام پدید نیاید کلام در مقام مطمئنگی نفس پدید آید
که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة این
خطاب صریح است و نهایت مقام ملهمگی آنست که نور حق
در دل متمکن شود تا بهر چه نگرد بنور حق نگرد که المؤمن ینظر
بنور الله آن از آن وقت که الهام پدید آید مرتبه خواص مؤمنانست
تا آن وقت که نور الله در دل متمکن شود آنگه مرتبه عوام اولیاست
که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور چون
بدین مقام رسید کمال سعادت طایفه است که مستعدان اند
و در عالم ارواح در صف دوم بوده اند انوار الطاف و فیض ازل
حجاب صف ارواح انبیا و خواص اولیا بدیشان می‌رسید

هر کس را از اهل صف دوم بقدر اصابت نور فیض اتحاد در متابعت
[انبی]ا و اولیا سعی و جد و طلب پدید آمد و چنانکه در هر صف تفاوت
[قر]ب و بعدی و یمینی و یساری بوده است بعضی ارواح را بر بعضی
[در] آن در سعی و طلب مرکز ظاهر شود و دریافت و نایافت مهم موش
[با]شد و چون در صف دوم هر روح در مقابله روحی دیگر افتاده باشد
[در] صف اول که صف ارواح انبیا و خواص اولیاست ایشانرا نسبت
[هر] کس با آن نبی یا ولی ارادت افتد و محبت او زیاده باشد از دیگران
[چ]نانکه خواجه علیه الصلوة فرمود الارواح جنود مجندة فما تعارف
منها ائتلف وما تناکر منها اختلف مرکه الحایکد یکدیگر را شناخته
[ا]ست یا در مقابله در جوار افتاده بدان سبب اینجا معرفت و الفت
و مودت پدید آمد و اگر آن شخص را بصورت در نیابد باشد که در خواب
یا واقعه او را ببیند و از وی مدد یابد و ارادت مریدان مشایخ نتیجه
از آن نسبت است و اما ارطایفه که اهل صف دوم اند در مثال
تخم ارواح ایشان را تخم خرما نهاده بودیم در فصل سابق و چون ما را
اگرچه ذوق خرما و حلاوتی هست اما در پوست است دانه آن مغزی
ندارد که ذوق دهد اشارت بدان معنی است که سعادت طایفه که
اعلی علیین بهشت باشد و قربت و جوار انبیا و خواص اولیا که اولئک
مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء و
الصالحین و با ایشان باشند از ایشان و ایشان باشند در مقام
عند ربهم فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر خواجه علیه الصلوة
تشریف معیت جمله مریدان و محبان را اثبات میکند که المرء مع من

مَنْ اَحَبَّ اما دولت اختصاص اهلبیت و صحبت سلمان
سوخته رسید که السلمان منا اهل البیت شرح این مقام
در فصل موخر بیاید انشاء الله وحده فصل سوم در معاد
نفس سابق و آن نفس مطمئنه است قال الله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة وقال النبی صلی الله علیه وسلم جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین بدانکه نفس مطمئنه نفس انبیا
و خواص اولیاست که در عالم ارواح در صف اول بوده اند اگرچه
هر نفسی را در اطمینان درجه دیگر است از انبیا و اولیا چنانکه
شرح آن داده آمده است از اصحاب الیمین و اصحاب
الشمال و سابقان اهل هر صف و تحقیق بدانکه از مقام
اماره گی نفس بمقام مطمئنگی نتوان رسید جز بتصرف جذبات
حق و اکسیر شرع چنانکه فرمود ان النفس لامارة بالسوء الا ما
رحم ربی و ابتداء جمله نفوس بصفت اماره گی موصوف
باشد اگر نفس نبی باشد و اگر نفس ولی با ترتیب مرتبه مقام
اطمینان رسند که نهایت استعداد جوهر انسانیست
انکه مستحق خطاب ارجعی گشت اکنون در بدانکه ارواح را
از عالم ارواح با عالم اجساد تعلق ساختند مرحله عالم ملک
و ملکوت گذر دادند تا بر افلاک و انجم و عناصر بگذشت و از
نباتی و حیوانی درگذشت و بمرتبهٔ انسانی که اسفل سافلین
است رسید چنانکه شرح داده آمده است دیگر باره
بواسطهٔ نور ایمان و اعمال صالحه روی با علی علیین نهد که الا

الَّذِيْنَ آمنوا و عملوا الصالحات امّا ذوق خطاب ارجعي
الی ربّک راضیة نازیبا باید محال باشد که در وی نور ایمان بدید آید
باعمل صالح درآویزد ولیکن پس از بدان شعوری نباشد که لحن باز
داند آن خطاب باشد سری در کسوت جذبهٔ حق که بسر روح رسد
و نفس را روی از صفت امارگی بگرداند و بقبول ایمان و استعمال
شرع ارد چنانکه خطاب یا نار کونی بردًا بر اثر رسید ولی شعو
آتش روی اثر از صفت محرقی بگرداند و بصفت بردو سلام
رسانند از آن وقت که نفس بتصرف خطاب روی از
سفل طبیعت امارگی بگرداند و مراجعت است با معا
نونس با آنکه بکمال قربت معاد خاص فادخلی فی عبادی وادخلی
جنّتی رسد و این جنت که تشریف اضافت حضرت یافته است
جنّتی بر جنات دیگر چندان شرف دارد که کعبه بر مساجد
بلکه شرف اضافت بیتی یافته است و این سرّ بزرگیست فهم
کردن این معنی نرسد و بیان این اشارت در عبارت بگنجد
اسم امارگی بر نفس بدان معنی است که امیر غالب او باشد
تا بلفظ مبالغت الرحمٰن باشد یعنی نهایت کار فرماید
فرمان زوانست بر جملگی جوارح و اعضا تا بر فرق طبع و
فرمان او کار کند و با نفس سر بر خط فرمان او بنهد و منقاد
شوهر از صفت امارگی خلاص نیابد که امر و صفت ضد
دیگرند امارهٔ است مامور نتواند بود و چون مامور
گشت از امارگی خلاص یافت فلاسفه را اینجا غلطی عظیم

افتاد بنداشتند امارگی نفس را صفات ذمیمهٔ حیوانی است
و بر در تهذیب اخلاق و تبدیل صفات رنج بردند بر امید آنکه
نفس را چون صفات ذمیمه بصفت حمیده مبدل شود از امارگی
عطمینگی رسد ندانستند که از مجرد این معاملات امارگی بر
نخیزد با آنکه مامور شرع نشود ایشان نداشتند که شرع از برای
تهذیب اخلاق می باید کی کنند تا چون تهذیب اخلاق بنظر
عقل حاصل کنیم ما را شرع و انبیا چه حاجت است شیطان
ایشان از این مزلّه بدو رنج برد نور ایمان حقیقی نداشتند تا باز
بیند که از حجاب طبع بطبع بیرون نتواند آمد که اگر کسی هزار سال
بنظر عقل جوش نفس را ریاضت فرماید تا در نفس هر گونه صف
و صفای پدید آید و بعضی حجب صفات بری بر خیزد این جمله سوی
حجاب طبع دهد و کدورت و نابینای حسی زیادت کند
زیرا چون سر این صفا و بینای نداشت طلب آن بود و می دانست
که در کدورت نابینای است اکنون که قدری اثر صفا و بینای
در نفس بازیافت بندارد صفا و بینای حقیقی آنست از طلب
فرو ماند و آن بندار حجاب معظم از جمله حجب شود و در
نابینای حقیقی بیفزاید و این معنی خود لیاقت فهم نکند که موید
بتایید الٰهی بود و دیدهٔ او از نور الله بینای یافته باشد
که المؤمن ینظر بنور الله یکی از اسرار شریعت اینست که تا خلقت
از اسفل طبیعت بکمند شریعت خلاص توان یافت که در شریعت
جذبهٔ حق تعبیه است و طبع ظلمه است و شرع نور از ظلمت

سوز خلاص یافت گفته اند و بضدها تتبین الاشیا و هر که نور شرع
که صورت حذنه حوا است و سر رحمت او از ورطه انکار کی خلاص
نده هیچ حیه نتواند دید که الاّ ما رحم ربّی با خواجه علیه الصلوة
والسلام با کمال مرتبه نبوت و رسالت می گفتند انک لاتهدی
من احببت تو بطبع خویش هیچ کس را از چاه خلاص نتوانی داد
ولکن الله یهدی من یشاء نور هدایت ما که حقیقت حذنه
است باید تا لحادثه عنایت اهل طبع را از اسفل طبیعت بر باید
و بعلو عرش برساند که ارجعی الی ربک و نفس را در حالت کسوف
حذنه چو ارجعی مرجع و معاد خویش خواهند رسانید بر مثلی عوالم
مختلف که ابتدا گذر کرده است و انجار و آمده گذر باید کرد
و بازگشت و حکمت در آمد و شد آنکه مطالعه سعد و شر برای
عالم خو بکند و در هر عالمی گنجی که تعبیه است بردارد و سری که مودع
است بداند که وعلّم آدم الاسماء کلها حجه در بدایت روحانیت
عالم کلیات بود آزان جزیات نبود و عالم غیب بود
آزان شهادت نبود چون بدین عالم پیوست و داد روش
و پرورش خویش بداد عالم کلیات و جزیات گشت و عالم غیب
والشهاده نبود در خلافت حق زیرا که در عالم ارواح بر معاملات
خلافت ربوبیت الت و قدرت نداشت اینجا قدرت
و آلت بدست آورد و بکمال مرتبه خلافت رسید و در
ابتدا که بدین عالم مختلف گذر می کرد در هر عالم چیزی بوام ستد
و از خود آنجا چیزی که می نهاد در وقت مراجعت باوام هر مقام

بگذارد و در هر خویش باز نستانند نگذارند که بگذرد چنانکه می گوید
گرت باید کزین قفص برهی   باز ده وام هفت و پنج و چهار
اول از منزل خاکی قدم بیرون باید نهاد و آن آخر منزلست از منازل
دنیا روح را در وقت تعلق بدن و اولین منزلست از منازل آخرت
در وقت مراجعت از اینجاست که چون شخص را در خاک می نهند می گویند
هذا آخر منزل من منازل الدنیا و الاول منزل من منازل الآخرة
اما مرد راه اختیاری مرده رونده زنده آنست که بقدم
سلوک از صفات خاکی بگذرد نه از صورت خاکی و صفات
خاک ظلمت و کدورت و کثافت و ثقلت از ظلمت
جهل و ناسپاسی خیزد و از خاصیت کثافت بی رحمی و بی شفقتی
و سخت دلی پدید آید و از خاصیت ثقل خست طبع و رکاکت
و فرومایگی و دنائت و بی همتی و خواری و گرانی ظاهر شود
و سالک از جمله صفات ذمیمه از خاک بوام گرفته و کرم و
مروت و فتوت و علو همت و رافت و رحمت و شفقت
و حلم و تمکین و صفا و صلاح و جمعیت و رقت و نورانیت
و صفت جمله انجا در نهاده بر مقام خاکی نتواند گذشت با این
جمله رد نکند و بعالم خویش راه نیابد با آن صفات که از آنجا آورده بود
و انجا در گنجی باز نستاند و نبرد و همچنین از هر سه عنصر آب
و آتش و باد و دیگر صفات ذمیمه وام گرفته است و بدل هر صفتی
حمیده گرو نهاده و از افلاک و انجم و دیگر عالمها هم بدین قیاس
چون جمله وامها رد کند و رهنها باز ستاند و عنقا اصلی باز آید

او را سلطنت خلافت نصب کنند و با خلعت نیابت و منشور
سیادت بر خلق ممالک غیب و شهادت مالک گردانند و زمام بند
جهان داری او نهند قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع
الملک ممن تشاء چون مالک ممالک گشت مرد آن وقت بدوام سنده بود
بار دبایست کرد اکنون ملک او شد و او مالکیت دران تصرف کند
و بنیابت و خلافت حق عالم غیب و شهادت را جمله بعد که برکار
دارد و بر عقبهٔ توحید باقرار در آرد

حلقه در گوش چرخ و انجم کن — باد هندت بندگی اقرار
او بنیش شار فرق تو نند — بر جبین چون جنان زر آه نثار
ویبدو لی من الصنعاء برق — یحیی بها رب المرار
فلا ارضی الاقامة فی فلاه — وقوف للمرقدین رأس داری
وکیف الون للابدان عبدا — واربعة العناصر لی جواری

روندگان این راه دو قسم است سالکان و مجذوبان آنها اندکه ایشان را
بکمند جذبه بربایند و برین مقامات بتعجیل بگذرانند در غلبات
شوق و اطلاع زیادتی ساسد بر احوال راه و شناخت و مقامات
و کشف آفات و انچ بر راه باشد از خیر و شر و نفع و ضر ایشان نیغی
و مستدلی را نشایند و سالک کسی باشد که اگرچه او را بکمند جذبه بزند
او بسکونت و آهستگی با در هر مقام داد و انصاف آن مقام
ازوی بستانند و احوال خیر و شر و صلاح و فساد راه بر وی عرضه
کنند و او را گاه در راه و گاه در بی راهی برند تا براه و بی راه وقوفی
تمام یابد و دلیلی و رهبری جماعتی دیگر را نشاید و هرچند علم

شناخت این راه بی نهایت و مقامات نامحصور و لیکن از
هر مقام انچ در وقایع عرض افتد نمودار و رمزی گفته آید تا در ره راه
شناخت و امارات آن دلیلی و محکی و انمودجی باشد انشاء
الله بدانکه اسد آکه بر صفات خاکی عبور افتد در وقایع چنان بیند که
از پشتها و کوهها و چاهها و مواضع ظلمانی بیرون می آمد و بر جایها
و گلستانها و تلها و کوهها می گذرد و از ثقل و کثافت بر می خیزد و خفت
و لطافت در وی پدید می آید در دوم مرتبه که بر صفات گذر کند سبزها
و مرغزارها و درختان و کشت زارها و آبهای روان و چشمه و حوض
و مانند این بیند که بر همه گذر می کند و در سیوم مرتبه که بر صفات هوایی
گذر کند بر هوا رفتن و بریدن و دویدن و بر بلندیها رفتن و بر وادیها
طیران کردن و امثال این بیند در چهارم مرتبه چون بر صفات آتشی
گذر کند چراغها و شمعها و مشعلها و برقها و حرمها و آتش و وادیها
آتش و سوختها و شعلهای آتش و نظایر این بیند در پنجم مرتبه چون بر صفات
افلاک و اجرام سماوی گذر کند خود را بر آسمانها رفتن و بریدن و عروج
کردن از آسمان باسمان و گردانیدن چرخ و فلک و اشباه این بیند
در ششم مرتبه چون بر ملکوت افلاک و انجم عبور افتد ستاره و ماه
و خورشید و انوار و انچ ازین قبیلست بیند هفتم مرتبه چون بر صفات
حیوانی و سبعی عبور بر صفت که از وی عبرت خواهد از بهیمی
و یا سبعی بدان نوع حیوانی بیند از حیوانات مختلف اگر
خود را بدان حیوان مستولی بیند و عبور و استیلاء او ثبت
بران صفت اگر خود را اسیر آن حیوان بیند یا از آن حیوان

باشد نشان استیلا و غلبهٔ آن صفت بر نفس او و این مرتبه علمی
دارد و الم که بسیار افتاده باشد چندین بار عالم دیگر سالک را عبور
می باید کرد و در عالم مناسب آن مشاهدات و وقایع پدید می آید
و گاه بود که یک نوع واقعه در چندین مقام دیده شود و هر جای مناسب
آن مقام اشارت معنی دیگر باشد و این اختلافات و تفاوت را
هر کس فرق نتواند کرد و باز نتواند شناخت مگر شیخی کامل و چون
سالک وقایع بین نباشد در وقایع بند شود و راه نتواند رفت یکی
از ضرورات احتیاج شیخ اینست مثلا آتش را در چند مقام
بیند و در هر مقام این معنی دیگر باشد گاه بود که نشان عبور بر صفتی
آتش باشد و گاه بود که نشان طلب گرمی باشد و گاه بود که نشان
غلبهٔ یک صفت غضب باشد و گاه بود که نشان غلبهٔ شیطنت
باشد و گاه بود که نور ذکر باشد در مثال آتش که هیزم صفات بشری
محو می کند و گاه بود که آتش قهر بود و گاه بود که آتش هیبت باشد
و گاه بود که آتش شوق باشد و گاه بود که آتش هدایت باشد چنانکه
موسی را بود علیه السلام آنَسَ مِن جانِبِ الطّورِ نارًا و گاه بود که
آتش محبت باشد تا ما سوای حق بسوزد و گاه بود که آتش معرفت
باشد که وَلَو لَم تَمسَسهُ نارٌ نورٌ علی نور و گاه بود که آتش ولایت باشد
که اللهُ وَلِیُّ الَّذینَ آمَنوا یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النّور
و گاه بود که آتش شاهد بود که اَن بورِکَ مَن فِی النّارِ وَ مَن حَولَها
و جز این بسیار باشد که فرق میان هر یک جز شیخ صاحب ولایت
صاحب تجربه نتواند کرد تا ما را ولایتی که شرط ولایت باز

نتوان دید باقی دیگر وقایع و معاملات هر یک قیاس کنند اما نفوس
انسانی چون بدین مقامات که ذکر کردیم گرفتار شد بحسب استعداد
و تائید ربانی در هوای عشق رسد که مستحق آن بوده است و هر یکی
که در عالم ارواح اهلیت آن داشته است چون ملکی و ملهمی
و سطحی ملکی در آن مقام بند شود و می گوید و ما منا الا له مقام
و فریاد می کنند که لو دنوت انملة لاحترقت زیرا که مقام مرغ علو
که قاف بقا شد آنرا سیمرغی باید و مرغی بر فرق شمع آشیانه نتواند
ساخت آنرا پروانهٔ دیوانه باید و مردار خوار نشیمن دست
شاهان نسازد آنرا سپید بازی باید — نعم
تا زاغ صفت جیفه بر آلائی کی چون شاهین در خور شاهان آئی
چون صعوه اگر غذای بازی گیری بازی گیری که دست شاهان آئی
طاوس اگرچه جمال کمال دارد و بلبل الحان هزاردستان دارد و
طوطی زبان انسان دارد اما ایشان اینها را نشایند با نظارگی را
حکم صحبت انسان نماند بر دل نظارگی آنجا که هر حال مشعلهٔ شمع
جانبازی باید کف جز پروانهٔ دیوانه نکار نشاید که عامل جز نظاره
را نشاید از ضعف می گویند در دام هر سالک مرغ این دانه نی
در شمع مباز چون که پروانه نی دیوانه کسی بود که همچو ما
کم کن که بگرد ما دیوانه نی ای جان جهان اینها را از برای
شادمنت محلی اس و ملازمت حظائر قدس آفریده اند
اصحاب وصول و وصال اند و ارباب فضل و نوال اینها در زیر
قباب عزت متواری اند که اولیائی تحت قبائی لا

لا یعرفهم غیری ایشان شوریده و ژولند مثال اندر بی سر و سامان
و بی پر و بال اند رب اشعث اغبر ذی طمرین ایشان اند الفقرا
للصبر هم جلساء الله آن درویشانند ـــ

ایشان دارند دل پریشان دارند — ایشان که سر زلف پریشان دارند

ایشان کسانی اند ایشانی ایشان از ایشان بکمند جذبات بسته
اند و صکی لذات و شهوات نفسانی و هوسات و مرادات
انسانی بر کام جان ایشان تلخ گردانیده و از مشرب دیگران
چاشنی دیگر چشیده ـــ ما که از دست روح قوت خوریم
کی مگس و عنکبوت خوریم — اطمینان دل ایشان هم بذکر
این حدیث بود الا بذکر الله تطمئن القلوب می زده را هم
در ایشان هنوز سرمست ذوق شراب خطاب الست
بربکم بر ما یده اند قل الله ذرهم بر کاینات خوانده چنانکه
این ضعیف گوید ـــ ما مست زباده الستیم هنوز
و ز عهد الست باز مستیم هنوز — در صومعه با سجاده و مصحف و ورد
دردی کش و رندی پرستیم هنوز — مقام ایشان همیشه در
خرابات وجود است و ورد نام ایشان مدام مالامال شهود
سرمد نعیم بهشت است نقل این خراباتیان را نمی شاید
این جمله را علف حیوب لواهم و بس مطمئنه ساخته آمد و لکم فیها
ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین نفس مطمئنه را با آن هیچ اطمینان
نیست او را از احوال ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
نواله ارجعی الی ربک راضیه می فرستد ـــ

بازی که همه دست ملک را شاید — منقار به مردار کجا آلاید
بر دست ملک نشیند آزاد ز خویش — در سدا شارت که چه می فرماید

نی نی چه جای این حدیث است که الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون مرغان او سر به سر همه بازی فرو بازند
و این مقام را بازی شمارند باز اگر چه سپید بازست کجا چون
پروانه جانبازست باز صیاد جان شکارست پروانه با جان چه کارست
باز صیاد است که صید از و جان نبرد پروانه عاشقست که تحفه
معشوق جز جان نبرد جبرئیل و میکاییل سپید بازان شکارگاه
ملکوت بودند صید مرغان تقدیس و تسبیح نگردیدگی که و نحن نسبح
بحمدک و نقدس لک چون کار شکار بجمال جلال صمدیت رسید
پر و بال فرو گذاشتند و دست از صید و صیادی بداشتند
که لو دنوت انمله لاحترقت ـــ

مرغ که نخابر بدبر بنهاد — دیو که نخابر بدبر بنهاد

ما انسان گفتند ما صیادی را در شکارگاه ازل یحبهم گرفته
ایم بدین دام کاه خواهیم آورد انی جاعل فی الارض خلیفة
تا با شما نماید صیادی چون کنند نظم در بحر عشق غوطه خواهیم همدون

ما غرقه شدن نکهری آوردن — این کار مخاطرست خواهیم کردن
یا سرخ شود روی ز تو یا گردن — چه گفتند اگر این صیاد در صیادی

بر ما سابقت نماید و در میدان گوی دعوی بچوگان معنی برباید
و کاری کند که ما ندانیم کرد و شکاری کند که ما نتوانیم چه کمر خدمت
او میان جان بندیم و همه سجود او را بدل خود بندیم الا خصر حتی

خطاب آمد که زینهار تا کرا او را با پر کهاء ضعف خُلِقَ الانسان ضعیفًا
مسند بحشم حقارت اتجعل فیها در و منکر ید اگر نه افاعیل مارا
بنگرید و پر و بال ملکی هوش مغرور مشوید تا چو شیطان از این آستانه
دور مشوید که بحقیقت پر و بال او ماییم و جز ما پر و بال او نشاییم
که وحملناهم فی البر والبحر او پر ما می بود از آن پر ما می پرد این
ضعیف می گوید بیت — هر دست تو زلف تو سر رشته کشید
هر پای تو سوی تو سر رشته دوید   هر که به پر ما پرواز کند
شکر صید کند چو پر باز کند   آن پشه که در کوی تو پرواز کند
صیدی کند او باز نتواند کرد   چون نفس مطمئنه را که از سابقان
ومنهم سابق بالخیرات بود بصیادی ارجعی پرواز دادند و کرد
کاینات گرش بطلب فرستادند در فضاء هفت اقلیم آهوی ناف
که مطلب او را شاید و در هوای هشت بهشت کبکی ندید که شایسته
شکار او باشد چون پروانه دیوانه در همه گلزار کون روی سوی صید
وصال شمع جلال آورد و هستی مجازی خود سر فرو نیاورد و از وجود
خود ملول شد و از جان بجان آمد بیت

مردم ز وجود چه ملالم گیرد   سودای وصال آن جمالم گیرد
پروانه دل چو شمع روی تو بدید   دیوانه شود که دو عالم گیرد
سگ نیست که پروانه کم خود گیرد | شمعش بهار لطف محرم گیرد
پروانه نخست جان نهد بر کف دست   پس قصد کند که شمع در بر گیرد

او همچنان لاابالی وار میرفت تا از هفت فلک و هشت بهشت در
گذشت جمله ملاء اعلا انگشت تعجب در دندان تحیر گرفتند که

اما این چه مرغ است بدین ضعیفی و بر خود بدین ستمکاری انه کان ظلومًا
جهولا و او بزبان حال با ایشان میگفت که من آن مرغم که هنوز از
آشیان آسمان بیضه پرواز نکرده بود و به قفس قالب گرفتار نشده
که شما از کمان ملامت مرغ انداز ها اتجعل فیها من یفسد فیها
وَیَسْفِکُ الدِّمَاءَ پر من انداختند و بصیادی وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ
وَنُقَدِّسُ لَکَ بر پریدند ندانسته بودند که از بهر صیادی فرار کنی
که باش مرغ اند در شیمه صید و بهر شکار و سحان کبر اکنون تماشاء
صیادی میکنند و نظاره خون ریختن و فساد کردن من باشید
من خون ریزی کنم ولیکن از خلق وجود خویش بر آستانه عزت
وفساد کنم ولی با وجود بر اندازی و جان بازی بر جمال حضرت
این ضعیف گوید بیت — آن روز که دوختن مرا دلق وجود
گفتند بطعنه مر ترا خلق وجود   چون ریزی خون کنی راست بدان
من خون ریزم ولیکن از خلق وجود   وا همچنان در گرم روی طیران
میکرد تا بر حد لامکان رسید ملاء اعلی گفتند او مکانیست
در لامکان سیر نتواند کرد اینجا بصورت رسش بدیوار عجز در آید
در غیب و حضرت عزت با ایشان میگفت الم اقل لکم انی
اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ هنوز تیغ انکار میکشید و سپر عجز می انداخت
سکرچه شوی لجات خمه دلان   نه هر چه ترا نیست کسی را نبود
و این پروانه جان باز وجود بر انداز میگفت بدیشان منکر الجاهل
مغرور بیت — در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با بی خبران بدین سخن جنگی نیست   این شیوه عاشقی همه مردان

نامردانرا ازین قدح رنگی نیست — ایشان ندانستند که این پروانه
قلندر وشرح خبر باشد — این قلندری وآیین قلندر
در شهر برآورده ام ای زیبا یار — چون پروانه لحافی سادفات
اشعه شمع جلال رسید یکی شعله را حاجبی پروانه فرستادند چون
پروانه حاجب را بدید دیگر شرح خود پروانبود دست در گردن حاجب
آورد تا در مکرست پر وبال وی را ببرد چون آن پر وبال مجازی فانی
را در باخت بر قضیه مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا حاجب
شعله که زبان شمع بود از زبانه شمع اورا پروبال حقیقی کرامت فرمود
تا در هوای هویت شمع طیرانی کرد ومرغ دوگانگی چون یگانگی بیگانه
یگانگی دید واز هستی خود با فناء هستی در هستی شمع گریخت
که فَفِرُّوا إِلَى اللَّهِ از خود بگریخت ودرآویخت درونیست شد
ونیستی آمیخت چون سنخی خود در هستی او باخت هم خوف
دوزخ وهم امید بهشت برانداخت این ضعیف گوید بیت
این هشت بهشت در نوشتیم آخر — وز دوزخ وفردوس گذشتیم آخر
هم شد به فدای توی مای ما — وی دوست تو ما وما تو گشتیم آخر
خاصیت هذه واشارات وادخلی جنتی بدین معنی باشد
این صنف طایفه است که پیش از مرگ صورتی باشارت مُوتُوا
قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا طایفه است که پیش از مرگ بمردند حق تعالی ایشانرا
پیش از حشر زنده کرد ومعاد ومرجع ایشان حضرت خداوندی
ساخت که ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ در عالم
بصورت بسته اند وازبهشت بمعنی گذشته وترکی

الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَهِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ صُنْعَ اللَّهِ
است معاد نفس مطمئنه ومعنی اشارت ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ
رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً وصلی الله علی محمد وآله اجمعین
فصل چهارم در بیان معاد نفس اشقی وآن نفس اماره
است قَالَ اللَّهُ تعالی فَأَمَّا مَنْ طَغَى وَآثَرَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا
فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَى وَقَالَ اللَّهُ تعالی لَا يَصْلَاهَا إِلَّا
الْأَشْقَى الَّذِي كَذَّبَ وَتَوَلَّى وَقَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ
عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ
بِالشَّهَوَاتِ بدانکه روندگان راه معاد دو طایفه اند
سعدا واشقیا وهر طایفه را قدمی است که بدان قدم
می روند وجاده است که بدان جاده سیر می کنند وهر یکرا
معادیست که بدان قدم بر آن جاده بدان معاد می رسند
فاما سعدا دو طایفه اند خواص وعوام عوام بقدم مخالفت
نفس وهوا وترک لذات وشهوات بر جاده طاعت
فرمان شریعت ومتابعت سنت بمعاد هشت بهشت
ودرجات می رسند که فَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ
عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى وخواص بر جاده يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ
بمعاد مقعد صدق می رسند در مقام عندیت که إِنَّ
الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ صدق در مقام عندیت عِنْدَ
مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ چنانکه شرح آن رفته است واما اشقیا
هم دو طایفه اند یکی شرذمه اشقی یعنی عاصیان

امت اند که بر موافقت هوای نفس ثابت اند و بر مخالفت فرمان مصر و بتقدم استیفاء لذات و شهوات نفسانی بر جاده عصیان جو معاد دوزخ و درکات آن می رسند که فَاَمَّا مَنْ طَغٰى وَاٰثَرَ الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا فَاِنَّ الْجَحِيْمَ هِيَ الْمَاْوٰى و خواجه علیه الصلوة از اینجا فرمود حُفَّتِ الْجَنَّةُ بالمکاره و حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ و جای دیگر فرمود اکثر ما یدخل امتی النَّارَ الاجوفان الفم وَالْفَرْجُ کفت بیشترین چیزی که امت مرا بدوزخ برد دهان و فرج است یعنی بدهان لقمه حرام خوردن و در خوردن حلال اسراف کردن و بفرج شهوات حرام راندن و از بهر شهوت حلال در دام ظلم و فساد کوناکون افتادن چنانکه بیت در حرص وکلو مرد و عادت نفس

وازدست حرص دهاشد تا نتوان رست | ان بر مرد صد مرار عبادت دریده

وآن تو به صد مرار زهد شکست

واما اشقی صفت کافرانست و منافقان که بکلی روی بطلب دنیا و تمتعات آن آورده اند و چون بهیمه همکی همت بر استیفاء لذات و شهوات و تمتعات نفسانی حیوانی مصروف کرده اند و پشت بر دین و کار دین و آخرت و راه آخرت کرده و نعیم باقی را در نعیم فانی باخته دنیا تمام بدست نیامده و از آخرت بر آمده که مَنْ كَانَ يُرِيْدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهٖ مِنْهَا وَمَا لَهٗ فِي الْاٰخِرَةِ مِنْ نَّصِيْبٍ فرق میان شقی و اشقی آنست که شقی را اگر چه نفس او بشقاوت عصیان و مخالفت فرمان کرفتار است اما دلش بسعادت قبول ایمان و بیم فرمان حق برکار است

کو چه بر کوی تو بر نکذشتم

هرکز ز سر کوی تو در نکذشتم

دولت اقرار لسان و تصدیق جنان حاصل دارد اکرچه در عمل ارکان نقصان دارد چون عهدی چند بدوزخ در رود که فَاَمَّا الَّذِيْنَ شَقُوْا فَفِي النَّارِ لَهُمْ فِيْهَا زَفِيْرٌ وَّشَهِيْقٌ خٰلِدِيْنَ فِيْهَا مَا دَامَتِ السَّمٰوٰتُ وَالْاَرْضُ اِلَّا مَا شَاۤءَ رَبُّكَ اما کلمه لا اله الا الله و شفاعت محمد محمد رسول الله او را بدان جای بکذارد بدین استثنا که فرمود اِلَّا مَا شَاۤءَ رَبُّكَ هم عاقبت خلاص یابد و دوزخ و معاد اصلی او بهشت باشد در حدیث صحیح می آید که جمعی را از دوزخ بیرون آورند و چون انکشت سوخته شده و ایشان بنهر الحیوة فرو برند کوشت و پوست بر ایشان بروید و از آنجا برانند و روهای ایشان چون ماه شب چهارده بر پیشانیهای ایشان نوشته که هؤلاء عتقاء اللّٰه من النّار یعنی اینها آزاد کردکان خداوند تبارک و تعالی اند از دوزخ اما اشقی آنست که در دوزخ موبد و مخلد ماند و در نور کلمه لا اله الا الله نباشد که بدان خلاص یابد و او اهلیت شفاعت محمد علیه السلام هم نداشته باشد چنانکه فرمود لَا يَصْلٰىهَاۤ اِلَّا الْاَشْقَى الَّذِيْ كَذَّبَ وَتَوَلّٰى مومن را هم زود باشد که وَاِنْ مِّنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا ولکن صلی نباشد صلی اشقی را باشد لا يَصْلٰىهَاۤ اِلَّا الْاَشْقَى و هر طایفه را از اهل فسوق و عصیان و کفر و خذلان مناسب روش او در دوزخ و درکات آن مقام کاهی و مرجعی و معادی باشد بر تفاوت چنانکه قوله علیه الصلوة در حق ابو طالب فرمود که ابو طالب در درکه اول از دوزخ باشد و کفهای او و سر بر آتش نباشد و کمترین کسی را عذاب در دوزخ آنست که

ملک سلطان محمد

کف پای او بر آتش نباشد اما مغز در سر او می جوشد از گرمی آتش
و در منافقان حق تعالی فرمود اِنَّ المُنافِقِینَ فِی الدَّرْکِ الأَسْفَلِ
مِنَ النَّارِ و کفر بر کفر تفاوت دارد و نفاق بر نفاق و هر یک
را راهی معین و عادتی معین روشن است کافران مقلد دیگرند
و کافران محقق دیگر چنانک اهل ایمان محقق هستند و مقلد هستند
چنانکه ایمان محقق فضیلت دارد بر ایمان مقلد عذاب کافر
محقق ترجیح دارد بر عذاب کافر مقلد کفر مقلد آنست که از
مادر و پدر مقلد یافته اند که اِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ
آثَارِهِم مُّقْتَدُونَ آنچ از اهل شهر و ولایت و مادر و پدر دیدند
و شنیدند از دیانات مختلف مقلد فرا گرفتند و خذلان
در آن بماندند ایشان در درکهٔ اولین دوزخ باشند و کفر محقق آنست که
بدانچ از مادر و پدر مقلد یافتند قناعت نکنند و رنج برند
و مشقت برند و بطلب دلیل برخیزند و عمرها در تحصیل علوم
گذر برند و کتب حفظ کنند بمجاهده و ریاضت مشغول
شوند و در تصفیهٔ دل و نفس کوشند از بهر تفکر در ادله و براهین
عقلی با شهادت بدست آورند که بدان نفی صانع کنند تا اثبات
صانع باطل کنند گویند مخارات و محسوسات عالم هست و خالق
جهان نیست عدمی و موجدی بلکه موجب و موثر است و جهان
اثر اوست و تقدم موثر بر اثر نه تقدم زمانیست بدین آنها
خواهند که جهان قدیمست و باقی و فنا پذیر نیست و گویند
حق تعالی بر افناء جهان قادر نیست و از آفریدن جهانی دیگر

عاجز است تعالی الله عَمَّا یَقُولُ الظَّالِمُونَ و مانند این کفرها شیطان
بر ایشان آراید و نفس ایشان را غرور دهد که کمال معرفت و حکمت
در معنی است و هر کس که بدین اعتقاد نیست از اهل تقلید است
و نابیناست با تقلید دست بعصاکشان داده است
یعنی انبیا علیهم الصلوة و گویند انبیا حکما بودند و هر چه گفتند
از حکمت گفتند اما با جاهلان سخن بقدر فهم و حوصلهٔ
ایشان گفتند ایشان را چنان نمودند که ما رسول خداییم و
جبرئیل بر ما می آید و پیغام حق می آورد و کتاب از خدا بما
آورده است و کتابها سخنان ایشان بود و احکام شرع انبیا
نهادند از بهر مصلحت معاش خلق بر قانون حکمت و ایشان
مر خلق را گفتند رمزی بود که گفتند و بدان معنی دیگر خواستند
جبرئیل عبارت از عقل فعال بود و میکائیل عبارت از عقل مستفاد
که از عقل کل فیض می شد و مستفید معانی معقول می شدند
و خبرهای مدرکه و نفس ناطقه می دادند و هم از این جنس خیالات
فاسد و موهومات و شبهات انگیزند و از انگیختهٔ دیگران
قبول کنند زیرا که موافق هوای نفس است که اِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ
بِالسُّوءِ چون این شبهات با دلایل و براهین معقول نمای بشنود
جان و دل در آویزد و اوفتد بر طبیعه چندانک اقرار بدین کفرها پدید
می آید در نفس انکار از دین و شرع زیادت می شود پس اقرار بکفر و
انکار بدین دو قدم آمد نفس را که بغایت و نهایت أَسْفَلَ
السَّافِلِینَ دوزخ بدان رسد که خطوتان و قد وصلت واین

در دکن رسید محمد و [illegible]
[illegible]
سلطان محمد [illegible]

آفت امروز در میان مسلمانی بسیار شده است که بسی خبیث
نفسان بدگوهر خود را بتحصیل این نوع مشغول کرده‌اند و آنرا علم
اصول دین نام کرده تا کسی بر خبث عقیدت و فساد معاملهٔ ایشان
واقف نشود و بس طالب علمان علم که نظری ندارند در علوم
دینی با نوری زیادت از انوار یقینی در تمنی طلب علم سفرها
می کنند و رنجها می کشند و از اتفاق بد و خذلان چون بخبث
یکی از این متفلسفان می افتد بسبب مناصب و مدارس اکنون
با ایشان مفوض است از آن نوع علم در پیش ایشان می نهد
و بتدریج آن کفرها و شبهها بر نظر ایشان [illegible] بیچارگان می آید
و در دل ایشان تحصیل آن علم و اعتقاد بدان کفر و ضلالت که
حکمت و اصول نام نهاده اند سیر می کرده‌اند و آن مسکینان
کار نا آزموده و از حقایق دین و مقامات اهل یقین بی بوده
بجهل در آن می آورند و نفس ایشان بدان مغرور می شود و [illegible]
می خورند که محققان خواهیم بود و از تقلید خلاص خواهیم یافت
و از خواص جهان خواهیم شد محقق خواهند شد اما در کفر
و از تقلید وا رهند اما از تقلید ایمان و از خواص شوند اما
از خواص ابلیس و هر عامی بیچاره که با یکی از ایشان صحبت می دارد
از دم و نفس مرفهٔ این قوم هزار گونه شک و شبهت و نقصان
و خلل در ایمان او پدید می آید و بسیار سنگ‌دلان مستعد آن کفرها
دارند بتعلیم آن کفرها فتوی می کنند و بکل از دایرهٔ اسلام
بیرون می افتند و شوم آن اعتقاد بد ایشان در دیگران سرایت

می کند چون شیر گرگین که در میان شیران می افتد هر روز دیگری گرگین
می شود و هیچ پادشاه را در دین داری حالتی نمی گیرد که در دفع آن کوشند
تا ضرر آن طلب کنند و آن آفات در بیست سال که آشکار ظاهر شد
و شایع گشت و قوت گرفت و الا در عهد متقدم کسی را از آن
طایفه زهرهٔ نبودی که افشاء این جنس کردی و همیشه کفر خویش
پنهان داشتندی زیرا که در اعصار ائمهٔ متقی بسیار بوده‌اند و
پادشاهان دیندار که دین را از خس آلایشها بتیغ می [illegible]
محفوظ می داشتند تا در عهد نزدیک چند کس را مشهوران
متفلسف بقتل آورده‌اند و آنرا جهاد اکبر ساخته‌اند در این
عهد ائمهٔ متقی کم ماندند که غمخوارگی دین کنند و چنین خللها
بی اغراض فاسد در حضرت پادشاهان عرضه دارند تا بجز آن
مشغول شوند لاجرم خوف آنست که از دین قال و قیلی که در بعضی
افواه مانده است از پس بر چیده و جهان قال و قیل کفر گیرد
و آنچه حقیقت مسلمانی بود در دلها نماند الا ما شاء الله
در دلها بوی آن می آید که ما مدتی شوم از این احوال است
که حق تعالی قهر و غضب خویش را در صورت کفار تتار کرده
است تا چندانکه مسلمانی مسلمانی بر خاسته است
از صورتها و معنی ندارند   این کار بکجا رسید خواهی گویی
حال را هر چه روز است ضلالت و مکر و استیلاء آن ملاعین
زیادت است و غفلت و معصیت اهل اسلام که مایهٔ این
مفسدان است ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت

ابری الناس   باقی است شراب تلخ در جام هنوز
تا خود بکجا رسد سرانجام هنوز   الحکم لله انا لله رضینا
بقضاء الله اما نفاق هم بر تفاوت آمد نفاقی است
در اسلام و نفاقیست در کفر اما نفاق در اسلام آنست که
خواجه علیه الصلوة والسلام در حدیث صحیح بیان فرمود
من کن فیه فهو منافق ومن کانت فیه خصلة منها ففیه خصلة
من النفاق حتی یدعها وان صام وصلی وزعم انه مسلم اذا
حدث کذب واذا وعد خلف واذا اؤتمن خان فرمود که سه
خصلت است که هر که آن سه خصلت باشد او منافق است و
هر که یک خصلت ازان باشد دو دانگ از نفاق در و باشد تا آن وقت
که آن خصلتها ترک کند اگرچه نماز کند و روزه دارد و گوید که من
مسلمانم وآن خصلتها آنست که چون سخن گوید دروغ گوید و چون
وعده دهد خلاف کند و در روایتی دیگر خصلتی دیگر را از نفاق
بر نهاده است اذا عاهد غدر واذا خاصم فجر یعنی اگر عهد
کند در آن عهد غدر کند و اگر کسی خصومت کند فحش گوید و دشنام
دهد و این معاملات از نفاق اهل اسلام است و این حقیقت
این احادیث تهدید و وعید تمام است اهل اسلام را زیرا که کم کسی
ازین خصلتها خلاص یابد و خواجه علیه الصلوة در دعا فرمود
اللهم انی اعوذ بک من الشقاق والنفاق وسوء الاخلاق
مر ما را واجب تر است که همیشه این دعا گوییم واما نفاق در
کفر چنانست که فلسفیان و دهریان و تنایعان و تناسخیان

و اسمعیلیان و اباحیان میکنند که درمیان مسلمانان باشند
با ایشان میگویند ما مسلمانیم و اعتقاد ایشان آن کفرها و شبهها
باشد که نموده آمد چون با ابناء جنس خویش رسند اعتقاد خویش ظاهر
کنند و گویند ما در میان مسلمانان استهزا میکنیم حق تعالی از احوال ایشان
خبر میدهد فاذا لقوا الذین آمنوا قالوا آمنا واذا خلوا الی
شیاطینهم قالوا انا معکم انما نحن مستهزؤن الله
یستهزئ بهم ویمدهم فی طغیانهم یعمهون وهر کافر که کفر
نهان دارد و دعوی مسلمانی کند بزبان هم ازین جمله باشد و
مرجع و معاد منافقان آنست که فرمود ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا قدر دولت
اسلام که داند و حقیقت شکر نعمت ایمان که تواند کرد
ای قبله هر که مقبل آمد کویت   روی و دل جمله بجنبار آن سویت
امروز کسی که تو بگردانی روی   فردا بکدام دیده بیند رویت
با چندین هزار آفت که در راه می نهاده اند و چندین گونه ابتلا
که او را مبتلا کرده اند اگر به نظر عنایت خداوندی
فریاد رسی و دست گیری او کند که از دامگاه دنیا که آرایشه زین
للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة
من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث
باشد که اگر از هفت نوع دانه یک نوع بودی نفس همه صفت
آدم دانه خوار آن بودی آدم را علیه الصلوة والسلام با آن
همه شرف و چندین نعمت از یک دانه منع نکردند که ولا تقربا هذه

الشجرة چون توفیق امتناع رفیق او نشد در دام عصیان و نقصان
افتاد که وعصی آدم ربه فغوی چون او را محو با که داشتند
صفت او وعصی آدم بود چون لطف حق پس برداشت سمت
واصطفی آدم شد بهشت کام گاه ولکم فیها ما تشتهی الانفس بود
چون با آدم توفیق رفیق نبود جان کام گاه او را دامگاه شد تنگ دانه
دو صد مرگ گرفت فازلهما الشیطان چون توفیق با آدم رفیق
شد دو سه که دامگاه بود او را کامگاه آمد تنگ اکله ربنا ظلمنا
بکام ثم اجتباه می رسید یک ساعت مدد لطف با آدم
کم رسید بدان دم نماند و چون مدد لطف در رسید بدان
قدم بنماند   از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد   لطفت بکدام ذره پیوسته می
کان ذره به از هزار خورشید نشد   و لحقیقت هر سلاسل
واغلالی که شوق و اشغال را درین دامگاه ساختند مایه هم از ان
هفت متاع بود ذلک متاع الحیوة الدنیا و هر درکه از
درکات دوزخ که در آن طایفه برداختند سرمایه همه
از دکان زین للناس بود از هفت شهوت حب الشهوات
هفت در بر دوزخ کشادند که لها سبعة ابواب و هفت
جاده از انواع شهوات بر درکات آن نهادند حفت النار
بالشهوات تخم این هفت شهوت در هفت عضو انسان
نکاشتند و حجر را بتربیت آن برداشتند تا بمدت
پانزده سال درخت هر تخمی غنچ شهوتی بر بار آمد بعد از ان

صاحب شرع معاملی آن فرستادند و برمر عضوی خراج بحوری
نهادند که امرت ان اسجد علی سبعة اراب و فرمودند که
اثمار ان اشجار را تخم سعادت آخرت سازند و در زمین عبودیت
بدست شرع اندازند که الدنیا مزرعة الآخرة عاطفت ر
ذو الجلالی و عنایت لایزالی طایفه را هم آن بدایت فطرت
بر صوب درجات بزمام کشش وسیق الذین اتقوا بر جاده
فاما من خاف مقام ربه بقدم ونهی النفس عن الهوی بعالم
فان الجنة هی المأوی رسانید و غوث معالی از سطوت
لا ابالی طایفه را هم از وسواس خلیقت مرجهت درکات بتازیانه
وسیق الذین کفروا بر جاده فاما من طغی بقدم فاثر
الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی و اینک هولاء فی
الجنة و لا ابالی و هولاء فی النار و لا ابالی اگر نه عنایت
بی علت سر بکرسان جانی بر اوردار کند قهرا و سلاطین
ملکرا و حکومت توان جست و بند طلسمات اعظم او بکدام قوت
توان شکست   شیرامدهٔ زخویشتن رهی باید
برخاسته زجان و تن همی باید   در مرکب مرا رسند افرونست
دین بکرم روی بند شکن همی باید   سودای عنا سلوک بر ما سلا
و ملوک راشاند از دست و پای مرکد الحی توان فتح اعظم
و کار معظم بر سانید اما اکر از تمر ولایت بر تلبیس خلاص تواند
یافت و با لباس اسلام و کسوت ایمان ازین جهان توان
برد است دولتی تمام و نعمتی مستدام اللهم اختم لنا

طین

خانة الایمان والاسلام — گر روز سیه چراغ عهدم نکشی
جانی بدهم براحت خویش منشی — ور جامهٔ اسلام ز ما بر نکشی
مرگی که در اسلام بود اینت خوشی — اما آنچه حکمت در میراندن
بعد از حیات و زنده کردن بعد از ممات چه بود با جواب
آن سرگشتهٔ غافل و گم گشتهٔ عاطل گفته اند که بیت گوید بیت
دارنده چو ترکیب طبایع آراست — باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر زشت آمد این صور عیب کراست — ور نیک آمد جدا از بهر چراست
بدانکه آدمی را پنج حالت است اول حالت عدم چنانکه فرمود هل
اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی
در کتم عدم انسان را معلومی در علم حق وجودی بود اما
بر وجود خویش شعوری نداشت ذاکر خویش نبود و مذکور
خویش نبود دوم حالت وجود در عالم ارواح چنانکه فرمود
الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف یعنی
چون از کتم عدم بعالم ارواح پیوست او را بر وجود خود
و غیری شعوری پدید آمد ذاکر و مذکور شد سیوم حالت
تعلق روح بقالب چنانکه فرمود کل نفس ذائقة الموت
پنجم حالت اعادت روح بقالب چنانکه فرمود
وهو الذی یبدؤ الخلق ثم یعیده و این پنج حالت انسان را
ضرورت می بایست تا در معرفت ذات و صفات
خداوندی بکمال خویش تواند رسید و آنچه حکمت خداوندی
بود در آفرینش موجودات لحصول پیوندید که کنت کنزا

مخفیا فاحببت ان اعرف اول حالت عدم می بایست تا چون
در عالم ارواح او را وجودی حادث پدید آید او را بر هستی خویش
شعور افتد بحدوث خویش عارف گردد دوم حالت وجود در
عالم ارواح می بایست تا پیش از آنکه بعالم اجسام پیوندد ذوق
شهود بی واسطه باز یابد در صفاء روحانیت و مستقبض
فیض بی حجاب گردد و استحقاق استماع خطاب الست
بربکم گردد و استعداد سعادت بلی گفتن یابد و
چون دولت مکالمهٔ بی واسطه یافت حضرت عزت را بربوبیت
باز یابد و بصفات مریدی و حیی و متکلمی و سمیعی و بصیری
و عالمی و قادری و باقی که صفات ذاتند بشناسد و اگر
او را در عالم ارواح وجودی نبودی پیش از آنکه با وجود پیوندد
معرفت حقیقی بدان صفات ذاتی حاصل داشتی و نه او را
آن استحقاق بودی که در عالم اجسام دیگر بار بصفاء
روحانیت باز رسیدی تا مرتبهٔ مکالمهٔ حق حاصل شدی
آن تخمها در بدایت می بایست تا این ثمرات در نهایت حاصل
شدی سیوم حالت تعلق روح بقالب می بایست
تا آلات کمالات معرفت اکتساب کند که بر جزئیات
و کلیات غیب و شهادت بدان وقوف توان یافت
و من اتصاف رازقی و رحمانی و رحیمی و غفاری
و ستاری و منعمی و محسنی و وهابی و توابی در این حالت
توان شناخت و در تربیت روح بدان آلات حاصل

نشدی از مشاهدات و مکاشفات و علوم لدنی و انواع
تجلی تصرفات حدثات و وصول بحضرت خداوندی و
اصناف معارف که از هر یک شمهٔ نموده شد اما شرح آن
اطباق آسمان و زمین نگنجد چهارم حالت مفارقت
روح از قالب می بایست از دو وجه یکی آنکه بالای نیکی روح
از مصاحبت اجسام حاصل کرده است در مفارقت آن ندیم
از و برخیزد و انس و الفی که با جسمانیات کرده است بروزگار
بگذارد و دیگر باره با صفاء روحانیت افتد و این معنی ارواح
سعدا را باشد که خلاصه آفرینش اند و آنکه بصفای که از آلت
قالب حاصل کرده است بی مزاحمت قالب از حضرت عزت
برخوردار معرفت و قربت شود بی شوائب بشریت و
کدورت خلقیت دوم آنکه ذوقی دیگر از معارف غیبی
بواسطهٔ آلات مکتسب قالبی در حالت بی قالبی حاصل
کند که آن ذوق در عالم ارواح نداشت و مرکب آلت ادراک
آن نداشت و در عالم اجسام آن ذوق هم نداشت زیرا که
آنچ می یافت از پس حجاب قالب می یافت اکنون بی مزاحمت
قالب یابد ذوق دیگر دهد محبوب ثمره که تا بر درخت
باشد چون انگور و زردالو ذوقی دیگر دارد و چون از درخت
باز کنند و مدتی در نظر آفتاب بگذارند تا بتصرف نظر
آفتاب انگور مویز شود و زردالو کشته گردد ذوقی
دیگر کند اگر بر درخت هم تصرف نظر آفتاب جمع می شد

دا انگور و زردالو را رطوبتی و خصوصیتی باقی بود اکنون که تصرف شجره
از و منقطع شد مویز و کشته حلاوتی دیگر دهد از بس که آفتاب
بی زحمت شجره یافته است ابتداء انگور در تربیت یافتن
بشجره محتاج بود انگور اگر شجره نبودی که بجرد تصرف نظر
آفتاب انگور پرورش نیامدی و چون انگور بر شجره بخته شد
بر درخت تمام کمال مویزی نرسیدی انگور را از درخت
باز باید کرد و با آفتاب مجرد آنرا پرورش دادن تا مویز شود
تمام خود رشد پس همچنین روح را ابتدا در پرورش ثمره کرد
از شجرهٔ قالب خیالات آمد چون بکمال ثمره کی رسید
ما دام که قدم او در طینت شجرهٔ قالب بود هر وقت غیبی اگر
کرد آن مزاحمت می نمود که انه لیغان علی قلبی و ذوقی که از معارف
غیبی می یافت بی خصوصیت و رطوبت صفات قالبی نبود
اکنون روح را ثمره وار از شجرهٔ قالب مفارقت باید داد تا یک
چندی نظر آفتاب الوهیت بی واسطهٔ مزاحمت طبیعت شجرهٔ
قالب ببیند که ابتدا چون بکمال درجهٔ ثمر انسانیت رسیده
بودی در عالم ارواح قابل تصرف آن نظرها نیامدی و نه بصفت
معنی معارف حقیقی بواسطهٔ مرکب صورتی نتوان شد و در بجا
اسرار و دقایق بسیار است که کنت کنزا شرح آن وفا نکند بجم
حالت اعادت روح بقالب می بایست از آن سبب که
کمال انسان در آنست که در هر دو عالم غیب و شهادت دنیا
و آخرت بخلافت خداوندی متصرف باشد و از انواع

سعادت که در هر دو عالم از برای او ساخته اند که اعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب
بشر برخورداری بکمال یابد و این سعادت بعضی روحانیست و بعضی
جسمانی آنچه از سعادت جسمانیست جز بواسطهٔ دیگر آلات جسمانی
در آن تصرف نکند پس قالب جسمانی دنیاوی فانی را بدل بکل آخرتی
نورانی باقی حشر کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض اگر چه همان
قالب باشد بدان صورت امّا بدان صفت قالب دنیاوی
را از چهار عنصر خاک و باد و آب و آتش ساخته بودند امّا آب
و خاک بروی غالب بود که من طین لازب و این هر دو محسوس
و کثیف است که حاسّهٔ بصر ادراک کند و باد و آتش که هر دو لطیف
اند و نا محسوس حاسّهٔ بصر ادراک نکند در قالب مغلوب و متمکّن
بود این قالب را آخرت که عالم لطافت است هم از این چهار عنصر سازند
امّا باد و آتش را غالب کنند که هر دو لطیف است و خاک و
آب را مغلوب کنند و متمکّن گردانند تا در غایت باشد و مؤمن
را آن نور که امروز در دل او متمکّن است بر صورت او غالب کنند
که یسعی نورهم بین ایدیهم و اشارت یوم تبیض وجوه و تسود وجوه
هم بدین معنی است پس قالب چون لطیف و نورانی باشد
مزاحمت روح نماید زیرا که آنچه زحمت از آن تولد کردی
بشرف و نزعنا ما فی صدورهم من غل از وی برده اند تا چنانکه
آبگینه گر از جوهر آبگینه خاک و هم کدورت بیرون برد است
و او را صافی و شفاف گردانیده تا ظاهر و باطن او یکرنگ شد لاجرم

از ظاهر او باطن آن می توان دید که از باطن آن ظاهر می توان دید
یوم تبلی السرائر اشارت بدین معنی است که آنچه در باطنها است
بر ظاهر پیدا شود رقّ الزجاج و رقّت الخمر
فتشابها فتشاکل الامر تا در حدیث می آید که مغز در استخوان
بهشتی توان دید از غایت لطافت پس قالب را بدین لطافت
حشر کنند تا از نعمات هشت بهشت استیفاء حظ خویش می
کند و از آن هیچ کدورت تولد نکند که مزاحمت شهادت
روح تواند نمود و نه بصفت مجیئی عوض بواسطهٔ احیاء صورتی
عارف حقیقی توان شد که فأحییها الذی انشأها اول
مرّة روح را بعد از آنکه در صورت قالب مرور بکمال یافته
بود و آلات معرفت تمام حاصل کرده بود و از قالب مفارقت
افتاده و مدّتها در عالم غیب بانتظار عنایت تربیت یافته
و آلات جسمانی از و بدور محجوب شده و از فیض حق درونها می
بواسطه گرفته که یرزقون فرحین بما آتیهم الله من
فضله و قوتی تمام حاصل کرده با عالم قالب فرستند تا
بواسطهٔ آن آلات جسمانی در کل عالم ملک و ملکوت
تصرف می کند و در مقام می بوالعطلی از نعمات روحانی
بی مزاحمت آلات جسمانی استیفاء حظ می کند و فرحی یابد
و در وقت کمال معرفت و عودت در مقام عندیت فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر می یابد تا هیچ حجاب روح جسم
را از کار خویش غافل باشد و نه جسم روح را از کار خویش

[illegible]

شاغل باشد لا یشغله شأنٌ عن شأنٍ لاجرم عنوان نامهٔ
حق بود و این بود که من الملک الحی الذی لا یموت الی الملک الحی الذی
لا یموت و فرق میان بندگی و خداوندی درین مقام آنکه
او سبحانه درین مقام با استقلال و اصالت متصرف بود نه
احتیاج بآلت و بنده بنیابت و خلافت متصرف بود
بواسطهٔ آلت والله اعلم این قدر اشارت بس باشد با ق
اسرار الهی اجازت افشا نیست که افشاء سرّ الربوبیت
کفر من عرفها عرفها و من جهلها جهلها والله الهادی

باب ـــــــــ پنجم در بیان سلوک طوایف
مختلف و آن مشتمل است بر هشت فصل بر کال القوله
تعالی ثمانیة ازواج فصـــــل اول در بیان سلوک
ملوک و ارباب فرمان قال الله تعالی یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله ان الذین
یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما
نسوا یوم الحساب و قال النبی صلی الله علیه
السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم
بدانک سلطنت و پادشاهی خلافت و نیابت حق
تعالی است در زمین و خواص علیهم السلام سلطان را سایهٔ
خدا خوانند و این بمعنی خلافت است زیراکه در عالم صورت
چون شخصی بر بام باشد و سایهٔ او بر زمین افتد آن

سایهٔ او خلیفهٔ ذات او باشد در زمین و آن سایه را بدان شخص
باز خوانند گویند سایهٔ فلانست و هرچه در ذات و صفات
آن شخص باشد اثر آن شخص بعکس در سایه پدید آید و آن سرّ
بزرگست اشارت ان الله خلق آدم علی صورته بدین معنی
است و چون حق تعالی سر از اسرار لطف خویش در همای که مرغ
ضعیف است ودیعت نهاد و در سایهٔ همای تنگری خاصیت
ظاهر شد و چه اثر عنایت سلطنت بخشی و مملکت گیری
پدید آمد تا اگر سایه بر سر گدایی می اندازد پادشاهی می بخشد پس
حق جل و علا از کمال عاطفت خداوندی چون بندهٔ را برگزیند
از خلقی خلافت و نیابت ظل الهی مخصوص گرداند و بسعادت
پذیرای عکس ذات و صفات خداوندی مستسعد گرداند
چه اقبال و دولت و عز و کرامت در آن ذات مشرف و کریم
مکرم بعیسی سازد که سه خاصیتی در آن ذات شریف و عنصر
لطیف آن باشد که اهل و نا اهل را چون بنظر عنایت ملحوظ
گردانند مقبل و مقبول همه جهان گردد و هر که بنظر قهر نگرد مدبر
و مردود همه جهان گردد یکی از ملوک متقدم می اوزند که گفت
نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع این سخن
نیک معنویست اما نظر او کامل نبود با خود است بشناختی
اگر گفت نحن الزمان کفتی نحن خلفاء الرحمن اما ملوک دو
طایفه اند ملوک دنیا و ملوک دین اینها که ملوک دنیا اند صورت
و صفات لطف و قهر خداوندی اند و لکن در صورت

خویش پیدا اند و از مساحت صفات خویش محروم صفات
لطف و قهر خداوندی بر ایشان آشکارا می شود اما بر ایشان
آشکارا نمی شود همچون ماه رویی که از جمال خود بی خبر باشد برخورداری
از جمال وی دیگرانرا بود که نظر نظارگی دارند بیت

خوش باشد عشق خوب رویی — کز خوبی خود خبر ندارد

وانها که ملوک دین اند ایشان مظهر و مطلع صفت لطف
و قهر خداوندی اند طلسم اعظم صورت از کلید شریعت بدستکار
طریقت گشوده اند و خزاین و دفاین احوال و صفات را که
مکنون و مخزون نهاد ایشان بود بچشم حقیقت مطالعه
کرده اند و هر که من عرف نفسه فقد عرف ربه مسلک و بر تخت
مملکت خلافت ابدی و سریر سلطنت سرمدی و اذا رأیت
ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا مالکیت نشسته ان الله ملوک تحت
اطمار ایشانرا چه سلطان و چه دربان چه خاقان و چه دهقان آنکه

در پس ژنده اند پادشاهان زنده اند — با ملک ژنده پوشان سلطان چه کار دارد
در بزم درد نوشان خاقان چه کار دارد — با جام عشق بازان غم را چه آشنایی
بر کردن سپاه بالان چه کار دارد — شاه روان بهشت آن گدایان

از سفر غزوها شهر و راهها شهر بکار دارم در لحظه کی
مالک هر دو عالم بر می آیند و کوی بین اقطاع انسان عن سماید بیت

هر کجا شهر بست اقطاع منست — گر به ایران گر بتوران می روم
صد هزاران ترک دارم در ضمیر — هر کجا خواهم چو سلطان می روم

ولیکن سعادت کبری و دولت عظمی در آنست که صاحب دولتی

را سلطنت دین و دنیا کرامت کند با خلافت و ان لنا للآخرة
والاولی متصرف هر دو مملکت گردد چنانکه داود علیه السلام را
این مرتبه ارزانی داشتند یا داود انا جعلناک خلیفة فی
الارض حضرت جلت عزته کرامة ده حکم بانت کرده است
و ملوک و ارباب فرمانرا همه ارزانی داشته در رسوم
جهانداری و حکومت گذاری و آداب سلطنت و این معدلت
اول غرض معنی انا جعلناک خلیفة فی الارض ما ترا نیابت و خلافت
دادیم در جهانداری اشارتست بدانکه پادشاه باید که
پادشاهی خویش عطاء حق شناسد و مملکت بخشیده او داند
که تؤتی الملک من تشاء دوم انتباهی بود پادشاه را از اشارت
که ما ملک بتو دادیم چنانکه از کمر بکمر بستند که بدو داد از وی
بستانند روزی و بدیگری دهند که بنزع الملک ممن تشاء و دانا
گوید که بواسطه این ملک عاریتی فانی ملک حقیقی باقی بدست
آرد و خود را در هر دو جهان از اشقیاء جمل و ثواب جزیل
محروم نگرداند سیوم آنکه بداند که پادشاهی خلافت و نیابت
خدا است تا تصرف در بندگان خدای با خلاق و الطاف
خدایی کند چهارم فرمود فاحکم بین الناس بالحق اشارت است
بدانکه پادشاه باید که حکومت گزاری میان رعایا بنفس
با نوابان احکام رعیت بدیگران باز نگذارد که نواب دولت
و امرای حضرت را آن شفقت و رافت و رحمت بر
رعایا نا شواید بود که پادشاه را زیرا که آن رحمت و شفقت

که هیچ طایفه را این هیچ قوم باشد غیر ایشان نباشد چنانکه رحمت
خدای بر بنده و رافت نبی بر امت و شفقت پادشاه بر
رعیت و مهر مادر و پدر بر فرزند و غیرت شیخ بر مرید پنجم
فرمود که حکومت بحق یعنی براستی و عدل و شرع کند نه از
جور و بدعت نکند ششم فرمود که اگر چه بحق کند و باطل نکند
برای هوای نفس و دنیا و حظوظ نکند هفتم فرمود که و لا
تتبع الهوی یعنی مطلقا متابعت هوا نکند که ممکن در هیچ
وقت و در هیچ کار که هر کس که در یک نوع متابعت هوا کند
در هیچ نوعی دیگر کار خالصا برای خدای نتواند کرد که بهوا
آمیخته نشود زیرا که چون هوا مرشد و غالب شود مشیر و
آمر و ناهی او هوا گردد و مشورت خلاف خدای فرماید
و هیچ چیز بغض نزدیکتر از حضرت مدبر سوا نیامد و دعوی
خدای کرد الا هوا چنانکه حق تعالی فرمود افرایت من
اتخذ الهه هواه اگر فرعون دعوی خدای کرد بهوا کرد
و اگر بنی اسرائیل گوساله پرستیدند بهوا پرستیدند و اگر قوم
شان از خدای گرفتند بهوا گرفتند خواجه علیه السلام فرماید
ما عبد اله ابغض علی الله من الهوی و بحقیقت هوا است
که خدای انگیز نیست   ای هواها تو هوا انگیز
ای خدایان تو خدای از ار هستم بار غول که متابعت
هوا کردن از راه خدای افتادن است که فیضلک عن
سبیل الله و مخالفت هوا کردن راه خدای رفتن است

ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی نهم فرمود
که ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید
بما نسوا یوم الحساب اشارت بدان معنی است که
هر چه از راه خدای بیفتاد بتصرف هوا بر آن اضرار نماید
موجب تکفر و عذاب شدید زیرا که کفر عبارت از
فراموشی آخرت است و فراموشی خدای و فراموشی خود
غایت شدت عذاب است که نسوا الله فانسیهم دهم
حق تعالی باز نمود که مرتبه نبوت بادشاهی خلافت توان
کرد چنانکه هم رعایت حقوق جهانداری و جهانگیری و عدل
گستری و رعیت پروری کند و هم حق سلوک راه دین و
حفظ معاملات شرع بجای آرد و مراسم ولایت و
شرایط نبوت تمام نماید با ملوک و سلاطین و ارباب
حکم و فرمان را هیچ نهان نماند که کوشند با صورت مملکت
دنیا و استعمال بمصالح خلق از منافع دینی و فواید سلوک
بهره نمی توان گرفت بلکه تمامترین آلتی است تحصیل
حق را و سلطنت بزرگترین وسیلی است تقرب
بحضرت را سلیمان علیه السلام از بن نظر درخواست
ملک کرد و از آن علم و نبوت نکرد گفت هب لی ملکا
لا ینبغی لاحد من بعدی در ضمن این حکمت و فایده بود
اول آنکه مالک الملکی صفت خداوند تعالیست و علم
و نبوت در آن مادون است صفت سرکشت دوم

اکنون دانست که چون ملک تمام علم ونبوت در ان داخل بود انّی
جاعلٌ فی الارض خلیفة فرمود نفرمود نبیاً او رسولاً
او عالما زیراکه در خلافت هر این جمله داخل باشد سیوم با نبوت
وعلم چون قوت سلطنت وشوکت مملکت یار باشد تصرف
وتاثیر آن یکی هزار بود وعزت دین بتیغ اشکارا توان کرد
خواجه علیه السلام در بدایت اسلام ازینجا دعا کرد که اللهم
اعز الاسلام بعمر او بابی جهل وشوکت خود را تیغ نقد
درست می کرد که انا نبی السیف چهارم انکه چون پادشاه
در جهانداری با رعیت بعدل گستری وانصاف پروری
زندگانی کند وظالمانرا از ظلم وفساد وفاسقانرا از فسق
منع فرمایند وضعفا را تربیت ومظلومانرا تقویت
دهند وعلما را موفر دارد تا بر تعلم علوم دینی حریص گردند
وصلحا را تبرک ویمن جوید تا در صلاحیت وعبودیت راغب‌تر
شوند واقامت امر معروف ونهی منکر فرمایند و
رعایا را آسوده دارد تا بطاعت مشغول توانند بود
وبر صادر ووارد راهها ایمن گرداند ودفع شر کفار وملاعین
از بلاد وعباد فرماید که هر خیر وطاعت وتعلیم
وتعبد که اهل مملکت او کنند ودر آسایش وفراغت ورفاهیت
که باشد حق تعالی جمله در دیوان معامله صلاح او نویسند
واز هر ظلم وفسق ومناهی وملاهی که منع فرماید
وبسیار است او ازان هر حصه جمله وسایل تقرب

او شود بحضرت الهی ملک ان جمله هر یک قدمی کرده او را در سلوک
راه حق باد دیگری یک قدم هر بحضرت عزت سالک را بصد سلوک
پادشاه بچندین قدم باشد تا چند انکه اهل مملکت هر کس در صنعتی و
حرفتی روز وشب رنجها می برند ومشقت می کشند وتجارت
وزراعت ودهقنت می کنند ومحصول این جمله بی کلف ومشقت
بخزانهٔ پادشاه می آرند واو از عزت سلطان بدان همه جمیع
می شود بی محنت تعب ونصب محصول جمله معاملات
ومجاهدات دینی رعایا مملکت بخزانهٔ ثواب پادشاه عادل
می رسانند واین سعادت همی بدهند ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء بحجم انکه ملک وسلطنت التی تمام ترست در
تحصیل مرادات نفس واستعمار لذات وشهوات او را
اما اگر تمکنت هوای نفس را اذن نباشد هوا براند وبطاعت
مشغول شود اگرچه ثواب بسیار باشد ولکن نه چون انکس
راکه اسباب هوای نفس را اذن با انواع میسر باشد قدم بر سر
جمله نهد وخالصا ومخلصا طاعت وعبودیت قیام نماید
واز برای تقرب وتوسل بحق ترک شهوات ولذات و
هوای نفس کند او را بعدد هر التی وهوای که در هوا اذن
باشد چون بر آید وبدان تقرب جوید مرتبتی ودر حق ومرتبتی
در حضرت حاصل شود که غیر او حاصل نتوانند کرد در حدیث
صحیح می آید که درویشان صحابه بخدمت خواجه علیه السلام آمدند
وگفتند یا رسول الله ذهب اهل الدثور والاموال بالاجور التام

والنعیم المقیم فی الدنیا والآخرة یعنی توانگران رستگاری
وثواب نعیم دو جهانی بردند گفت چگونه گفتند ما نماز
میکنیم وایشان میکنند وما روزه میداریم وایشان میدارند
ولکن ایشان زکوة میدهند ما نمی توانیم داد وحج وغزات و
بنده آزاد میکنند وما نمی توانیم کرد خواجه علیه السلام فرمود
شما را چیزی بیاموزم که چون آن بکنید شما را بهتر باشد از آنچه
ایشان شما باشد ودر راه خدای صرف کنند وطاعت هیچ مطیعی
بشما نرسد مگر طاعت آنکس که همین میکند گفتند بلی یا رسول
الله فرمود بعد از هر نماز فریضه سی وسه بار بگوید سبحان
الله وسی بار بگوید الحمد لله وسی سه بار بگوید لا اله الا الله
ویکبار بگوید الله اکبر تمام صد بار باشد بعد از آن یکی صحابه از
انصار بجواب دهد که او را است وپنج بار بگوید سبحان الله
وبست پنج بار بگوید الحمد لله وبست وپنج بار بگوید لا اله الا الله
وبست وپنج بار بگوید الله اکبر بهتر باشد انصاری سامد
ویا خواجه بار گفت خواجه علیه السلام فرمود افعلوا کما قال الانصاری
چنان کنید که انصاری میگوید بعد از آن چنین میگفتند
توانگران صحابه این خبر شنیدند بعد از نماز فریضه ایشان
نیز میگفتند درویشان دیگر بار بخدمت خواجه آمدند وگفتند
یا رسول الله آنچه ما میگوییم از تسبیحات توانگران نیز می
گویند آنچه ایشان میکنند از خیرات ما نمی توانیم کرد خواجه علیه السلام
فرمود ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء یعنی این فضیلتی است

که خدای تعالی بایشان کرده است که هم سفر عوض کنند و هم
حال هم سلیمان علیه السلام خواست که سفر وملک ومال ورعیت
از جن وانس ووحش وطیور وسوام وهوام ودیگر آلات مملکت
واسباب سلطنت عبودیت حضرت عزت کند وبدین
همه تقرب وتوسل جوید که هر چند اسباب تقرب
زیاده باشد درجات مرتبت عالی تر باشد ششم آنکه مملکت
وسلطنت پرورش صفات حمیده وذمیمه را کامل ترین
آلتی ومعظم ترین عدتی است تا نفس را اگر پرورش دهند در
صفات ذمیمه بمقامی رسد که دعوی خدائی کند واین نهایت
صفت ذمیمه است وبرین دلیل که چنین بی آلات نتوان رسید
زیرا که هیچ درویش عاجز دعوی خدائی نکرد که نفس او آلت پرورش
صفات تکبر وتجبر واسباب تر است فرعون لعین را چون
این آلت بکمال بود پرورش نفس در صفت تکبر وتجبر وانانیت
بکمال رسید لاجرم نعره انا ربکم الاعلی بدید آورد ودر دعوی
تمسک بملکت فی سلطنت کرده که الیس لی ملک مصر وهذه
الانهار تجری من تحتی همچنین نفس را که بدین آلت در صفات
حمیده پرورش دهند بمقامی رسد که متخلق باخلاق حق
شود ومتصف بصفات ربوبیت گردد واین نهایت
صفات حمیده وکمال دینی است چنانکه خواجه علیه الصلوة
فرموده بعثت لاتمم مکارم الاخلاق وکمال این اخلاق جز
بآلت مملکت وسلطنت نتوان رسید تا اگر کسی خواهد

که صفت جود و کرم را پرورش دهد که از صفات حق است
و بدان متخلق باشد باخلاق حق بر مقتضاء خطاب تخلقوا
باخلاق الله که امریست از جمله امرها واجب تر بلکه چون
اولیا و تنزیل کتب و شرایع و آداب مختلف از بهر تحصیل
کمال بود جود و کرم ببذل جاه و مال فراوان پرورش
توان داد و اگر صفت حلم را خواهد که بکمال پرورش
قوت و قدرت سلطنت باید با آنکه تحمل رنج و اذاء
خلق کند حلم پدید آید که اگر قوت و قدرت نباشد
و تحمل نکند اضطراری بود نه اختیاری آنگه حلم نباشد
که عجز و حلم صفت حق است و عجز صفت خلق و چون
خواهد که صفت عفو را پرورش قدرت و استیلاء
تمام باید بر مکافات اهل جرائم با چون ازیشان و عفو
می کند موصوف شود بصفت حق و محبوب گردد که
إِنَّ اللهَ عَفُوٌّ يُحِبُّ الْعَفْوَ این جمله را صفات لطف
حق است تا اگر خواهد که بصفات قهر حق متصف
شود آلت ملک و سلطنت تمام باید تا قمع و قهر کفار
و اهل نفاق و بدعت و تعذیب ایشان بکمال قیام
تواند نمود که آن صفت حق است چنانک فرمود که
لِيُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ
وَالْمُشْرِكَاتِ و این غزوات کردن و در جمله دیار کفار
کوشیدن و اهل ظلم و فسق و فساد را مالیده داشتن

و انصاف مظلوم ضعیف از ظالم قوی بستدن و دفع دزدان و راه زنان
کردن و بر اهل جنایات حدود راندن و بر اهل قصاص بر موجب شرع قصاص
فرمودن و در ممالک از بهر حراست ملک و مصلحت خلق و دفع فتنه سیاستها
بی محابا راندن و امثال این پرورش دهد و اگر خواهد که بصفات رحمت و
رافت و عاطفت متصف شود ملکی فراوان باید تا رعایاء
بسیار باشند و خزاین وافر باید تا بر هر طایفه بقدر استحقاق ایشان
شفقت و رحمت می فرماید تا درین صفات بکمال خود رسد و آنچه
بهتر از آنست بنده را در عبودیت می باید درجات و تحصیل
قربات و سلوک مقامات همت انسانست که اگر بواسطهٔ صفات
دیگر بحضرت سیر نتوان کرد بواسطهٔ همت طیران توان کرد که المرء یطیر
بهمته کالطیر یطیر بجناحیه صفات و اخلاق حمیده را عدد همت
بکمال توان رسانیدن همت پرورش بکمال در سلطنت توان داد
مال و نعمت و ثروت و سروری و حظوظ و لذات و انواع تنعمات
جمله حاصل باشد بدینها هیچ التفات نکند و از هیچ تنعمات نظری
و حیوانی و بهیمی و سبعی نکند و بهیچ ازینها سر فرو نیارد و بر
مقتضاء طبع و هوا تصرف نکند و روی از جمله بگرداند و جمله را بفرمان حق
و قانون شرع تابعیت در راه دین بکار دارد و همت را از التفات
و گوشهٔ آنها این همه جمله گرداند با خلیل وار از آفت سر این جمله خلاص یابد که
إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ و خشم عداوت همه نکند که فَإِنَّهُمْ عَدُوٌّ
لِّي إِلَّا رَبَّ الْعَالَمِينَ و همت عالی گرداند و دل از همه بندها وا پرداخته
از همه بندها که إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا

وما انا من المشرکین   خواهیم که مرا با غم او خو باشد
کر دست دهد غمش چه نیکو باشد   هان ای دل اگر غم او در بر کیر
با دیگری خود غم او او باشد   چون همه پرورش بکمال یافت عنای
حق روی نماید که شریف ترین غایت ارباب سلوک را و با خواجه علیه السلام
در علوی همت بکمال مرتبه مازاغ البصر وما طغی برسید استحقاق درجه عنا
و وجدک عایلا فاغنی یافت سلیمان علیه السلام هم برین جهت با همت
را پرورش دهد تا آن همه سلطنت و مملکت و مکنت و نعمت
بدست می آورد و با او آن لقمه را بکار می برد و گفت مبارک زنبیل
می بافت و از بهای آن لقمه بی تکلف حاصل می کرد و درویش شکسته را بدست
می آورد و با او آن لقمه را بکار می برد و گفت مسکین جالس مسکینا اگر کسی
سوال کند که ملک و سلطنت را چون این همه فواید است و موجب قبول و
قربت است چرا خواجه را علیه السلام مملکت دنیا بدان کمال ندادند که
سلیمان را علیه السلام با زیادت تا بدان تقرب حسنی و اخلاق و
صفات را پرورش دهد جواب او از دو وجه است اول آنکه
خواص حق و طایفه اند همانا رسان و نیاز مندان نارسانرا
تا خواستی مقصود در کنار نهند و کلفت اسباب تحصیل آن برو
ننهند چنانکه گفته اند خلیلی هل ابصرت ما صنعتها   تا کرم من مولی تمشی
الی عبد انی دار ابر عز و عد وقال لی   اصونک عن تعذیب قبلک بالوعد
و بار صدانرا الحاحی خواست باز دهند و کلفت اسباب
تحصیل مراد ایشان نهند مثال این هر دو چنان باشد که شخصی
بهزار مشقت تیر و کمان طلبد و چون یافت بشکار رود و

رنجها کشد تا چند تیر عمر را اندازد و بهزار محنت کنجشکی بیندازد
و شخصی دیگر را بی این اسباب و رنج و مشقت کسی مرغی بخشد یا بازی
بخشد که خود صیادی باشد سر خواجه علیه السلام تا زنی حضرت بود
سوکند کران لحاف سراویل خود که لعمرک آنچه مقصود از مملکت و سلطنت
دنیاوی در مدت خواست و زحمت باز خواست در کنار او نهادند
که وکان فضل الله علیک عظیما مقصود بود کی فضل عظیم
می خواند خلق با خلاف حق خواجه را علیه السلام این معنی بکمال دلو بود
و بصد بار شرع نوا خشند و انک لعلی خلق عظیم مرغ وصال را موسی
علیه السلام با تیر و کمان ارنی انظر الیک صید کند نتوانست که از
تعزز اوج کبریا لن ترانی کرفته صد بار لطف و اعزاز نسبت
با خواجه علیه السلام باد می داد الم تر الی ربک و اگر بنظر حقیقت
نکری خواجه علیه السلام درین دامگاه هم صید بود و هم صیاد مرغی
بود از اسباب انا من الله برخاسته و در صورت نعت
الی الاحمر والاسود کبوتر کاسان بر وازی کرد چنانکه بر بازی
کرد زیرا که بر و بال او در کاینات لما انصدی مقصود بود
و مقصود انه هم شمع بود و هم پروانه
ما در غم عشق غمکسار خویشتنم   صیاد خودیم و هم شکار خویشتنم
شوریده و سرکشته کار خویشتنم   محبوس نفس کشان روزگار خویشتنم
سلیمانرا ابتدا با صد هزار منت در خواست و هب لی ملکا زمام
ناقه مملکت بدست سارمیدی او دادند و درمیانه برحمت باز
خواست والقینا علی کرسیه جسدا اکر فسادی کنند و باخر باقی

إنّي أحببتُ حُبَّ الخيرِ مبتلا کردانند این چه اشارتست او نیازمند
بود چون از درجات درآمدند بر حضرت عقبه باز حواسش که در
ماند خواجه چون نازنین اسیر بعید بود در مقام سدرهٔ مملکت
هر دو جهان بکمال بر وعرضه کردند او بگوشهٔ چشم همت از سر ناز و کرشمه
هیچ باز ننگریست و می گفت یا طالب الدنیا کس فترکها ابدا بر
چند انک مروست در طول دریا سیدی هزار چندانست چون دلو
نازنین در سر ما زاغ البصر بکمال مداد للاجم مضعف دو جهانی
نه زحمت جهانیان درکنار شهباز دید لقد رای من آیات ربه
الکبری شیخ ابو سعید قدس الله روحه فعل ازین کس می کشاد که می
گفت خداوندا مان ده ده مده انکور ده زر مده جواب دوم
آنک خواجه علیه السلام گفت نحن الآخرون السابقون بعو مقاماتی که کل
انبیا علیهم السلام در مدت عمرها در ارعی کرده بودند و هر هرا هر یک
درسعاتی مانده چنانک آدم در صفوت و نوح در دعوت و ابراهیم در
خلت و موسی در مکالمت و عیسی در کلمت و داود در خلافت و سلیمان
در مملکت خواجه را علیه السلام بمدتی اندک برجمله عبور دادند که أُولَٰئِكَ
الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهُدَاهُمُ اقْتَدِهْ و از همه درگذرانید که نحن
الآخرون السابقون و بمقاماتی رسانیدند که کسی بر سبیل بود و
ذوق فضایلی چشانیدند که کس نچشیده بود چنانک فرمود فضلت
على الانبياء بست و بمعنی این بیت در حق او درست است چنانکه
گفته اند بیت

آنم که چو من صنم بگیتی دروش — تا بود مقیم در مقام دو نفس
بیعوم راهی که نه پیماید کس — جائی که رجای بود نه پیش و نه پس

هر چه از مقامات و درجات و کمالات بجملگی انبیا داده بودند
بخواجه علیه السلام دادند و او را بنیز برجمله انبیا فضیلت نهادند
از آن جمله یکی بود که بُعِثْتُ الی الخلق کافة هر پیغامبری را بیک قوم
فرستادند و مرا بجملگی خلایق فرستادند و مملکت جمله دنیا بر من عرضه
داشتند که حضرت سرای آن اکون ملکا نبیا و ان اکون فقیرا نبیا
فاخترتُ ان اکون فقیرا نبیا اجوع یوما و اشبع یوما مرا مخیر
کردانیدند میان آن که من پیغامبری پادشاه باشم و من مرا کلیت
مفاتیح خزائن الارض کلید جمله خزاین روی زمین آورده بودند و گفتند
اگر خواهی چنان کنیم که کوههاء مکه همه زر شود و هر کجا که خواهی با تو
می رود من هیچ قبول نکردم للعدم جمله ممالک جهان [illegible] مزد بودند
که زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملک
امتی ما زوی لی منها و مملکت سیادت اولاد آدم خاص از جمله
انبیا مرا کرامت کردند و من بکرم روی برین هیچ بکلا شیم و من فرو
ننا و نیوم و هیچ جای توقف نکردم که انا سید ولد آدم ولا فخر
چون این مملکتها مرا میسر شد از جمله خلاصه و مغز این بود بر داشتم
از پرورش همت و در السماء ما سوای حق [illegible] نکرد و نیک
آن بود از صورت پادشاهی که مطمع نظر و نخیر بود [illegible] فقیر
کی ما لی و للدنیا دیگر خواهها نساست بدن [illegible] را ما
باطنا [illegible] محو گشت که پادشاهی و مملکت و مال
و سلطنت و سلفی [illegible] در [illegible] عزت و [illegible] سلطنت
خلافت [illegible] و ازینجاست که السلطان ظل الله فی الارض [illegible]

این چنین خلیفه‌ای آن چنان باشد و اما این سالکی و خلافت وقتی مسلم شود
و درست آید که از صفات مستخلف غمخواری در خلیفه یافته شود از این معنی
در تفسیر ظل الله فی الارض یأوی الیه کل مظلوم یعنی سلطان سایه
گاه جمله مظلومان باشد تا ترسان حیفی و ظلمی نبرد و از هیچ ظالم و لیکن
هر وقت که این حیف و ظلم از سلطان رود ظل الهی چگونه توان تصور
توان کرد و خلافت کجا میسر شود که دارو سبب درد سر انجامد
زایل شدن عارضه و صحت بیمار مقصود آنکه ملوک را دولت سلوک
بدو قدم دست دهد یکی قدم با خدای راست نهادن و یکدم با
خلق بانصاف کردن آنچه با خداست بفرمان حق قیام نمودن
و از مناهی اجتناب کردن و شکر نعمت سلطنت بذل
اسباب سلطنت در اعلاء کلمه و تقویت دین و ملت گزاردن
و بقضا رضا دادن و سلطنت و مملکت را وسیلت درجات
و قربات ساختن و بدین آلات و ادوات نکنند بر دنیا
عشقها باختن و شهوات نفس اماره پرداختن بلکه هر لحظه
و ساعت از علو همت و شوق جمال حضرت دنیا و آخرت
بر انداختن بیت
کیمیای عشق را از خون دلها ساختند
عاشقانش در طلب بر روی جانها باختند
غیرت سلطان عشقش چون بر معلوم
حجره دل خاص با سودای او پرداختند
در گذشتند از زمان و زمکان و عالمان
در هوای بی نیازی اشتیاقها باختند
اما آنچه با خلق رعایا را در
پناه دولت و حسن حراست و کیف سیاست سلطنت آوردن
و داد عبودیت بانصاف و معدلت و بر خواص مملکت از اهل علم

و معرفت در احسان و مکرمت کشادن و بر فساق و ظلمه راه
فسق و مظلمه بسته داشتن تا چون این قدم تصرف نهاد و داد
بندگی در پادشاهی بداد حضرت جلت از لطف ربوبیت راه
او بصفات الوهیت کشاد و بارگاه بار داد که خطوتان وقد
وصلت الکون خلاصه کاینات و زبده موجودات که بعد
و مرتبه خلافت و درجه ظل الهی او را مهیا و مهنا شود و بحسن
او صورت صفات لطف ربوبیت کنفقه و مستحق خطاب
من الملک الحی الذی لا یموت الی الملک الحی الذی لا یموت شود و ملک
صغیر دنیاوی باقی را بملک کبیر اخروی باقی موصل کرده اند که و
اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا باقی شرح احوال
ملوک و سیرت ایشان در فصل دوم گفته آید ان شاء الله تعالی

فصل دوم در بیان حال ملوک و سیرت

ایشان با طایفه از رعایا و شفقت بر احوال خلق قال الله
تعالی اِنَّ اللهَ یَأْمُرُکُم بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی
وَیَنْهیٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْکَرِ وَالْبَغْیِ یَعِظُکُمْ لَعَلَّکُمْ
تَذَکَّرُونَ وَقَالَ رسول الله صلی الله علیه وسلم اِنَّ اَفْضَلَ
عِبَادِ اللهِ عند الله منزلة یوم القیامه امام عادل رفیق
وانّ شرّ عباد الله عند الله منزلة یوم القیامه امام
جایر خرق بدانکه پادشاه را سه حالتست اول حالت او
با نفس خود دوم حالت او با رعایا سیوم حالت او با حضرت
عزت و او در هر حالتی مامورست بسه چیز و منهی از سه

حق ماموریست بعدل واحسان وایتاء ذی القربی ومنهی است
از فحشاء ومنکر وبغی چنانکه آیت بدان ناطق است ودر هر حالی از
احوال پادشاه اینها را معنی دیگرست مناسب آن حالت اما
حالت اول که پادشاه را با نفس خویش است عدل حاصل کردن توحید
نفس خویش را واحسان از عهدهٔ فرایض بیرون آمدنست وایتای
ذی القربی رعایت حقوق جوارح واعضاست ومعاندهٔ
نفس ومراقبهٔ دل ومحافظهٔ حواس ظاهر وحواس باطن با هر یکی را بدانچه
ماموریست استعمال فرماید واز آنچه منهیست ممنوع دارد و
فحشاء ومنکر وبغی افعال واقوال واحوال ناپسندیده وناشایست ونا
بایست چون دروغ وغیبت وبهتان ودشنام وفحش وزنا
وفسق وفجور وکفران وخشونت وغضب وحرص وحسد وکبر
وعجب وخوی بد وبدی وجور وظلم ومثل وحیف ومانند اینها
پادشاه داد پادشاهی خاص الخاص که بذات او تعلق دارد نتواند
داد وپادشاهی خاص ندهد داد پادشاه عام که بعموم رعایا و
مملکت تعلق دارد نتواند داد که کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته
رعیت پادشاهیست جوارح واعضا وحواس پنجگانه وقوای
بشری ونفس ودل وروح رعیت او اپادشاه خاص الخاص است
این رعیت را اول عمارتی باید کرد وهر یکی را در سدکی حق
هر کاری که او را برای آن آفریده اند کردن عدل وانصاف خویش
بدیشان رسانیدن وایشان را از خشم خلق خدای نگاه داشتن
واز آتش دوزخ محافظت فرمان رهانیدن بر رعیت

خاص را که اهل وعیال اند با نصاف ومعدلت وحق گذاری کردن
وایشان را برعایت حق خدای داشتن واز آتش دوزخ حمایت کردن
که یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا چون از عهدهٔ پادشاهی
نفس وعیال بیرون آمده باشد وبتواند از عهدهٔ پادشاهی عام بیرون
آمدن زیرا که انابت وخلافت حق است وبلوغ بیست وازان
معظم تر وبا فضیلت تر کاری نیست وچون رنج آن بسیار است
وهیچ عقوبت از این با مشقت تر نیست لاجرم ثواب آن بی شمار
است وهیچ طاعت را این فضیلت نیست چنانکه خواجه علیه السلام
فرمود ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیامة امام
عادل یعنی که فاضلترین کسان خلق نزدیک خدای روز قیامت
در معدلت وهر رعیت پادشاهی عادل را با طاعت چون طاعت
رسول خویش در یک سلک کشیده است که اطیعوا الله واطیعوا الرسول
واولی الامر منکم اما حقیقت هر که بکفایت جز پادشاهی خاص
نتواند کرد ورعایت چون پادشاهی عام نتواند کرد مثال این چنانست
که کسی نفس خویش را بشناوری از غرقاب خلاص نتواند داد وخواهد
که غرقه را از غرقاب بیرون آورد وبی شناوری این محال بود ولیکن
چون در رعایت پادشاهی نفس خویش انصاف ومعدلت بر نفس ونفس
اماره را تا کسر شرع از مقام اماری بمقام ماموری باز رساند چنانکه
در فصل پیشین نفس شرح آن رفته است ودل را از مالوفات
طبع ومستحسنات هوا نظام دهد ومتوجه حضرت خداوندی
کند اند با قابل فیض فضل حق گردد ومؤید بتایید الهی شود انگه بقوت

رعایتی و تایید یزدانی در پادشاهی شروع کند و نیابت و خلافت
حق در بندگان او متصرف شود و در مملکت احکام سلطنت بر قانون
فرمان میراند بابهره حرکت و سعی و جهد و جد که در باب بنیاد اورا
قربتی و رفعتی و درجتی در حضرت حق افزاید اما حالت دوم که میان
پادشاه و رعیت است اینها عدل است که چون با خلق خدای
و انصاف گستردن و جور ناکردن و تسویت میان رعایا نگاه داشتن
تا قوی بر ضعیف ستم و بر محتشم بر درویش بار ننهد و اما احسان
و کرم و مروت خود به رعایا رسانیدن است چنانکه بوی ضعفا
کرده و با فقرا مدارا کردن و درویشان عیالمند را نفقات و صدقات
دستگیری کردن و صادر و وارد را تعهد فرمودن خصوصاً آنها
که از مسافت بعید و دور رسیده باشند قصد حضرت کرده
باشند و نیز بدانید که هم موجب ثواب جزیل باشد و هم ثنای
جمیل و علما را موقر داشتن و طلبهٔ علم را یاری و مکرمات بر
تحصیل تحریص نمودن و صلحا و زهاد و عباد و متصوفه را محترم
و متبرک داشتن و معاونت ایشان با احتیاج ضروری نمودن و
رفع حاجت ایشان مغتنم شمردن و گوشه نشینان و منزویان را
باز طلبیدن و اگر چه ایشان نخواهند و نطلبند از وجوهات
حلال ایشان را مدد کردن و فارغ البال داشتن تا بخدای مشغول باشند
از سر فراغت و جمعیت چه جهان ببرکت انفاس و اخلاص ایشان
قایم است و این جمله را درست المال حق نصیحه است و برشاهان
رسانیدن واجب است اگر چه ایشان نطلبند از غیرت دین علو همت

و بخشش ساده اند را محترم داشتن واجب است و حوایج ایشان بدیشان
رسانیدن از جهت غنیمت فرض عین است و الوجه صدقات بدیشان نتوان
داد و لیکن صله و هبه و ادرار و معیشت و هدیه باید داد و اگر در اداء حقوق
این طوایف تقصیری رود و ظلم و معصیت باشد و اما اسادی الزمه
حق گذاری عموم رعایاست چه رعیت پادشاه را بمثابت فرزندان اند
بلکه بجای اهل و عیال اند و وصیت خواجه علیه السلام در آخر حیات و حالت
وفات این بود که الصلوة و ما ملکت ایمانکم یعنی نماز بپای دارید
و زیردستان را نیکو دارید و همه انعام و احسان و انصاف و معدلت
و آبادی و مکرمت و مدارا و مواسا و لطف و رعایت و حراست
که پادشاه در حق رعیت فرماید از صله رحم مر رعیت سلطنت است و
اوتاد ثبات و دوام مملکت که خواجه علیه السلام چنین فرمود
که العدل و الملک توامان گفت عدل و ملک دو برادرند یکی شکم
اما جای دیگر فرمود الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم گفت
با کفر پایدار تواند بود و لیکن با ظلم پایدار نتواند بود هر سنت حسنه
که در تخفیف رعایا و آسایش خلق در مملکت نهاده باشد و هر بدعت
سیئه که بر داشته شود از قبیل صله رحم .. باشد و با منقرض عالم
هر پادشاه که بدان سنت حسنه کار کند و آن تخفیفات را مقرر
و مستمر دارد ثواب آن هم در دیوان این پادشاه نوشته شود و اگر بعضی
این عیاذا بالله پادشاه ظلم و بدعتی بد نهد و قانونی سازد که
شر آن ابدی باشد و اگر بعد پادشاه دیگر بر داشته باشد
او بار جای نهد تا منقرض عالم هر پادشاه که بدان بدعت رود و بران

قانون شر کار کند عقاب آن جمله در دیوان این ظالم مبتدع نویسند
چنانکه خواجه عالم علیه السلام فرموده من سنّ سنّةً حسنةً فهو منی و آخذ
من عمل بها الی یوم القیمة و بحقیقت بر پادشاه عادل واجبست
که در عهدها دیگر قانون بد نهاده باشد و حیفی و جوری بر رعیت
کنند یا اخراجی گران بر موضعی نهاده تخفیف کنند و از قانون بر دارند
این عذر مقبول نیفتد که گویند من چنین یافتم باگویند که وبال آن بر کسی
است که نهاده که وبال خود بر آنکس باشد و او نیز چون می داند و دفع نمی کند
بدان ماخوذ باشد دیگر پادشاه چون شبانست و رعیت چون رمه
بر شبان واجبست که رمه را از گرگ نگاه دارد و در دفع شر او کوشد
و اگر در رمه بعضی قوچ با قرن باشد و بعضی بی شاخ قرن چون
صاحب قرن خواهد که بر بی قرنی حیف کند و تعدی نماید آفت
او زایل کند بر گرگ رمهٔ اسلام کفار ملاعین اند و در عهد
[illegible] مستولی شده اند در دفع شر ایشان شبانان ملوک و سلاطین
و امرا و اجناد را بجان کوشیدن واجبست که نان و آب وا آنکه
بر ایشان حلال شود که با کفار و اعدای دین تیغ زنند و دفع شر ایشان
از مسلمانان کنند و اگر [illegible] کافر مسلمان را زحمت نماید بر پادشاه
واجبست بغزا رفتن و فرمودن و دیار کفر گشادن و اسلام
آشکارا کردن و در اعلاء کلمهٔ توحید کوشیدن لیکون کلمة الله
هی العلیا و در رمهٔ رعیت قوچ صاحب قرون ظالمان قوی
دست اند از امرا و اجناد و ولاة و شحنگان و سوباشیان
و متعلقان و اصحاب دیوان و ارباب مناصب و نواب

و کاشتکاران حضرت و عمال و رؤسا و قضاة و حکام و رنود و اوباش که مردکی چون
فرصت یابند مناسب قوت و شوکت و آلت و عدت خویش دست درازی و
استیلاء دیگری باشد رعایا را بکلی با ایشان باز سپارند که راست و بر هیچ کس اعتقاد
کلی نشاید کرد پیوسته تفحص احوال هر طایفه باید بود که روز قیامت احوال
رعایا و خیر و شر ایشان نقیر و قطمیر از پادشاه پرسند که الامیر راع علی
رعیته و هو مسئول عنهم و اما اهل فساد و منکر و نحو پادشاه با رعیت آن است
که بفسق و فجور و فساد و جور زندگانی کند و ایشان را بر فساد دارد یا از
فساد منع نکند و عیاذا بالله بنظر زنان ایشان بچشم خیانت نگرد
و جاهلان ایشان را بدنامی دهند و در عهد او اهل فساد قوت گیرند و کار امر
معروف مختل شود و کسی نهی منکر نکند و باز از اهل دین و علم و صلاح کناره
گیرند و بازار اهل فسق و ظلم و فساد را در نظر پادشاه در صورت نصیحت
و مطرب و مسخره رواج گیرد و کار عوانان و غمازان رونق پذیرد و مردم
فرومایه و بدگهر و بی اصل و مفسد و نمام و جریکر زن و ظالم و ناسم و غدار
و مکار و محتال و متهوّر و وقیح در مملکت متصرف و بر کار شوند و ظلم و فساد
را در نظر پادشاه در صورت نصیحت و کسوت مصلحت آرایش دهند و باغراض فاسد
خویش چنان فرا نمایند که پادشاه را دوستداران و مشفقان این دولت ما
ئیم و در دیوان و بیاد قی حواله پادشاه هم در مملکت بدعتها نهند و
رسوم وضع کنند و بر خراجها بسر انند و عملها را قباله کنند و عملهای نو
در افزایند و بر بعضی چیزها که قباله نباشد قباله نهند و بر مردم بهانها
گیرند و مصادره کنند و مصادرات جویند و خانه‌های نیکو خواهند
و بر دکانها خانها نهند و بازار که چرم و ضمان است بار سازند و قیمات

وتوزیعات بنا واجب کنند و در مال موارثت و ایتام تصرفات فاسد
فرمایند و بر اهل تجارت باجها و ساعتها نهند و در راهها باج گیرند
و در اوقات تصرفات فاسد کنند و حق از مستحق باز گیرند و بر طلب
و رسوت طلبند و مسکاله را بر ابطال حقوق مصارف اوقاف
استیلا دهند و در ادرارات و ابطال و معاش ایمه و سادات
و زهاد و عباد و فقرا و صلحا و ضعفا طعن زنند و در ابطال آن
جرات سعی نمایند و اینها از بی اعتقادی و جهل و غفلت حادث شی باشد
و توفیق بندارند و هم از این نظر آرند حوایج را بر درگاه محروم
گذارند و احوال ایشان عرض دارند خیرات و مبرات و صلات
و صدقات پادشاه را از مستحقان منع کرده اند این جمله از آن باشد
که بنای دین و دنیا و پادشاه از دور او ازه ظلم و فسق و بخل و دون
همتی پادشاه باطراف و اکناف جهان منتشر گردد چه این طوایف
سکان را یکان باشد بدین سبب پادشاه را در جهان بد
سیرتی و بی مروتی و خست معروف گردانند و با منقرض عالم این اسم
بر او بماند و در دهان بدولعنت طوق نکوهش ملوک در حال حیات
و بعد از وفات بر او گشاده شود و مذموم لسانها و مردود دلها
گردد و همسا او ارباب علوم و اصحاب قلوب از ایشان منقطع
شود و از ادعیه صالحه صلحا محروم ماند این احوال دنیاست
تا کار آخرت و قبول و رد کجا رسد آنچه ظاهرست هر چه آن
بدعوی دوستی و هواداری و تقرب بحضرت او بر و آراسته
باشد و اغراض فاسد خویش حاصل کرده فردا که یوم عرض اکبر خواهد

خواهد بود آن صغیر و کبیر از و باز خواهند و به مثقال ذره ا
خیر و شر جزا و باداشت او بواجبی بدهند فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره هر امروز را فردا یست
و هر نشیبی را فرازی — اورا ملوک را نشیبست مکن
در هر دل و جان از تو نهیبست مکن — بر خلق ستم اگر نه سیبست مکن
از هر سببی با تو حسابیست مکن — حقیقت مرگرا ز مفتریان ملو
که ایشانرا بر ظلم و فساد دلیر گردانند و دوستی مال و جمع آن
بر نظر ایشان می آرایند با ایشانرا بحلال و حرام در جمع مال می کوشند
و خون درویشان می ریزند مستحقانرا محروم می گذارند و در و وبال
می اندوزند و ناگاه حادثه ناعرکی آن جمله تلف شود که بسر
مال الحصل لها حادث لذو وارث و بدنامی دنیا و عقاب آخرت
بر ایشان می ماند این طایفه اگرچه دعوی دوستی می کنند اما دشمن
جان ایشانند و اگر پادشاه مقبل صاحب نظر اوید نغراست شاهانه
ابواب بار بسته از جنس مفسدان و بد سیرتان بالحصر بضعف
راه ندهند و ایشانرا هیچ شغل نصب نفرماید و چون حال این
جنس اعمال الاعمال ایشان مشاهده کند از حضرت بر آید و از مملکت
نفی کند اما اگر پادشاه را در روزگار این طوع ببخشد و ایشان
می دهند بلکه اهل روزگار از غایت حرص دنیا مشتری جنس عوانان
و بدگوهران را طوسنی راه می دهند و شغلها فرمایند و مقرب
می گردانند و از صحبت هنرمندان و از لطف کاران و اهل معنی و
ارباب فضل و اصحاب صواب و رای زبان نیکو نامصاف

خیر و شر برط نقصان و شرف کهتران محروم می‌مانند و اگر نیز کسی
یاد را از رنج در حضرت ملوک یا منزلتی ملتفت و منکوب و نامقبول بود
از بهر آنکه بنکو سیرتی او سیرت بد دیگران نرسد که ظاهر در حضرت
خانان غاسد که او در بند توفیر دیوان نیست و در تنقیص خزانه می‌کوشد و خلاصه
کنایتی دارد یا آنکه نفرصتها دست یابند و او را از نظر پادشاه بیعلا زند ما پادشاه
خردمند صاحب سعادت موفق موید از حضرت حق آنست که بنور فراست
شاهانه نظر کند در احوال زمانه که این گنبد بی‌مکار چه وفای غدار از ابتدای عهد ملک
دولت تا انتهای کار دور کار چندهزار برنای خونکار و چون نوبهار با سوسن کرفت
و هر یک را بهر آن ناز و نشاط سکر دست در می‌کشد و بدستی دیگر خنجر
قهر می‌کشد کدام سر بر بالین خوش نیافت که سرش کدام شکم سیر گرفت که ندرید
کدام نوش داد که نیش بیکران آن حلقه که نمک بر دل ریش نو لقمه کوشت خسی که نه
که در علقت بوستش بکند اسپ‌واره مکتب‌شیکه نه مغزش بکند پاک را جان دلو
که از سر کل امان دلو بالکرا کلاهی نهاد که نه سرش بیاد حلقه که دل درو بست که
سپس شکست که از و خندید که نه سر و خندید

کسی که بر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد — که جز بی‌معنی چون تو جز تو دل دار نپسندد
اگر تو کیسه عشق را نواز شوخ پیداست آری — و تا جای گر بر دو نقد کم ها گر تو بر بندد
اگر تو خود نه چو جان خانی بر دارم ز تو اندر دل — که یک جسم نیست که گرید و دیگر جسم جی خندد

کدام دوست را هم اند که نه بدرد دشمنی بیرون راند کدام عزیز را بنواخت
که نه از مذلتش نکل اختی باکه نرد وفا باخت که عاقبت نه دغا باخت
کدام بیچاره را امیر کرد که نه آخر عاقبتش اسیر کرد کرا در ملک وزیر
کرد که نه چون ملکش بیرون زمین نکرد کرا بر تخت شاهی نشاند که

نه چون تخته شطرنج با شاه بر افشاند تا چون بدیده اعتبار بر عهدی دنیاء
ناپایدار و بی وفاء سپهر مکار مشاهده کند بدین غرور او فریفته نشود و بر
جاه و حشم دوروزه فانی کم راه نگیرد و نعمت شناسد که چون با دیگران وفا
نکرد با او هم نکند پس بو محض و خلق خدای از بهر جهان عاریتی ستم نکند که دنیا
وفا به آزار موری نیرزد حلق عاقل برای او آزار خلق خدای کو خلق چون نفی
باآنک اگر بدست آید هم هیچ نیابد چنانک این ضعیف گوید در معنی بیت

حرواشی فروشی از هوس کم کاستی — راستی نتوان شنیدن هم ازینها راستی
سر دنیا نیرزد موری ارزون نه خفت — خون بدست آری اگر با دارد کار ساستی
کی روا دارد ز خود آزار چنین کسی — از برای بی وفایی ناکسی کم کاستی
کرد دنیا بی وفا بودی و مردم کر چنین — در جهان حاکم کنون هم آدم و حوا ایستی
چون جهان بکرفت اسکندر و دارا هم نداشت — گر جهان دار استی شه در جهان دارائی
آن همه شاهان ایران و توران که خانت — گر نه بی سلطان سنکر چون زانی
ور نظر کوی ببزم و رزمشان کسی خود — کو سپاه و کنج و رشاهی جهان دارائی
خاک بر بار گفتی حال هر شه رفت — تا شدی معلوم راستی خاک اگر کویاستی
آنک نکی کرد نام نیک از وباقی بماند — ور بدی کردی بگیتی هم ببدر سوائی
هر که عبرت از حال ملوک پاستان — چون شدی داستانشان کرکسی دانائی
ای فردا اید خواهد عاقلی امروز هم — باز دیدی عاقلی گر چشم دل بینائی
هر کس فردا چو کشت خویشتن خواهد درود — کشت امروز بهتر کسی گر خواستی
ای خلق از کار دنیا کشت تا بروا چنین — ای دریغ از خلق با کار دین پرواستی

اما حالت سیوم که پادشاه را با خداست اینجا عدل راست داشتن
ظاهر و باطن است با خدای و سر و علانیت با خدای یکی کردن و در

و در سرّا و ضرّا بلکه ترک نمودن و سلطنت و مملکت بهیچ نگیرد در میان بندگی داشتن
چنانکه خود را و مملکت را برای خدای دارد نه چنانکه مملکت را و خداوند را برای
خود خواهد و احسان اینجا دان معنیست که خواجه علیه السلام فرموده الاحسان
أن تعبد الله كأنك تراه فإن لم تكن تراه فإنه يراك گفت احسان آنست که خالق
خدای را چنان بندگی کنی که گویی که تو او را می‌بینی و اگر تو او را نمی‌بینی یقین دانی که
او ترا می‌بیند و بندگی و تعبد پادشاه آن نیست که بطاعت نافله مشغول شود از نماز
و روزه و تلاوت قرآن و بیشتر اوقات بعزلت و خلوت مشغول باشد
و مصالح خلق فرو گذارد و اصحاب حوائج را محروم گرداند و از صلاح و
فساد خلق بیخبر ماند و رعایا را بدست ظلمه و عوانان باز دهد و
کار بعون بخلل بگذارد این حسن معصیتی باشد از جمله معاصی ولیکن
تعبد پادشاه آنست که بعد از ادای فرایض و سنن و روایت روی بمصالح
ملک آورد و از احوال بلاد و عباد متفحص شود و برعایت حقوق مسلمانی
و مسلمانان قیام نماید و در بندگان خدای و احکام پادشاهی چنان تصرف
کند که گویی در خدای می‌نگرد و اگر آن قوت ندارد یقین داند که در همه حال خدای در همه
احوال در وی می‌نگرد با هر چه کند بفرمان کند و از الایش هوا و طبع پاک دارد
تا از هر یک قدمی شود او را در سلوک راه و هر وجهی مرتبتی و رفعتی که بعضی بحضرت ربوبیت ایتا
ایتاء ذی القربی بحاصله رحم عبودیت است که طرفة العینی سر از آستانهٔ بندگی
برندارد بواسطهٔ خلوص نیت در هر حکومت سلطنت که راند و مداومت عبودیت
بود که زبان با حضور دل در هر حال با ذکر باشد مگر در آن موضع مخصوص که ذکر زبان نهی
در آن حالت بدل ذاکر کلمهٔ لا اله الا الله می‌شود در باقی احوال بزبان و دل ملازم
صورت و معنی کلمه می‌باشد چنانکه شرح در کیفیت ذکر گفتن و آداب آن رفته است

و در هیچ حال بپادشاهی مجازی فانی دساوی فریفته و مغرور نشود که لا
تغرّنّکم الحیوة الدنیا بدان‌ستان فنا دل منه که جای دیگر
برای نزهت تو برکشیده‌اند قصور و بسیار و سرا باشد با در هر وقت
نظر عجب و کبر آید خود و مملکت خود باز نگرد چون فرعون که گفت الیس لی ملک مصر
وهذه الانهار تجری من تحتی تا بجوه سی جای مستغرق شد که نظر او بکلی
از خدای محجوب ماند و آنگه دعوی خدائی کرد و انا ربکم الاعلی زد بلکه عجز
و انکسار و بیچارگی و افتقار پیوسته علامت آستانهٔ عبودیت نماید بیت
ز کوثر ای دل بر درد پای باز مکش وگرچه دائم کان آب دیده پای تو بست
مر آستانه بر درد سر همی می زن که مشکاة جلال جای تو نیست
تکیه بر سلطنت محمودی نکند ایاز وقت خویش باشد پوستین محمود در نگرد
امثا احسان منکر و بعضی حالت کبر و نخوت پادشاهی و ترفع و تفوق سلطنت
اسکندر احسان در دماغ ملوک پدید آید و آن نتیجهٔ دیدار استغنا و کثرت
و احتیاج خلق بحضرت و اگر این مرض را معالجت نکنند از این آفت و علت
طغیان حق تولد کند چنانکه حق تعالی فرموده ان الانسان لیطغی ان راه
استغنی و جای دیگر فرموده که ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض و بعضی باید دانست که چون بنده بچشم غنا و استغنا
در سلطنت بخود نگرد تکبر و تجبر در دماغ او ظاهر شود و اگر بچشم
حقارت و مذلت در خلق خدای نگرد در حال از نظر عنایت محمد علیه
علیه السلام وقتی فرموده که لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال ذرة من الکبر
پرسیدند که یا رسول الله کبر کدام باشد گفت کبر آنست که بچشم حقارت
در مردم نگرد و چون باز پرسیدند گفت الکبر غمص الناس و سفه الحق

این مثل آنست که چون طاوس پر و بال مملکت و سلطنت خود فرو نگرد
و کوش آمد آن در وی پدید آید خواهد که در عالم کبر و تجبر خود پرواز کند پای
سیاه عجز و فنا در نگرد نظر کند که اوّل اصل او چه بود بعالم ألم نخلقکم من
ماءٍ مهین باز بیند که اوّل قطرهٔ آن خوار بود و در آخر مشتی خاک خوار خواهد
شد و در میان حاصل اسیر یک لقمه و یک قطره و عاجز آنکه آن لقمه و قطره چه
بلاها که اگر در وی نشد شوق راضی باشد که ملک هر دو جهان بدهد تا از آن
بلا از آن خلاص یابد و مع هذا الحظ فلحظه منتظر آنکه سیلاب اجل در رسد
و رسم و طلل خانهٔ عمر که لکهٔ افلاک بدست و روز و شبهای آن یک یک
بر کنده است بکلّی خراب کند در چنین حالتی سلطنت و مملکت عاریتی
چه مغرور باید شد و از چنین دولتی در بد و کهنه حساب بر شاید
گرفت گفته اند   از کسری کسری الملوک انوشروان ام قبله سابور
و هو الاصغر اکرام ملوک الروم و لم تو نهم مذکورة بیت

عاقل چه امید در شوم سرای   بر دولت او دل نهد از بهر خدای
چون راست نخواهد که نشیند از پای   کمر و اجلش دست بالا بنمای

تا چون بر این احوال وقوف یابد طاوس نفس از حالت بر و بال فرو گذارد و سر
نیاورد و وقتی یکی از ملوک وزیر خود را بعزم موعظه از بهر چری سازد که چون بسط
بر من مستولی شود بدان در نگرم تسکین بدیرد و اگر غضب استیلا یابد بدان
بدان اطفاء نائرهٔ غضب توان کرد و در آنکه سر مساحت بر نگیرم آن
نثر کرد ثم ماذا یعنی پس حاصل چه خواهد بود چون ملک را خوب ملوک در
دماغ نخنبیدی و بدولت و نعمت و حکم و سلطنت بخشم کوش آمد
دیگر بستی بر خواندی ثم ماذا پس حاصل این دولت و نعمت چه خواهد بود

چون ملک را خوب ملوک در دماغ نخنبیدی و بدولت و نعمت و حکم و سلطنت
بخشم کوش آمد دیگر بستی بر خواندی ثم ماذا پس حاصل این دولت و نعمت چه خواهد
بود عمل نیکو بکوش هم و کسبی که حاصل جز مرگ نخواهد بود و گور و حساب میزان
و صراط در حال از سخط و غضب بعدل شدی و هر وقت که حادثه یا مصیبتی
فصل استیلا یافتی حاکم در نگرستی باز با خود گفتی که چون حاصل مرگست غم بیهوده چرا باید
خورد و وقت او خوش گشتی و چون آتش غضب استیلا یافتی حاکم بنگرستی گفتی حاصل این
غضب و این بدن چه باشد چون مرگ و حساب و صراط در پیش است تسکین یافتی غضب
بیهوده و رحمت و مرحمت پدید آمدی گفته اند که بیت

چه باید نازش و بالش باقبالی و ادباری   که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

امّا سیرت ملوک با هر طایفه از رعایا شفقت بر احوال خلق است بدانکه
پادشاه در جهان بمثابت دلست در تن که چون پادشاه بصلاحیت باز آید همه
جهان بصلاحیت باز آید و پادشاهی باز آید همه جهان بصلاحیت باز آید
و اگر پادشاه در پادشاهی تصرفات فاسد کند همه جهان بفساد آید چنانکه
خواجه علیه السلام از بهر این فرمود انّ فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت
صلح بها سایر الجسد و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا و هی القلب
و هم ازین مناسبت ... فرماید الناس علی دین ملوکهم و نیز پادشاه را
بمثابت عقل است دل را چنانکه دل را از عقل کامل ناگزیر است تا
بمشاورت او در ممالک بدن تصرف کند و مصالح کلی و جزوی بدن نظر
او رعایت کند پادشاه را از وزیر عالم عادل منصف هنرمند و کافی
امین متدین یک اعتقاد صاحب همت صاحب رای نیکو خلق کریم طبع
شریف ذات با مروت اصل واقف جهان دیده کاردان کارکن

صاحب تجربهٔ مهربان مشفق ناصح ناگزیر است که در جملگی احوال مملکت و مصالح
سلطنت از خصوص و عموم با او مشورت کند و صواب دید او نظر
شاهانهٔ خویش و استمداد فیض جمیع عنایت حقوق عباد و بلاد و وضیع
و شریف خاص و عام قیام نماید و بواسطهٔ جلادت کفایت و مباشرت
وزیر جملهٔ ارکان دولت و نواب حضرت و عامهٔ رعیت را مراجعت با او
بود تا پادشاه را فراغت و رفاهیت بجهانگیری و شرایط و سلطنت
مشغول تواند بود و الا چون پادشاه را جهانگیری و احکام وزارت قیام
باید نمود از جهانگیری و ناموس سلطنت باز ماند و احوال مملکت و رعیت
مختل شود چه گفته‌اند لکل عمل رجال دیگر بمعاونت وزیر نیکو رای در مملکت
آن مصالح رعایت توان کرد با دوست و دشمن که بلشکر فراوان و
خزاین جهان دست ندهد و نیز یاری باشد در ترک عنایت او
موجبات حرکت شهوت و معاونت او در دین نبوی و عدل کسری موجب
کرده و صواب علیه السلام از بیحا فرموده اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا
صالحا فان نسی ذکره و ان ذکر اعانه و لحله وزیر نیک موجب نظام و
انتظام دین و دنیای پادشاه است و نسبت او بمثابهٔ اسعد و دو [?]
باشد نظم ——— بدانا سپار ای هواخواه کار
هر آنکس که کارش شود چون نگار که دانا بهر کار باشد تمام
بدانا سپارد زمانه زمام ز دانا توان یافت آرام دل
ز نادان نیابد کس آرام دل چنین خواندم از دفتر زردهشت
که دانا بود بی گمان در بهشت و چون وزیر شایسته باشد که او را
محترم و موقر دارد و حکم او در جمله ممالک نافذ گرداند و احترام و احتشام

و نیز وزیر باید که بازوی عظمت سلطنت باشد چنانکه حق تعالی حکایت مینماید موسی
بوزارت هارون علیهما السلام سنشد عضدک باخیک و نجعل لکما سلطانا و بعضی
دیگر ارکان دولت و اعیان حضرت هر یک بمثابت عضوی و جاسوسی قوی
اند چون مستوفی و مشرف و ناظر و عارض و طغرائی و منشی و دبیر و حاجب
و خازن و استاد الدار و جملگی عمله اندرونی و بیرونی بمثابت حواس خمسه
و قوی باطنی اند چون چشم و گوش و بینی و زبان و لمس و فکر و خیال و وهم
و حافظه و ذاکره و حس مشترک و امرای دولت که با قوت و شوکت
و آلت و عدت باشد بمثابت اعضاء رئیسه اند چون سر و دل و جگر و
سپرز و شش و زهره و غیر آن چنانکه بقای انسانی به اعضای رئیسه ممکن
است به معاضدت امرای دولت قوام سلطنت و نظام مملکت ممکن
است و دیگر امراء که صوبه فرود بمثابت دست و ساعد و عضد
و ران و زانو و ساقهای اند و باقی اجناد و حواشی و خیل و قوم و عموم
رعایا هر تفاوت درجات بمثابت عروق و اعصاب و اعظام
و عضلات و شعور و تمامی بدن اند چنانکه شخص انسانی بدین جمله مخاصصه
و الکل از بینها یکی نباشد کار مملکت بدان منوال بعضی بدین جمله با کیف
باید که هر یک از ارکان دولت و اصحاب مناصب را بعد از اهلیت
و استعداد تمام و امانت و دیانت و نیکو سیرتی که معلوم کرده باشد
و عمل شایسته در ولایت و اقطاع و منصب و شغل خویش نصب فرماید
و تمکین دهد تا بشرایط کار خویش و مصالح ملک و نیکو خدمتی حضرت قیام
نماید و از احوال هر یک باید که با وقوف باشد و داند که در ممالک با وضیع و شریف
چه میرود و از جمله معظمات امور سلطنت یکی آنست که سعی خردمند

هوشیار معتمد صادق القول منهی و صاحب خبری نصب فرماید تا همواره
متفحص اخبار احوال و متتبع اخبار دوست و دشمن و دور و نزدیک باشد
تا پادشاه از جمیع احوال ممالک با خبر کند و اورا از خیانات خاینان و شفقت
و امانت امینان واقف گرداند و اگر در مملکت مرد غریب از ظالمی حیف
می رود یا از جمعی حرکتی صادر شود که موجب خللی باشد عرضه می دارد تا
بتدارک آن مشغول باشد و خاینان از جرأت و خیانت بترسند و طمع طامعان
بریده گردد و راه اقطاع و معیشت و حاملی هر طایفه باشد تمام مجری
دارد تا باحتیاج ضروری در ظلم و خیانت نیفتند و سخن بعضی در حق بعضی
بی تحقیق و احتیاط تمام نشنود که جمعی در حق بعضی امینان بحسد طعنها زنند
و خیانتی فراهم سازند و متهمان را بخیانات منسوب کنند و بر مخلصان تهمتها
نهند و اگر از مخلصی ضرری در وجود آید که خللی زیادتی نخواهد بود و
عفو پادشاهانه را کار فرماید و حلم بود به حیز در خشم نشود و
سیاستها بافراط ننماید مگر مصلحت ضروری و اگر جرمی باشد که از آن
درنتوان گذشت وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا بر خواند و پیوسته
آیت وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ
را نصب دیده دارد و لکن نه چنانکه بسهل جانبی و سست مزاجی و نقص
العیان منسوب گردد و اهل فتنه و فساد دلیر گردند و در طمع
دماغها فسادها پدید آید بلکه پادشاه باید که بسیاست و انتقام
و صولت و حشمت مشهور باشد اما اگر جرمی خرد باشد تخویف
و تهدید فرماید و عفو کند بعد از حجت و نصیحت تمام و اگر جرمی باشد
که موجب قصاص بود یا جنایتی که بخلل ملک تعلق دارد اهمال نباید

و ورزید که مصلحت توقف نباشد و بفرمان شرع بعد از اتفاق حجت تمام و
سعی صادق تیغ بی دریغ را کار فرماید که این معنی چون علت آکله باشد چنانکه در
عضوی پدید آید توقف نتوان کرد آن عضو را تیغ جدا باید کرد تا آن
علت بعضوی دیگر سرایت نکند و اگر خیانتی باشد یا دشمنی درسازند
و قصد پادشاه کنند یا قصد ملک همچو حال ازان درنتواند گذرانید چنانکه
گفته اند بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر
تیغ دو کش زخم دو زن و در کارها در تفریط و افراط کوشش باید چه
که خیر الامور اوساطها در سیاست نه چندان مبالغت باید کرد
که مردم هراسان و نفور شوند و خوف و نفرت بر طبایع مستولی گردد
و بعوض منتشر شود و مکرها و حیلها سازند و فتنها انگیزند که موجب
تشویش ملک باشد چنانش مگردان ز بیچارگی
که جانرا بکوشد بیکبارگی و نیز چندان حلم نباید که ورزید که وقع
پادشاهی و هیبت سلطنت از دلها برخیزد و مفسدان و اراذل
دلیر گردند و ظلمه مستولی شوند و کار بر مصلحان و ضعفا و رعایا
تنگ آید و از جوانب خلل عظیم تولد کند و در سخاوت نه چندان
غلو باید کرد که باسراف و اتلاف و تبذیر انجامد که آن مذموم است
حق تعالی می فرماید إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ و فرموده
إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و لکن تبذیر و اسراف در اخراجات دنیاوی است
هرچه در کار دین صرف کنند اسراف و تبذیر نباشد و در حفظ مال بحدی
نباید کوشید که ببخل و خست منسوب گردد و پادشاهی را هیچ آفت
و بدنامی بتر از بخل نیست که بخیل بدنیا و آخرت مذموم و خاسر است

سه بس بحرمة الله و کرمه یا رب بحق اهل بیت سلمه الله

چنانکه حق تعالی فرمود و لا تحسبن الذین یبخلون بما آتیهم الله من فضله هو خیر لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة
مال و نعمت فضل خداست فضل خدای از خلق خدای دریغ نباید داشت
ملک حقیقت فضل خدای از خود دریغ می دارد بجهل هم آخر می دهد آزان
اوست و آخر می نهد آزان دیگران   همه مال فراوان کان تو است
تو اگر هیچ خود در دل و نشتابی   اگر خواهی نه تا باز یابی   بند
و اگر خواهی بده تا باز یابی   تا تواند که جهد کند که از مال و ملک خویش
نیکنامی دنیا و ثواب آخرت حاصل کند با امکان هست که نه وقتی
بزرگان به سالی فرا رسیدن تا بسیار دیده نهاده . تا تو ار الفت تو که داری
می خورد یا ری شر از انکه امر اجل از کمین بر کشاید و ملک را از زیر تخت مملکت
بر باید و رخ بر د چندین هزار سالهٔ او بدست دشمنان دهد و آتش
حسرت و ندامت او را در جان نهد و وزر و وبال بر گردن او ماند
و دشمنی را بر تخت مملکت او نشاند این ضعیف گوید بیت
دولت این جهان اگر چه خوشست   دل مبند اندرو که دوست کش است
هر کرا همچو شاه بنوازد   همچو زیل نطع بنداز د   مست دنیا چو در فلات اسب
در هوید و لکل بر هد اسب   ... از آن اوده شاه و وزیر   ملکشان جلوه و تاج و گنج و سریر
کارها را بکام ایشان کرد   خلق را جمله رام ایشان کرد   تا چو نمرود پایه دار شدند
همه فرعون روزگار شدند   خون درویشکان مکیدندی   مغز بیچارگان کشیدندی
همه مشغول مال و جاه شدند   همه مغرور مال و جاه شدند   ناگهان تند باد قهر وزید
وز سر تختشان بتخته کشید   تختشان را بخاک دعوی داد   ملکشان را بدست دشمن داد
وز ره اسپ ابدان جهان بو ند   مال ایشان دیگران می خورند   و اگر امیر بلطف خوی ... است

کسی می رنج ما کار تو صبر ... کار
اس نمی کند او کار رد کند فریاد

سکه بد را بنور حق شناخت   باز دانست نار را از نور   دل نبست اندرین سرای غرور
باغ عمر خود نشتر باخت   بصلاح معاد خویش شتافت   عمر آن خود که او زین منزل
چون کند کوچ ثالثان چه شد طلب   مرد از مال که و شاهی چه شد   بود ما و بس بود کی تکلف است
لاجرم چون بیدکار رفت   رفت با استغفار   هر کرا دیده بصیرت
بنور الهی منور است او را گذاشتن مال و جاه این جهان مصور و الباقیات
الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا ان باقیات صالحات که حق
گرد و فرموده در جوهر است اعمال صالحهٔ بد نیست و خیرات باقیه مالی
جواب علیه السلم فرمود اذا مات الانسان انقطع عمله الا ثلاثه صدقه
جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یدعو له بالخیر چه دولت شرف
تر از آنکه بنده در گور رحمه و از اعمال خیر و مانده هر نفس و هر لحظه طعمهای
رحمت و کرامت از حضرت عزت ملایکه مقرب بدو می رسانند که ثواب
لقمه است که در مدرسه و خانقاه تو به فلان درویش و فقیه رسید با
ثواب استراحت و آسایش که از ارتفاع خیرات تو بفلان بنده
رسید که بر فلان پل گذشت یا در فلان رباط در سایهٔ دیواری نشست
یا در فلان مسجد دو رکعت نماز گزارد هر پادشاه را در ایام دولت
خویش فرصت فایت باید کرد و سعادت خیرات یافته از خود دریغ
نباید داشت بیت   غافل شوکه عمری در بن تازه تر نیاید
دلخوش بدو که چون شد عمری دگر نیاید   ای سبحان الله این همه رنج
و محنت و مشقت و بار پادشاهی بچه باید کشید و عمل صلاح و فساد
جهانی نگرون چه باید بود و خود را در معرض چندین هزار در خواست
و باز خواست دو جهانی چرا باید انداخت این همه از برای یک شکم

چه حیز است ادگر ... معتبر است ... که کبیر ... سعی
او را ... که ... باز ... اسب گود
با وجود ختم ... تا ... دو
بعد از آن ... اجازت با ... پخش
هم ... با ... خیانت با ... شر
هم که را ... باز ... جهاد
با ... کس موهن ... کار

طعام و نگاشت جامه کمکی کس دران با پادشاهی این همه محنت سر کل باشد
غنی باشد حسن دولت یافته که شایستهٔ وسیلت قربت و قبول و رضاء حق دارد
وانصد هزار هزار آدمی سگ کس پیش ندهند اگر غفلت ورزیده و فرصت فوت
کنی و از فواید ملک محروم و بار حسارت آن بر گردن نهاده خجل خجل گران
گران روی بحضرت باید نهاد و با هزار از حسرت سر در پیش کل کنند
ایها العاص ما احسنت صید الطیبات فلک الرب وما رودت نغر الحرات
ای خال بگوی خسروا ترا هر حال زبون گشته ام میر انرا
هر گوشه بر که چون ام سیر انرا هر گوش گرفته ام شیر انرا
و یکی از سعادتهای ملوک آنست که در احیاء خیرات دیگران کوشند و عمارت
ذره در سد باب و تغیر اوقات سعی نماید و از رای زنان بد سیرت
فاسد عقیدت تقریر این معنی قبول نکنند که ایشان از جهل و غفلت
خون جان و ایمان خویش سعی کنند و خبر ندارند کدام غافل دعای بد
چندین هزار مستحق محروم مظلوم که همه اهل خیر و صلاح باشد اختیار
کنند و کدام دین دار نعمت ارواح چندین هزار بانی خیر در عقب خویش
روا دارد باشد که یک بقعهٔ خیر معمول افتاده باشد و روح بانی
آن خیر را در حضرت عزت بدان وسیلت قربتی برید آمده بخوسته
در آن حضرت مظلمهٔ خویش عرضه می دارد که خداوندا مال خود را باز
گرفتم و فرزندان را محروم گردانیدم و از بهر رضاء تو بر بندگان
تو وقف کردم فلان ظالم خیر مرا باطل کند بندگان ترا محروم
می گرداند و با حضرت تو این لری می نماید گویی از عهدهٔ این
واقعه که بیرون تواند آمدن خصوصا چون اوقاف بسیار باشد

و مظالم آن بسیار نعوذ بالله من غضب الله و زینهار اگر جاهلی یا عالمی مداهنی رخصت
دهد که مال اوقاف را در خیری دیگر شاید صرف کردن یا بلشکری توان که بدان غزو کنند یا عمارت بلی یا رباطی
یا معبری باشد توان بدان مغرور نشود حاشا و کلا آن هیچ روا نبود که بمصرف خویش صرف وقف
را منصب استحقاق صرف کنند بشرط واقف الا آنکه فتوی دهد و آنکه فرماید و آنکه مباشر این شغل
بود و آنکه تواند و دفع نکند همه در روز وبال مظلمهٔ آن باشند و فردا همه مستحقان اوقاف خصم
ایشان گردند و داد خویش طلبند بر پادشاه واجبست که هر وقف که در مملکت او بود بشرط واقف
بر مستحقان مقرر دارد و بر اوقاف امینی صاحب دیانت مشغول که اهل آن کار بود گمارد تا در
عمارت اوقاف کوشد و در مظلمه و تشاکل آن گرفتار نشود و حق مستحق رساند و حق خویش کند
چندانکه و اقتضا مراحم تعالی ثواب دهد و آن بیابد را ثواب دهد و از ضعف وقفی در شام
چنان شنیدم که ملک صلاح الدین را رحمة الله عادت بودی که چون شهری بگرفتی در آنجا بناء
خیر کردی چون دیار مصر بگرفت با قاضی فاضل رحمه الله که وزیر او بود گفت که میخواهم
که در آنجا خانقاهی سازم قاضی گفت من میخواهم که در دیار مصر ملک اسلام هزار بقعهٔ خیر بنا کند
گفت چگونه میسر شود قاضی گفت در دیار مصر هزار بقعه خیر پیش بنا کرده اند و خلائق عظیم بلاد
اوقاف راه یافته است اگر ملک اسلام بفرماید آن اوقاف بحال عمارت باز آید و از تصرف
متشاکله بیرون آید و با امینی متدین سپارند تا بمصرف رساند ثواب آن جمله او را باشد
و چنانچه که آن خیرات او بنا کرده و فرمودی بود بفرمود تا چنان کردند و بعضی بدان التفات
همه خلقی که در عهد پادشاهی در اوقاف پیدا آید حق تعالی از آن پادشاه باز خواست کند بالان
معظم خواد نشمرد و خود را از وبال آن نگاه دارد و مجتهد از بهر شفقت بر احوال خلق باید که بر
درگاه حاکمی با قضیه داری معتمد دیندار سلو عقیدت نصب فرماید تا احوال مظلومان و
حاجتمندان بقصه یا به پیغام عرضه میدارد و پادشاه حوایج ایشان را از مهمات و واجبات
خود شناسد و غنیمتی بزرگ شمرد و پادشاه واجبست که هر کجا معرکی فرباشد امیری مردانه
شجاع دلاور کار آزموده مصاف دیده دیندار با حمیت و غیرت اسلام نشاند با لشکر تمام
و مال اقطاع تمام دهد و آنگاه بفرماید تا لشکر آنجا بنشاند همه روز ساختن و جهاد مشغول باشند
و اگر محتاج مدد شوند مدد فرماید باسبت قوی دست و چیره و دل خوش باشند و هر فتحی
که بر آید نواخت و تشریف و استمالت تازه فرماید تا بدان امید و اسطه ها جان فدا کنند

و در قهر و قمع اعدای دین کوشد چنانکه غفلت ورزد و مهمل گذارد تا کافر مستولی شود و بر بلاد
اسلام تاختن کند و هر وقت چندین مسلمان را بقتل آرد و اسیر برد و برده گیرد از اهل و عیال
و اطفال مسلمانان که این جمله عمل در ذمت پادشاه وقت باشد و از عهده جواب آن او را باید
بیرون آمد دیگر بر پادشاه واجبست که چون شهری یا ولایتی را شحنه یا والی فرستد کسی
عاقل و متدین طلب کند که در وی سیاست و دیانت و مروت بود تا شرایط آن شغل بوجه
خوش قیام تواند نمود و ظالم نباشد که خون رعیت ریزد و عاقل باشد که مصالح رعیت مهمل
گذارد و دیگر چون قاضی شهری یا ولایتی فرستد باید که عالم و عادل و عاقل بود و دین دار و
صالح فرستد که دست کشیده دارد از مال ایتام و مواریث و اوقاف و رشوت و امثال
این خدمت کاران مصلح و معتمد و متدین دارد که در دعاوی میل و حیف نکنند و حق
را باطل نکنند و باطل را حق نکنند و این معنی در بعضی کار دشوار بود ست ده هر زیرکی بپیشه قضا
خدمتی میل نکند با هلیت بضرورت هر که خدمتی و صاحب خدمتی کند بیت
انّ الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا ‏ من کان یألفهم فی المنزل الخشن فی الجمله پادشاه متتبع
احوال هر طایفه کند و از معاملات هر صاحب عملی و حاکم حکم با خبر باشد و در سلطنت
دامن جان او گرفته باشد تا در ممالک او حیف و ظلمی نرود و کار زود بصلاح باز آید و تا اهلان
اهل گویند که النّاس علی دین ملوکهم و اگر عمل بغفلت گذارد و در بند هوا و شهوت و لذت
وقت خود باشد و غم رعیت نخورد ظالمان زود مستولی شوند و اصحاب مناصب تطاول
کنند و مستحقان را محروم گردانند و کفار استیلا یابند و مسلمانان را مشوش دارند و خونهای
ناحق ریخته شود و مالهای غربا و تجار در معرض تلف افتد و فسادها آشکارا شود و انواع
فتنه و بلا پیدا آید که در عبارت نگنجد و وبال جمله در گردن پادشاه ظالم فاسق بود خواجه علیه السلم
ازینجا فرموده انّ شرّ عباد الله عند الله منزلةً یوم القیمة امام جائر خرق هزار
بار گدای بی نفس با پادشاهی شرف و فضیلت دارد زیرا که خواجه علیه السلم میفرماید ما من راع
لا یحوط رعیته و نصیحته الا کبّه الله بمنخره فی النّار و هم میفرماید ما من امیر عشرة الا
یؤتی به یوم القیمة مغلولة یده الی عنقه اطلقه الحق او یقه الجور و فرا از برای اینست آن
نشینی بود چنانکه هیچ مرتبه بلندتر و شریفتر از مرتبه پادشاهی نیست چون بوجه خوبی کنند سعادت آنکه
خواجه علیه السلم فرموده ما من احد افضل من امام ان قال صدق و ان حکم عدل و استرحم رحم ربانی

مناسب

آن بود والله الهادی **فصل سیم** در بیان سلوک وزرا و اهل قلم و نواب
قال الله تعالی وَاجْعَلْ لِی وَزِیرًا مِنْ اَهْلِی هَارُونَ اَخِی اُشْدُدْ بِهِ اَزْرِی و قال
النّبیّ علیه السلم اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا ان نسی
ذکّره و ان ذکر اعانه بدانکه وزارت با سلطنت رکن اعظم مملکت است و هیچ پادشاه
را از وزیر صالح صاحب رای شفوق کافی داهی عالم عاقل چاره نیست پادشاهی خدایرا
جل جلاله که محتاج وزیر مشیر نیست زیرا که حضرت جلّت او را مثل و شبه و نظیر نیست
بلکه اگر چه انبیا اند علیهم السلام محتاج وزیر مشیر بودند چنانکه حق تعالی خبر میدهد
از حال موسی علیه السلم که از حضرت عزت وزیر میخواهد وَاجْعَلْ لِی وَزِیرًا مِنْ اَهْلِی ...
وزیری کرامت کن که پشت من بدو قوی گردد و خواجه علیه السلم میفرماید لی وزیران فی
السماء و وزیران فی الارض فاما وزیران فی السماء جبرئیل و میکائیل و اما وزیران فی الارض فابوبکر و
عمر و چون در مملکت وزیری کامل محترم حاکم نبود مملکت را شکوه و رسم بود مثال مملکت مثال خیمه
و ستون آن خیمه وزیر صاحب رای است و طنابهای آن امرا اند خرد و بزرگ چنانکه طنابی بعضی
بزرگتر و بعضی خردتر باشد و دیگر اجزای طنابها و خیمه خرد که در این خیمه بود کمی و نواب و
عمال و دیگر اصحاب چون آن طنابها که در شرحه خیمه بود و حقیقت میخهای آن خیمه پایه
دار نتواند بود عدل و انصاف پادشاهیست که اگر چه وزرا و امرا و اجناد بسیار باشند قوت و شوکت
و آلت و عدت بیشمار بود مملکت جز بعدل قرار نگیرد و ثابت نشود چنانکه خیمه را اگر چه ستون
و طناب تمام بود و لیکن چو میخ قرار نگیرد تا در گوشه یک میخ در نیاید خلل آن در خیمه ظاهر شود
و خواجه علیه السلم ازینجا فرموده الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و چون وزیر بمثابت ستون
خیمه مملکت چنانکه پایه رفعت تر و عالی بود تا خیمه مملکت از و شکوه تر و پایدارتر باشد وزیر باید که هم
چون ستون چهار خصلت در او باشد راستی و بلندی و ثبات و تحمل و وزیر را سه حالت
اول حالت میان او و خدای دوم حالت میان او و پادشاه سیم حالت میان او و رعیت و اجناد
و در هر سه حالت باید که آن چهار خصلت را کار بندد در حالتی معنی مناسب آن حالت چنانکه
در حالت اول که میان او و میان خدای تعالی است راستی پیشه کند بدان معنی که حق تعالی میفرماید
فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ راست باش چنانکه ترا فرموده اند یعنی بر جادهٔ شریعت راست
رو تا بر کوی صراط مستقیم آئی چنانکه فرموده وَاَنَّ هٰذَا صِرَاطِی مُسْتَقِیمًا فَاتَّبِعُوهُ و [illegible]

درکاری که باشد جانب خدای نگاه دارد و آنرا اختیار کند که کار بصورت با خلوص است کند و جانب
خدای تعالی را مهمل گذارد که سرمایه کش بها اینست و لیکن با خدای کار راست دارد اگر جانب خلق کند
کو را از آن غم نخورد که من کان لله کان الله له اما آنکه کوشش دارد بدان معنی که بلندی
همت بود و بر خارق مال و جاه دنیا مغرور نگردد و بر دین جیفه دنیا نبود و بنظر حقیقت بیند
بی حاصلی دنیا مشاهده کند مثنوی بیت دنیا و خلق و سیم [illegible] خاکدانی پر از سگ و مردار
در هر کوش نه اکبر و درویش سالک هوش خیال کنج اندیش جاه و مال دنیا بر مثال زاد و راحله شاهد و
امتداد ایام عمر را بر مثال شهر حج و اجل محترم بر مثال موسم روز وقفه و خود را فاصل بیت الله
داند و یقین شناسد که زاد و راحله بدان جهت بوی داده اند که با بادیه صفات نفس اماره بدان
قطع کند که حجاب میان او و کعبه که مقصد و مقصود حضرت بادیه نفس نیست [illegible] بر کنار شط
کوشش آمد [illegible] طبیعت مرهوا اند و هر روز آن سیر انعام را بد و ازالت و عدت سفر محله
حضرت ساز دو از شراب شهوات خورد است غفلات میکر داند و قافلها بروی می گذرد
ناگاه موسم در آید و دیگران حج گزارند و او را در دست جز باد چو مان بر سر خاک حجلت و در دیده
آب حسرت و در دل آتش ندامت نماند این واقعه کیست نجاه و مال دنیا را که وسیلت
سعادت ابدی می توان شناخت مهمل و ضایع فرو گذارد و او آن بتنعم و تجملی فارغ
شود اما آنها که و العباد بالله جاه و مال دنیا را که وسیلت درجات بهشت و قربات
حوالت زاد و راحله سفر هندوستان هوای نفسانی سازند و وسیلت شهوات و تعاقب
حیوانی کنند از راه مقصد و مقصود شنا بشتر قند و هر کز جمال کعبه وصال نبینند و در
مرتبه اولئک کالانعام بل هم اضل فرو مانند نصیبه ایشان این بود که ذرهم یاکلوا
ویتمتعوا ویلههم الامل فسوف یعلمون بر چون مرد بلند همت بود بدین مرتبه
مزخرفات فانی مغرور نشود و نظر بر درجات آخرت و مقامات عالی نهد و جاه و مال
دنیاوی را وسیلت و قربت و قبول حق سازد و اما ثبات بدان معنی آنست که در کار
درست یقین و ثابت قدم باشد و کاری که او برای خدای تعالی کند از برای خلق
و ملامت و تعنت ایشان روی بگرداند و اگر نیک بیند که خاصیت خاصگان حق اینست که یجاهدون
فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم و اما تحمل بدان معنی است که در کشیدن
بار امانت تکلیف شرع که اهل آسمان و زمین از تحمل آن عاجز آمدند که انا عرضنا

الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها کامل و بصیر و تحمل نماید
در امانت خیانت نکند تا قدم او در سلوک جاده راه حق راسخ گردد تا آن روز که خطاب در
رسد که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها او بر بهانه رد امانت سرخ روی
حضرت صاحب امانت رود قطعه بار امانت بدل و جان کشیده ام در بارگاه عزت باد
با طلعت اطلس [illegible] طبایع [illegible] در جان هزار کوه زانوا می رویم زان بس که بوده ایم بس در حریم جهل [illegible] رویم
ار فضل [illegible] محرم اسرار می رویم عمری اگرچه در ظلمات طوابدیم آب حیوة خوردی خضر وار [illegible] رویم
گرچه چو حج کور دکمه و آمدیم باز باصد هزار دیده فلک سار می رویم در نقطه مرکز [illegible] دور ما رسیم
زیرا بر سماره چو موکار می رویم اما حالت دوم کسانی و زیر و پادشاه بود بعمان چهار خصلت
را کار فرماید اول راستی بدان معنی که ظاهر و باطن با پادشاه یکی دارد و اندرون خود را از آلایش
خیانت و غل و غش صافی کند و در خدمت او بنفاق زندگانی نکند چنانکه در حضور کلمه آمد
گوید [illegible] کند صدق الامیر [illegible] مزاج او نگاه دارد و چون بیرون آمد مساوی او گوید
و با هر کس شکایت او آغاز نهد تا او را در زبان خلق اندازد [illegible] و باد [illegible] ظلمی [illegible] خواهد که از
بر طمع هر کسی حیف کند بهانه بر پادشاه نهد که او حکم فرماید و خود بری الساحه بنماید
این همه نفاق و کژی و خیانت باشد که راستی و اخلاص و امانت آنست که آنچه صلاح وقت
در آن باشد و رای صاحب آن اقتضا کند آنرا در حضرت پادشاه در پیراهن نکویی نهد و
در کسوت عبارتی هر چه لطیف تر بعد از رعایت اداب سلطنت بوقت فرصت
عرضه دارد اگر چه نیز پادشاه را بر آن محل اعتراض باشد [illegible] افتد آنرا بحد نهد و
تخطیه سخن او نکند که بغیر یزدانی فراستی ملوکانه باشد و گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام و سخن
او را بسمع رضا اصغا کند و عاشق [illegible] و در آن سخن تاملی شافی واجب شمرد و اگر بدان
زندگی روی نماید از سر ثانی عرضه دارد فی الجمله کلمه الحق با دیگری اما فرصت و حالت پادشاه
گوش دارد تا در وقت ملالت او نیفتد تا در وقت خشم که حجاب نظر حق بین شود
نعذر و سمع وانچه حق و صواب و صلاح باشد در نهاد او می نشاند بلطایف الحیل با طریق
راستی و اخلاص و زنده باشد حصلت دوم وآن بلندیست در حضرت
پادشاه همت بلند زندگانی کند و بر کمالت وختت طبع طمعها را فاسد نکند و نظر بر
هرچه نیفرازد و در التماسات [illegible] کند و [illegible] ها و خود را عزیز النفس و فارغ و کوتاه دست

می رویم

دارد که چون پادشاه بنور فراست این اخلاق مشاهده کند مقبول و محبوب نظر او گردد و در توقیر و احترام
بیفزاید و آنچه مقصود باشد از سعادت دارین باحسن الوجه حاصل شود و آب روی بیفزاید و نام نیک
منتشر شود خصلت سیوم و آن ثبات است باید که در خدمت پادشاه وفادار و نیکو عهد
و ثابت قدم باشد تا اگر معاندان و معارضان پادشاه خواهند بهیچ نوع نتوانند فریفت
و اگر چه بسی مال و جاه بروی عرضه کنند بهیچ چیز از ره نشود خصلت چهارم
تحمل است باید که محمول و بردبار باشد و بر ابلاغ پادشاه در حالت غضب و حدت و سورت
که بحوالت شاهی گوید یا کند یا او با دیگری تندی بنماید و بتلطف و سکون سخن آن باز
آید و کلماتی گوید که اطفاء نایرهٔ آتش غضب کند و از کلماتی که خشم انگیز و حقد آمیز باشد
بکلی احتراز نماید و چون پادشاه را واقعه افتد یا حادثه پیش آید از قبل خصوم اگر
بمصابرت و سکونت و تدبیر صالح و رای صایب آن کار را تدارک کند که پادشاه
را حرارت و قتال نباید کرد و در معرض خطر نباید افتاد بلکه که الصلح خیر بر باید خواند و اگر
موضع باشد که مصالحت او را در آن فاتر نگرداند و بدلی ندهد که دل شکستگی آرد بیت
هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی بر آرد دود لاسیما که این معنی با کفار باشد و او را
بر آن حریص و دلیر گرداند و مدد و معاونت نماید و اگر او هراسان و مخوف بود آن خوف
را از دل او بردارد و او را بخدای امیدوار و مستظهر گرداند و دلاور کند و دل او بفتح و نصرت
خوش گرداند که اَلَا اِنَّ حِزْبَ اللّٰهِ هُمُ الْغَالِبُوْنَ و اگر لشکر اندک بود در خدای بندد که
كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ
در کل احوال باید که آنچه صلاح دین و ملک و رعیت در آن باشد در حزم او میسر نهد و بخیرات دلالت
و اعانت میکند تا بر مقتضی اشارت نص ان نسی ذکره وان ذکر اعانه کار کرده باشد
و چون وزیر بدین اخلاق و آداب آراسته بود که گوئیم پشت پادشاه بدو قوی بود و از این
جهت که حق تعالی منت نهاد بر موسی علیه السلم بوزارت هارون چنانکه فرمود سَنَشُدُّ
عَضُدَكَ بِاَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا اما حالت سیوم که میان حشم و رعیت است
باید که میان چهار خصلت رعایت کند اول راستی و راستی با حشم بدان گاه وجه باشد که باحوال
ایشان مشغول و بموسم نعمی ارکی و تیمار داشت مشغول چنانکه حشم با برگ و ساز و آلت و
عدت بود و رعیت آسوده و مرفه باشند و بر ایشان بار گران نبود و این معنی وقتی

دست دهد که وزیر در عمارت و فراغت ولایت کوشد و پادشاه در جمع مال نباشد که اگر در
نهاد پادشاه آفت حرص جمع مال پیدا آید بضرورت ظلم و نهادن بدعت آغاز کند و همگی
لشکر در نقصان آید از دستم رعیت خراب و هم حشم بی برگ ماند و ملک در تزلزل افتد و توقع آفات
و فتن و خللهاء عظیم تواند داشت که بعد از آن ظاهر روی زمین دفع آن نتوان کرد و وزیر را
در بند آبادانی و رعیت باید بود که حشم را از آن بهتر که توان داشت و چون حشم خوش دل و با برگ
بود در ملک توان فزود و چون ملک بر جای بود همه جهان خزانهٔ پادشاه باشد و وزیر باید
که از بهر تقویت پادشاه در مملکت بی عنها ننهد که آن دوستی نباشد بلکه دشمنی تمام بود چه پادشاه
را بدنامی و ننا و عقاب آخرت و خشم خدای اندوخته و در معرض دعاء بد رعایا اندازد نوح
و هر تیر دعا که از صخرهٔ دل شکسته بیرون آید بعینه آنچه مثل بر وی کند سحر نکند هزار تیر و
بلکه آن کوشد تا در ادرارات و معایش و انظار افزاید و صدقات و صلوة او بیفزاید
دارد و ایمه و زهاد و عباد و اهل دین به رسد سوسهٔ شنیوای مملکت و استدامت سلطنت
بود و موجب قربات و درجات آخرت شود و وزیر را از خاصهٔ خود همچنین احمد کرده در حیات کند
و درگاه خود بر اصحاب و ارباب حاجات گشاده دارد و تکبر و تنگ خوئی نکند و با خلق خدای تکبر نکند
و با خلق خوش و کرم و مروت با خلق زندگانی کند اما خصلت دوم و آن بلندهمتی
باید که با حشم و رعیت به بلندهمتی تعیش کند چنانکه طمع بخدمتی و رشوه ایشان ندارد و بنتیجهٔ
نتیجهٔ کرم و مروت خود با ایشان میرساند خصلت سیم و آن ثبات باید که با حشم
و رعیت ثبات ورزد بدان وجه که چون امیری را اقطاعی ترتیب فرمود یا عاملی را بعمل نصب
کرد یا منصبی را بکسی نصب کرد و تفویض فرمود اکراف تغییر و تبدیل را بدان راه ندهد و سخن
اصحاب اغراض مسموع ندارد چنانکه فرمود يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ
فَتَبَيَّنُوا أَنْ تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَى مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ و چون جنایت
و خیانت کسی محقق شود البته در آن مواسا و مدارا نکند و در مکافات اهمال ننماید و گوش دارد تا
در گاه کسی را بخدمت و رشوت از راه نبرد که ایشان چون شفاعت و توقع کسی بر عزل
کسی دیگر [illegible] افزاید و دست ظلم و تطاول بر رعیت گشاده شود و بر وزیر واجب است
که چون کسی را شغلی یا عملی یا منصبی نصب خواهد کرد احتیاط کند تا مستحق و کارگر باشد و بباید
که جمله ملک در مناصب دینی و دنیاوی از این وجه پدید آید که اشغال مناصب بمستحقان نداند

بکسانی دادند که خدمتی دارند بدرگاه مربی و معرفتی بدست آورده اند در اهلیت ایشان بنگریسته
وانها که اهلیت و مناصب داشتند از تعرض نفس و عزت دین روا نداشته اند که بدرگاه ملوک
گویند و مر اهل و نااهل را خدمت کنند و طالب نان زنند و پادشاه را اگر همت آن بود که
اهل هر شغل را طلب کند و بعد استحقاق او شغل دهد باید لا جرم اغلب مناصب دینی
بدست نااهلان افتاده هرچه در آن باب نه بر وجه استحقاق می رود و از تقصیر وزرا و حجاب
و نواب حضرت بود که متفحص احوال نباشند و اهل فضل و هنر و دیانت را طلب نکنند
و هر چند انواع کوششها ضایع گذارند و با طمع فاسد مناصب اعمال بنااهلان فرمایند
اما خصلت چهارم تحمل است باید که وزیر محو سکون ضمیم بود که بار همگی ضمیمه کشند
و بار حمله حشم و رعیت و مملکت بر پشت همت کشد و نظر رحمت بر رعیت نگرد و اگر از ایشان
بسی خوبیها در وجود آید که بخاصه تعلق گذارد و عفو کند و حلم و تحمل نماید مگر اینکه تحمل نکند باید
کرد که تدارک واجب بود و باید که ملالت بطبع خود راه ندهد که مصالح ملک و رعیت بدان
مختل و مهمل ماند باید که از احوال ملک و رعیت و دوست و دشمن و اولاد ممالک و هر جمله متفحص
و مستخبر باشد تا از هر نوع که خلل دینی یا دنیاوی روی نماید قبل الوقوع بتدارک مشغول شود
که چون واقعه حادث شد تدارک دشوار دست و یقین شناسد که بدین خصال که معروض آمد با خلایق
تعلق او بپادشاه و رعیت اگر زندگانی کند که در ضمیر خود چنان اندیشد که این همه خدمت
پادشاه را و رعیت را از برای رضای حق تعالی و نور حضرت او می کنم و در آن می
کوشم تا راحتی و آسایشی از من مؤمنی برسد و دفع شری از مظلومی بکنم و ظالمی را از ظلم باز دارم و
بدان تخم نعمت جویم که رسول علیه السلام میفرماید انصر اخاک ظالما او مظلوما قیل یا رسول الله انصره
مظلوما فکیف انصره ظالما فقال ان تمنعه من الظلم و ترده الی الحق فذلک نصرک ایاه و بر همه حرکت
وسعی و تحمل و صبر و راستی و سکون و ثبات و امر و نهی و عدل و انصاف و خدمت و تواضع و رنج
و مشقت و داد و ستد و دخل و خرج و گفت و شنود که با دوست و دشمن و خاص و عام و بیگانه
و رعیت کند و غیره باشد هر یک موجب قربتی و رفعتی و درجتی شود در حضرت عزت شرط
آنکه از الایذ و مناعت هوا و رعونت نفس و مکر و خوف خواجگی و نظر تنعم و بانرامه حاکمی
و راه فضولی پاک و محفوظ باشد تا قبول حق را نشاید که ان الله طیب لا یقبل الا الطیب و
همچنین دیگر نواب و عمال و اصحاب قلم چون درکار خویش هر کسی دیانت امانت بجای آرد چون را

و خود را بقدر حال خویش بدین خصال که معروض آمد متحلی گردانند و جانب حق را عز و جل گوش دارد و در تخفیف
رعیت کوشد مستوجب درجات و قربات شود و باید که وزیر را و این جماعت را اوراد و وظایف هم
باشد چنانکه اگر شب قدری برخاستن و بذکر مشغول بودن هم بدان شرایط که در فصل ذکر رفته است
و بامداد و نماز پیشین و نماز دیگر هم ساعتی بذکر و خواندن قرآن مشغول شود تا از جمله آنها باشد که حق
اش میفرماید که یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه واگر همه روز زبان
بذکر لا اله الا الله مشغول تواند خود داشت در آمدن و رفتن و نشستن و وقت خفتن الا بوقت
ضرورت این همه دولتی تمام بود از آنها باشد که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و
علی جنوبهم والله الموفق المعین

فصل چهارم

در بیان سلوک علما مفتیان
و مذکران و قضاة قال الله تعالی والذین اوتوا العلم درجات وقال انما یخشی الله
من عباده العلماء وقال النبی علیه السلام العلماء ورثة الانبیاء وقال علیه السلام
علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل چنانکه علم شریفترین وسیلتی است قربت حق را وصفت
حق است برسیدن علم بدرجات اعلی می توان رسید که والذین اوتوا العلم
درجات ولکن بدان شرط که با علم خوف و خشیت قرین باشد زیرا که سر همه علمها خدای
ترس است و حق تعالی عالم کسی را میخواند که او خشیت دارد و جدالی میفرماید که انما
یخشی الله من عباده العلماء و هر چند علم را افزاید خشیت می افزاید چنانکه خواجه علیه
میفرماید انا اعلمکم بالله واخشاکم و نشان خشیت آنست که بدان علم کار کند
و آن را وسیلت درجات اقرب سازد نه وسیلت درجات جمع مال و اکتساب
جاه دنیاوی و تمتعات بهیمی و هر کس که بدان عمل نکند و وسیلت جاه و مال دنیاوی کند
سان او جاهل است بحقیقت نه عالم و حق تعالی مثل او و امثال او را از گوش لوق است میفرماید
مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا و علم
میراث انبیاست علیهم السلام که ان الانبیاء لم یورثوا دینارا ولا درهما
ولکنهم ورثوا العلم فمن اخذ به فقد اخذ بحظ وافر و انبیا علیهم السلام
دو نوع علم میراث گذاشتند علم ظاهر و علم باطن علم ظاهر آن علم نافع است که صحابه
رضی الله عنهم از قول و فعل او صلعم گرفته اند و با تابعین و ائمه سلف تتبع آن کرده و فواید
و امر خفیه و بدان عمل کرده اند از علم کتاب و سنت و تفسیر و اخبار و آثار و فقه و اخ ازین نوع

اینهاست وعلم باطن معرفت آن معانیست که بی واسطهٔ جبریل از غیب الغیب در مقام
او ادنی در حالت لی مع الله وقت رقم جان خواجه علیه السلم می کویند که فاوحی الی عبده ما
اوحی واز ولایت بتوسط جرعهٔ آن جامهای مالامال بر سینهٔ کرام برهان وحکم سوختکان
عالم طلب میرسد که ما صبّ الله فی صدری شیئا الّا وصببته فی صدر ابی بکر وچنانکه
ظاهر انواع بسیارست نوع علم باطن زیادتست چون علم ایمان وعلم اسلام وعلم احسان
وعلم ایقان وعلم عیان وعلم عین وعلم توبه وعلم زهد وعلم ورع وعلم تقوی وعلم اخلاص
وعلم معرفت نفس وعلم صفات وآفات نفس وعلم معرفت دل وعلم صفات واطوار واحوال
دل وعلم تزکیت وتربیت نفس وعلم تصفیه وپرورش دل وعلم فرق میان خواطر نفسانی
وشیطانی وحقی وعقلی وایمانی وملکی وروحانی ورحمانی وعلم فرق میان اشارت والهام
وخطاب وندا وهاتف وکلام حق وعلم تهذیب اخلاق وعلم تبدیل صفات وعلم
تخلق باخلاق وعلم مشاهدات وانواع آن وعلم مکاشفات وتفاوت آن وعلم
توحید وتفاوت آن وعلم صفات جمال وعلم صفات جلال وعلم تجلی ذات وعلم
مقامات وعلم احوال وعلم قرب وبعد وعلم وصول وعلم فنا وعلم بقا وعلم سکر وعلم
صحو وعلم معرفت وانواع آن وغیر آن از علم لدنی که بر شمردن اطنابی دارد واین جمله
آنست که سالکان این راه بتعلیم معلم وعلم آدم الاسماء کلها بواسطهٔ مرآة الارواح
در مرای عکس ام الکتاب وتجلی صفات رب الارباب کرامت فرموده واما
انها که ازین سعادت محروم اند وبه الف لامی چند که گرفته اند مغرورند ومزی از این نوع
علوم چیزی بشنوند بانکار برخیزند چنانکه خواجه علیه السلم میفرماید ان من العلوم کهیئة المکنون
لا یعلمها الا العلماء بالله فاذا نطقوا بها لا ینکرها الا اهل العزة بالله وابو هریرة
رضی الله عنه از نجا گفت حفظت من رسول الله وعائین من العلم اما احدهما فقد بثثته
لقطع هذا البلعوم وعلما سه طایفه اند یکی انکه علم ظاهر داند دوم انکه علم باطن داند
وسیم انکه علم ظاهر وباطن بهم داند واین یار در بود در هر عصر کبریت احمر که در همهٔ جهان باسعادت بسیار
بود که ببرکت یکی ارشاد شرق وغرب را فرا رسد وقطب وقت بود وعلمیان
در پناه دولت وسایهٔ همت او باشند واو آن عالم بود که سید علیه السلم بروی تفاخر
میکند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ومیراث خوار انبیاء علیهم السلام از این علما
اند علی الحقیقه که میراث علوم ظاهر وعلوم باطن ایشان یافته اند که العلماء ورثة الانبیاء
وعلماء ظاهر هم سه طایفه اند مفتیان ومذکران وقضاة اما مفتیان اهل درست
ونظر وفتوی اند واینها دو طایفه اند یکی انکه عالم دل وعالم زبان اند ودر ایشان خوف وخشیت
با علم وعمل دارند وبا فتوی وتقوی درزند وتحصیل علم وقرآن برای نجات ودرجات
کنند ونظر از جاه ومال دنیا منقطع دارند ایشان انها اند که میفرماید انما یخشی الله
من عباده العلماء دوم انکه عالم زبان جاهل دل بود ودر دل او از خدای عز وجل خوف
وحیا نبود ودر علم آموختن وتذکیر کردن نیت تحصیل ثواب آخرت وقربت نبود
بغرض تحصیل جاه ومال وقبول خلق ویافت مناصب تتبع علم کنند لاجرم هوا بروی
غالب شود وعلم او بتابع هوا شود وکار بهوا کنند وبعلم بکنند وبر علما متقی ودین ورز
حسد برد ودر پوستین ایشان افتد وبر ایشان افترا کنند ودر مقام بحث وجدل سدا
آید واین کنند وسخن بی سنه بگوید وحق را کون ننهد وخواهد که بجلادی زبان از روی حق
باطل کند وباطل را در کسوت حق نماید واظهار فضل این آن است که خواجه علیه السلم
میفرماید اتقوا کل منافق علیم اللسان یقول ما تعرفون ویفعل ما تنکرون وحقیقت
آن آفت که در دین ومسلمانی است بواسطهٔ چنین عالم فاجر وزاهد جاهل پدید آمده است
بهیچ چیز بدین نیامده است چنانکه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید ما قطع
ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم فاجر وناسک متبدع فالعالم الفاجر یزهد
الناس فی علمه لما یرون من فجوره والمبتدع الناسک یرغب الناس فی بدعته
لما یرون من نسکه لاجرم بسبب علماء سوء وزاهدان مرائی ودرویشان گدای
که از حریصی دین بدنیا میفروشند وهمواره بر درگاه ملوک عزلت میکردند وبدر امیران
وخواجگان بااستحقاق در میروند وخواری واهانت ایشان را خدمت میکنند
ومدح وفصل میگویند ونفاق ایشان را بدانچ در ایشان نیست ستایش میکنند وبعد از هنه
بر باطل ایشان میکنند یا میگویند صدق الامیر میزنند وبطمع فاسد ترک امر معروف
ونهی منکر میکنند یا حاصل لقمهٔ یا درم چند حرام از ایشان بستانند یا رشوتی بدهند
عملی ومنصبی بگیرند اعتماد امرا وخواجگان ولشکریان وارادت پادشاهان فاتر
شود وقبایا گویند که جملهٔ مشایخ مرید همین سیرت باشند وخصال مذموم دارند لاجرم

حقارت بخواص حق و اولیاء و عزت ننگرستند و بکلی روی از همه بگردانیدند و از فواید خدمت
و صحبت ایشان محروم ماندند و از نور علم و پرتو ولایت ایشان بی نصیب ماندند و در حدیث
آمده که چنین عالمی که غرض او علم دنیا باشد او را از ثواب علم نصیبه بیش از آن نیست که در دنیا
از جاه و مال یابد و در آخرت اول آتش افروز دوزخ او بود و از چنین علم که نافع نباشد استعاذت
واجبست چنانکه خواجه علیه السلام فرموده اعوذ بک من علم لا ینفع و علم را دو نوع است
یکی علم شریعت چون بدان کار نکنند نافع نباشد اگرچه آن فی نفسه نافع بود دوم علم نجوم
و کهانت و انواع علوم فلسفه که آنرا حکمت می خوانند و بعضی با کلام بر آمیخته اند و آنرا
اصول نام کرده تا بنام سگ کفر و ضلالت و گمراهی خلق عاجز کنند و این نوع نیز نافع است فی ذاته
و اگر بدان عمل کنند هالک و مغوی و مضل بوند و بس کسان بدین علم از راه دین و جاده استقامت
بیفتادند و مغرور آنکه ما علم معرفت و شناخت حقیقت حاصل میکنیم و ندانستند که معرفت
حق بغیرات و روایت حاصل الا نشود الا بروش متابعت ظاهر و باطن محمد علیه السلام چنانکه
عز و جل خبر میدهد وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم
عن سبیله ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون بیت ∴ گفتی که بوقت مجلس افروختی
آنکه چه نکتهاست بردوختی ∴ ای بیخبر از سوخته و سوختنی ∴ عشق آمدنی بود نه آموختنی
پس مفتی متقی باید که ازین انواع علوم و آفات آن احتراز کند و در تخلیص حق کوشد یا فتوی که
دهد و درسی که گوید و مناظره که کند نظر بر ثواب آخرت و قرب حق و نشر علم و اظهار حق و بیان
شرع و تقویت دین دهد و نفس را از رعونات علم پاک کند و از آلایش حرص و طمع نظیف
دارد که مذلت علم در حرص و طمع است قطعه الورع شد بحرص در جان علمای
این خاری از کراف بدیشان نمی رسد دردا و حسرتا که سامان نیستشان وین حرص میدرید گریبانشان
و در فتوی دادن احتیاط تمام بجای آرد تا میل نفس و غرض و علت فتوی ندهد و اگر در قسم
دست او باشد در آن تصرف فاسد نکند و مال حرام نستاند که چون لقمه آشفته بود حرص و
شهوت و ریا پدید آید آنگاه مرضه مدرسه عمر ایح بهی است هبا و منثور شود و از
بدعتها باید که محترز باشد و بر جاده سنت و جماعت ثابت قدم باشد و بر سیرت و اعتقاد
سلف صالح رود و مذهب اهل سنت و جماعت دارد و اوقات و ساعات خود موظف
گرداند چنانکه ذکره عمر هیچ در بطالت و هزل و لهو نکند و بامداد چون نماز صبح گزارد بذکر

و قرائت قرآن مشغول شود تا آفتاب برآید و بعد از نماز دیگر ساعتی تا شب هم بذکر مشغول شود
باشارت واذکر اسم ربک بکرة و اصیلا عمل کرده باشد که در آن خیر بسیارست و چون آفتاب برآمد
طلوع کند دو رکعت نماز بگزارد و بتدریس و افادت و استفادت علم مشغول شود و چون از آن
پرداخت نماز چاشت برپای دارد آن قدر که تواند از دو رکعت تا دوازده رکعت بعد از آن
مصالح معاش خود و فرزندان و اسباب و رعایت حق ضروری نفس مشغول شود تا بین الصلوتین
دیگر باره بحث علمی یا بمطالعه یا افادت مشغول شود تا آخر روز بذکر مشغول شود تا نماز شام
گزارد و اگر بین العشائین احیا تواند کرد بذکر و قرائت و اوراد سعادت شرف بود و
چون خفتن گزارد سخن نگوید که سنت است پس بمطالعه یا تکرار مشغول شود تا دانگی از شب
بگذرد پس ساعتی روی بقبله بنشیند و بذکر مشغول شود چون خواب غلبه کند از سر جمعیت و فکر
بر پهلوی راست روی بقبله بخسبد و بدل و زبان که این دعا که سنت است بخواند اللهم
انی اسلمت نفسی الیک و وجهت وجهی الیک و الجأت ظهری الیک رغبة و رهبة الیک لا ملجأ
و لا منجا و لا منجا منک الا الیک آمنت بکتابک الذی انزلت و نبیک الذی ارسلت
پس بدل و زبان ذکر میگوید تا با ذکر در خواب شود در خبرست که هر که با وضو و ذکر بخسبد روح
او را بزیر عرش برند تا بطاعت حق مشغول شود هر خواب که بیند صادق و حق بود که نوم العالم
عبادة این چنین خوابیست پس جهد کند تا در میانه شب ساعتی برخیزد و بنماز تهجد که سنت رسول
علیه السلام مشغول شود و آن سیزده رکعت نماز است با وتر چند قرآن بیشتر خواند فاضلتر
بود دیگر باره اگر بخسبد تا وقت صبح برخیزد و تجدید وضو کند و بذکر مشغول شود تا وقت
نماز بامداد که ازین تعبدات بر صورت بی معنی قانع نشود و همواره نفس را از نوعی مجاهده فارغ
نگذارد و دل خود را با رطلب و ... در فصول باب معاش از تزکیه نفس و تصفیه دل و تحلیه
روح که شرح دادیم بقدر وسع حاصل میکند تا بتدریج بعضی حقایق او را روی نماید و اسرار
کشف میشود تا از دولت این حدیث بی نصیب نبود بیت در ره دین اگرچه آن نکنی
دست و پای بزن زیان نکنی اما مذکران طایفه اند یکی آنکه فصلی چند سخنان مصنوع
مسجع بی معنی یاد گیرند که از علم دینی در آن هیچ نباشد و زبان بدان جاری کنند و آن
نوع ورزند و بعرض قبول خلق و جمع مال در جهان میگردند و بصد گونه تصنع و تلبیس
و شیادی و بوالعجبی پدید آیند تا چگونه مقصود دنیاوی حاصل کنند و بر سر منبر علاج

ومداحی ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و صدور و اکابر و اصحاب مناصب و قضاة و حکام مشغول
شوند تا بر جای منبر پیغامبر علیه السلام حدیث دروغ و بدعت روا دارند که بگویند و بکنند و بر سر منبر
کدایها کنند و از ظالمان مال بستانند و توقع خواهند تا گاه بود که از درویشان بحکم بستانند
بدل خویش و بتصور آن بود که بر ایشان زکوة واجب بود و از مردم زکوة بستانند و حرام
خورند و حرام پوشند و حکایتهای دروغ اظهار کنند و احادیث موضوع مطعون روایت
کنند و گویند که حدیث صحیح است و خلق را بر جایهای مذموم گویند و بر سر آن ایشان
سحر گویند و خلق را در بدعت و ضلالت اندازند و گاه بود تعصبها کنند و فتنه انگیزند و عوام
را در تعصب اغوا کنند اینها از قبیل علما و عالم زبان جاهل دل اند و آتش افروز دوزخ اند
دوم طایفهٔ ایمهٔ صالح اند که سخن از بهر خدای عز و جل و ثواب آخرت گویند و از بدعت و
ضلالت دور باشند و از تنبیه و اخبار و آثار و سیر صلحا گویند و بر جادهٔ سنت و سیرت سلف
صالح روند و خلق را بوعظ و نصیحت و حکمت بخدای و جادهٔ شرع و زهد و توبه و ورع و تقوی خوانند
چنانکه حق تعالی میفرماید ادْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ و خلق را بر جادهٔ مکرم
دلیر کرده اند و نه عصا بمبالغت تخویف از کرم حق نا امید کرده اند که آن هم مذموم است و خود را
بالاتر طمع دنیاوی بکنند تا کلمهٔ الحق توانند گفت و سخن بی طمع موثر آید که چون محبت دنیا و طمع آلوده
بوصول منشاء نفس آید نه آنچه از حق بود و نه بر دل موثر آید و اگر نه آنچه گوید حق گوید ولکن از جو باید از سر
باطل هوا و طمع آید بر دل نیاید چنانکه گفته اند آنچه از دل آید بر دل آید و سخن که از منشاء نفس آید الوعظ
علت باشد بر صحیح دل موثر نباید و قوت باشد که گوش کنند و قبول طبایع افتد و لکن مقبول دل اصحاب
قلوب نباشد و در روایت آمده است که اوحی الله تعالی الی داود فقال یا داود لا تسئلن عن
عالم قد اسکره حب الدنیا فانه قاطع الطریق علی عبادی و عبد الله عباس رضی الله عنه روایت
کند از خواجه علیه السلام که فرمود علماء هذه الامة رجلان رجل آتاه الله علما فبذله للناس ولم یاخذ
علیه طمعا ولم یشتر به ثمنا فذلک یصلی علیه طیر السماء وحیتان الماء و دواب الارض والکرام
الکاتبون یقدم علی الله یوم القیامة سیدا شریفا حتی یرافق المرسلین و رجل آتاه الله
علما فی الدنیا فضن به علی عباد الله واخذ علیه طمعا واشتری به ثمنا یعذب حتی یفرغ الله
من حساب الخلائق و در قوت القلوب شیخ ابو طالب مکی رحمة الله آورده است و من اغلظ ما سمعت
فی اتباع الدنیا بالعلم ما حدثونا عن محمد بن سعید عن عثمان بن ابی اسماعیل قال کان رجل یخدم موسی صلوات

یقول حدثنی موسی صفی الله حدثنی موسی نجی الله حدثنی موسی کلیم الله حتی اثری وکثر ماله ففقده
موسی صلوات الله علیه یسال عنه فلا یحس منه اثرا حتی جاءه رجل ذات یوم وفی یده
خنزیر وفی عنقه حبل اسود فقال له موسی صلوات الله علیه اتعرف فلانا فقال نعم هو هذا
الخنزیر فقال موسی یا رب اسالک ان ترده الی حاله حتی اساله فیما اصابه هذا فاوحی الله
الیه لو دعوتنی بالذی دعانی به آدم فمن دونه ما اجبتک فیه ولکن اخبرک لم صنعت هذا
به لانه کان یطلب الدنیا بالدین تا این جمله صفت شناسند علماء دین و از
حرص دنیا و طلب آن بدین احتراز نمایند که درین باب وعید بسیار است و بدین اختصار نموده
چون مذکور شد تا طالب نمود و بدان شرایط و آداب و اوراد که مستحق آن مقام علماء اینها بود که
یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات در روایت آمده از ابن عباس
رضی الله عنه که علما را بر مومنان فضیلت بسیار است بهفتصد درجه میان هر درجه پانصد
ساله راه و موعظه و نصیحت که چنین عالم فرماید بر هر کرا او را فرو نتی و درجه حاصل شود
و بر کسی بواسطهٔ وعظ که او توبت کند بطاعت مشغول شود روی بحق آرد جمله در کفهٔ
حسنات او باشد روز قیامت سیم مشایخ اند که بتعلیم ظاهر و باطن آراسته اند و جذبات
عنایت حق سلوک راه دین و سیر بعالم الغیب حاصل کرده اند و از مکاشفات الطاف ظاهر لدنی علوم
لدنی یافته اند و در پرتو انوار تجلی صفات حق حجابهای حقایق و معانی و اسرار کشف اند و بر احوال
مقامات و سلوک راه حق وقوف تمام یافته اند و از حضرت عزت و ولایت مشایخ بدلالت و تربیت خلق
و دعوت بحق مامور گشته بعد از آنکه عمری واعظ نفس خود بوده اند که عظ نفسک فان اتعظت فعظ
الناس والا فاستحی من الله و آن وعظ الله فی قلب کل مومن قبول وعظ کرده اند و کمین
گاه مکر و حیلت نفس نگاه داشته اند و بحکم فرمان بدعوت خلق مشغول شده و خلق را از حرارت
دنیا و حرص شهوات و مستی غفلات با حظایر قدس و مجلس انس مقعد صدق و شراب طهور
و تجلی جمال ساقی وسقیهم ربهم می خوانند و تذکیرهم بایام الله و ایشان از ذوق و مشارب
سروران می چشانند و سلسلهٔ شوق و محبت در دل ایشان می جنبانند و بحسب عقل و فهم
و ذوق و شوق هر طایفه از شریعت و طریقت بیان میکنند تا هر کس حظ و نصیب خود تا
بحسب خود بر میدارند قد علم کل اناس مشربهم و اگر مرغ جانی که از آشیانهٔ یحبهم بر بلا است
بر سبیل ارادت می افتد و بدانهٔ یحبونه در دام بلا و عشق بند شود آن شاه باز سپید که
بحث بدیع و غریب افتاده است در کنج خلوت خانهٔ میکنند و چشم هوای نفس او از

ازحال مرادات دوجهانی برهی دوبند وقطعه فکر بروشرع دهند یا ایکاه که آن وحشت التفات ما سوای حق
ازو منقطع شود ومقام آنرا حاصل کند مستوجب ومستحق آن شود که فیمش مجدد ملک سازد واینها خلاصهٔ
آفرینش وطلقه بوده یاد ومیراث دار انبیا اند که علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل در شرکر بود حال کمال هرکه
نیعتقد که دوبرسات عزت وشوار اند قطع مردان پیش زنده بجان مکرانند ورغان بمو انرا شیان دیکرند
مکر توبه صلح درانشان کاشان بیرون زدو کون زهان دیگرند وطلوغ از انسان سمکس سرور ریش سنند ازهمین قیاس
احوال ایشان برخویش دیگران کنند واشانرا ولعظان ولعظی از ولعظان با عالی از عالمان شمرند وابدانند
که لا یقاس الملایکه بالحدادین دانکه اکنون که جه مندلاست که ازین بانکی تابدان آن جندانست اما قضا
هم سه طایفه اند چنانکه خواجه علیه السلام فرماید القضاة ثلث قاضیان فی النار وقاض فی الجنة
فرمود که قاضیان فی النار سه صنف اند دو در دوزخ اند ویکی در بهشت آنها که در دوزخ اند یکی
آنست که بعلم قضا جاهل باشد واز سر جهل وهوا ونفس قضا کند او در دوزخ است دوم آنکه بعلم
قضا عالم بود اما بعلم کار نکند بجهل وهوا کار کند وسل ومحابا کند وجانب خلق بر جانب خدای
ترجیح نهد ورشوت ستاند وکابت بجلات وعفوها وانکه تقبال دهد وازان مال و
خدمتی ستاند ونیابتها در ولایت ورشوت دهد وخدمتکاران را مسوفی کنند تا رشوتها
ستانند ودر ابطال حقها کوشند ودر مال مواریث ومال ایتام تصرف فاسد کنند وتزویرات
بردارند وباطلها را لحق باز نمایند وحق را بپوشانند وباطل کنند وفال اسرکم تصرف در اوقاف بنا فاسد
نمایند ومناصب مساجد ومدارس وخانقاه هات بعلتها وعرضها ورشوتها بنااهلان
ومشاکله دهند وتقویت اهل دین نکنند وکار احتساب وامر معروف ونهی منکر مهمل کذارند و
آنچه بانواب البر تعلق دارد که بر قاضی واجب بود غمخواری آن کردن ضایع کذارند این جمله آنست
که بدان مستوجب دوزخ شوند واما آن قاضی که در بهشت است مکر اشارت بدانست که خود
در بهشت قاضی است والا آنکه در دنیا قاضی بود که رعایت این حقوق بوجه خویش بجا تواند کرد
خواجه علیه السلام از ینجا فرمود من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین یا این ضعیف در بلاد روم وشام
شرق وغرب بسی سالک کرد ومی کردید وهیچ قاضی نیافت که از آفات متبرا ومصون بود
الا ماشاء الله مع هذا آنکه ازین اسنید یاک ومتبرا بود وبصفا این خصال حمید موصوف
بود برجادهٔ شریعت وبدان سیرت وسیرت بزرگ شرع دلو آمد عالم دل را منصف کرده واوقات
وزینت آن آراسته دارد ومیان مسلمانان وهر حکومتی بحکم بکرد وشفقتی که بر احوال خلق بود واقامت
وحدود شرع بجای آورد در حق قریبی ورفعتی تمیز نیابد واز نادرهای جهان بود وبحسن قاضی بعرب

عودن ویرکر ولعب بود والله الموفق والمعین

فصل پنجم در بیان

سلوک ارباب نعم واصحاب اموال قال الله تعالی وابتغ فیما اتیک الله الدار الآخرة ولا
تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله الیک ولا تبغ الفساد فی الارض ان الله
لا یحب المفسدین وقال النبی علیه السلام من اصاب مالا حلالا فکف وجهه ووصل
به رحمه وقضی به دینه واقام به علی جاره لقی الله یوم القیمة ووجهه علی ضوء
القمر لیلة البدر ومن اصاب مالا حراما وکان مکاثرا ومفاخرا ومرائیا لقی الله
تعالی یوم القیمة وهو علیه غضبان بدانکه مال ونعمت وجاه ودولت دنیا بر مثال نردبانست
که بدان بر علو توان رفت وهم بدان بسفل توان فرو رفت بر مال وجاه راهم وسیلت
درجات بهشت وقربت حق توان ساخت وهم وسیلت درکات دوزخ وبعد حضرت
می توان کرد چنانکه حق تعالی بدین کیمیا کری سعادت اشارت فرمود وابتغ فیما اتیک الله
الدار الاخرة یعنی بدانچه داده ام از مال ودرجات آخرت بطلب ولا تنس نصیبک من الدنیا
فراموش مکن اشارت بدانست که از مال دنیا نصیبه تو آنست که در راه حق عز وجل صرف کنی نه آنکه بهوا
صرف کنی آنست که سه آیات سهات خواجه علیه السلام فرمود من اصاب مالا حلالا فکف
به وجهه میفرماید هرکه مال حلال یابد بدان آب روی خویش نکاه دارد که استغنا جوید وتذلل
طمع نکشد وبا عزت قناعت بسازد ووصل به رحمه وباخویشان بدان صله رحم بجای آرد وخویشان
دو نوع اند یکی دنیاوی واشانرا باعمال مروت معاونت کردن واجب باشد چنانکه فرمود وآتی
المال علی حبه ذوی القربی وجای دیکر فرمود وایتاء ذی القربی دوم خویشان دینی
اند چنانکه میفرماید انما المؤمنون اخوة وصله رحم اخوه دینی هم واجبست وتفصیل
اخوه آنست که میفرماید ذوی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل والسائلین
وفی الرقاب ودیکر فرمود وقضی به دینه وبدان قضا حقوق دیون کند اکر کسی را در
مال مظلمتی باشد یا حق بود یا بروی دینی دارد بکزارد وزکوة بمستحقان بدهد چنانکه از آفت
ریا وسمعه وتفاخر ومباهات وتکبر وترفع وایذا ومنت وشهوة ولاف وصلف وحیلت
ومکر وخدیعت جمله محفوظ باشد که این جمله مبطل ثواب زکوة وصدقاتست چنانکه میفرماید
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی کالذی ینفق ماله رئاء
الناس بزرکان کفته اند که دو مال بیرون از زکوة حقوق است چنانکه میفرماید

و فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم در روایت از خواجه علیه السلام می آرند انه قال فی المال
حق سوی الزکوة و دیگر فرمود واقام به علی جاره مال خویش را که بحقوق همسایگان قیام
نماید که همسایه را حقوق بسیار است و خواجه علیه السلام میفرماید که پیوسته جبرئیل علیه السلام مرا
وصیت میکرد از بهر همسایگان تا گمان آمد مرا که همسایه را میراث خوار گرداند و در حدیثی
دیگر آید که من کان یومن بالله والیوم الآخر فلیکرم جاره و حقیقت بدانک مال و جاه دنیا غش بر سر ابن
اکسیر را چون کسی را علم اکسیر حاصل باشد چندین مس را بیکباره زر خالص تواند کرد و علم اکسیر آنست که از مس
سیاهی و کدورت و خشت و بی ثباتی بیرون برند و سرخی و صفا و ثقل و ثبات در وی پیدا آرند چون
بدین صفت شد زر خالص بود یکی مقصد با بیشتر شد و در مال و جاه دنیاوی نیز چند صفت ذمیمه و آفت موجود
اگر از آن بیرون کنند و چند صفت دیگر در آن افزایند اکسیری کرده باشد که سعادات ابدی و دولت سرمدی
حاصل بود اما صفات ذمیمه و آفات که در مال و جاه دنیا حاصل است دهاست اول طغیانست که ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی و طغیان غفلت و بعد است از حق و دوم بغی است ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض و بغی فساد و ظلمت بر بلاد و عباد سوم اعراض است که واذا انعمنا
علی الانسان اعرض و نأی بجانبه و اعراض روی از خدای گردانیدن و بهوا مشغول شدنست
و کفران نعمت کردن چهارم کبر و عجب چنانک فرعون را بواسطه مال و جاه میگفت
الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی پنجم تفاخر که تفاخر بینکم و تکاثر
فی الاموال والاولاد و تفاخر و خیلاگری است بر اقران و تکبر و ترفع جستن بر اخوان و فرو
کردن خویشتن ششم تکاثر است الهیکم التکاثر مباهات نمودن است و لاف زدن به بسیاری
مال و از خدای غافل شدنست هفتم مشغولیست که سیقول المخلفون من الاعراب شغلتنا
اموالنا و اهلونا و مشغولی تضییع عمر است در جمع و حفظ مال و صرف و خرج آن در تحصیل
مرادات دنیاوی و مستلذات نفسانی و تمتعات حیوانی هشتم بخلست و لا یحسبن
الذین یبخلون بما آتیهم الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا
به و بخل منع حقوق مالست و زکوة و صدقه و مدد اخوان و صله رحم و اجابت سایل و
اکرام جار و اکرام ضیف و توسع نفقه بر عیال و خدم و حول تعهد علما و صلحا و تفقد ضعفا و غربا
و امثال این نهم تبذیر است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و تبذیر اسراف
در انفاق بر خلاف رضا و فرمان حق و تضییع مال در طلب جاه و منصب و سخاوت

برای
برای شهوت و صیت و ثنا خلق و نفقه کردن بر سفیهان و فاسقان و غلو و مبالغه نمودن در املاک
بر ملک و ملبس و عمارت سرای و مساکن و مواضع فساد از کوشک و باغ و ایوان و درگاه و تکلف در
ایوان و پردها و فرشها و ابزار و پوادها و دیگر امتعه و آلات خانه و صرف مال در غلامان و کنیزکان
و چهارپایان زیادت از حاجت ضروری شرع و مانند این اخراجات دهم غرور است که ولا
یغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور و غرور دل بر دنیا
نهاده است و بزخرفات او فریفته شدن و از آخرت و مرگ و حساب و ترازو و صراط و
ثواب و عقاب فراموش کردن و از هیبت و عظمت خدای و جباری و قهاری خود بیخبر
ماندن و بکرم و لطف و رحمت خدای عز و جل مغرور شدن بی آنکه طاعتی آرد و از معصیتها
توبه کند این جمله آفاتیست که از مال و جاه دنیا تولد کند و سبب فتنه صاحب مال شود چنانک
حق تعالی فرمود انما اموالکم واولادکم فتنة بر صاحب دولت که سعادتی مساعدت نماید
تو هر دو رفیق شود تا اکسیر شرع را بدست کاری طریقت بر مال و جاه مس صفت اندازد بعد از آنک
بنفقه آن از بدین آفت که گفته آمد خاص کرده باشد ده خاصیت که ضد آن آفتهاست جمله عطا
قربت و قبول حضرت و رفع درجات و مزید مرتبت و یافت حقیقت شود که نعم المال الصالح
للرجل الصالح و آن خاصیت اول علو همتست یا اگر جمله جهان مال و ملک او باشد بدان بر نگرد
و بدان باز ننگرد و همه آن از آن خدای داند و از خدای تعالی بیند و بچشم کوش آمد در آن ننگرد
تا طاغی نگردد و متابعت خواجه علیه السلام کرده باشد که اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر
وما طغی دوم عفتست که چون عفیف النفس بود ظلم و فساد بر خود و بر دیگران روا ندارد
سیم توجه بخدا است که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا
خود را و مال و ملک همه برای حق دارد و از دوستی همه روی بگرداند و روی بدوستی حق آرد و همه
را دشمن شناسد و دشمن را دوست در دوست بازد که فانهم عدو لی الا رب العالمین
چهارم شکر است واشکروا لله ان کنتم ایاه تعبدون مداومت شکر و حمد و الحمد
لله گفتن نیست شکر حقیقی انفاق مالست در راه خدای تعالی از برای خدای تعالی بر زبان
یا بدل توفیق از خدای عز و جل و شناختن عجز خویش از گزارد شکر خدای تعالی از بی نهایتی نعمت
خدای تعالی پنجم تواضع است که من تواضع لله رفعه الله و تواضع خویشتن شناسی
است که در اول حالت خود نظر کند که قطره آب مهین بود هر چه بدان زیادت شد از قوت و شوکت

و آلت و عزت و مال و نعمت و جاه و حرمت و عقل و کیاست و علم و معرفت جمله فضل و کرم و عاطفت
و رأفت و رحمت و نعمت حق بدان مفاخرت و مکاثرت و مباهات و ترفع و تکبر بر خلق خدای نکند
تا بدین کفران آن رعایت باز نستانند که وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ ششم سخاوت السخاء
شجرة تنبت في الجنة و حقیقت سخاوت آن است که مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال او آن است
که بدهد یا بنهد چنانک گفته اند قطعه
مده مال فراوان کان تو نیست   ترا آنکه بود در دلون شیای
اگر خواهی بنه تا باز یابند   وگر خواهی بده تا باز یابی
خواجه علیه السلام و فی صحابه را گفت أيكم أحب إليه
ماله من مال وارثه فرمود که از شما که مال خویش را از مال وارث خویش دوستتر دارد جمله گفتند که ما مال
خویش را از مال وارث خویش دوستتر میداریم خواجه علیه السلام فرمود که مال شما آن است که به آخرت فرستید و مال وارث شما
آن است که اینجا گذارید هفتم فراغت است که رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ فراغت
آن است که مال و ملک در دست دارد نه در دل و دل را خاص بذکر حق مشغول دارد تا بدان از حق باز نماند
بیت
عزت سلطان عشق چون زند معلوم   محو دل خاص ما سوای برداختند
در گذشتند از زمان و از مکان مرغان او   در مقام بی‌نیازی آشیانها ساختند
اگر صاحب مال و جاه از مشغولی بدین مقامات و درجات نتواند رسید باری بمال و جاه خود
طایفه را که اهل سلوک این مقامات اند مدد و معاونت و تربیت میرساند و اسباب جمعیت
و فراغت ایشان ساخته کند تا هر درجه که ایشان بمدد او حاصل آرند ثواب آن در دیوان او نویسند
و برکه محبت و خدمت ایشان او را از ایشان گردانند و با ایشان برانگیزانند که المرء مع من
احب هشتم تقوی است که إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِندَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ آن است که از مال حرام و لقمه با شبهت
و شهوات حرام و رعونات نفس و اخلاق بد و مخالفت فرمان احتراز کند و در آداب اوامر و واجبات
و مفترضات جد بلیغ نماید و در اخلاص نیت کوشد تا آنچ کند از ریا و سمعه و مکر و حیلت پاک باشد
نهم قوام است که وَالَّذِينَ إِذَا أَنفَقُوا لَمْ يُسْرِفُوا وَلَمْ يَقْتُرُوا وَكَانَ بَيْنَ ذَٰلِكَ
قَوَامًا قوام آن است که اعتدال نگاه دارد تا در وقت انفاق اسراف نکند و اسراف آن باشد که بر
خلاف رضا و حق حظ نفس خرج کند اگر همه یک لقمه باشد و قوام آن باشد که اگر نفقه باید کرد بر وفق
فرمان و رضا حق باز گیرد و نکند و قوام او اعتدال آن باشد که تا تواند در راه خدای عز و جل مبالغت
نماید اگر خود کلی مال بود چنانک ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بر آنچ حاجت خویش تعلق دارد ترک تکلف و رعونت
کند در ماکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و آلات خانه و اقمشه و امتعه و میانه نگاه دارد تا بدان

محجوب نشود دهم تسلیم و رضا است که رضاء بالقضاء باب الله الاعظم تسلیم آن است
که نفس و مال را چنانک در میثاق الست بر حکم خداوند تعالی فروخته است و بهشت خریده امروز تسلیم
کند که وقت تسلیم امروز است و نه فردا که وقت تسلیم بهشت آمد حق تعالی هم بهشت تسلیم کند که إِنَّ اللَّهَ
اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ و تسلیم نفس و مال بدان وجه باشد
که نفس و مال را از آن خود نداند از آن حق شناسد و خود را وکیل حق بیند و خلق را بندگان حق بیند
خویش بقول و فعل به مصالح ایشان قیام می نماید و مال را برایشان تا صرف نفقه می کند و بچشم حقارت
نگه نکرد و خود را تبع ایشان بیند و لقمه و خرقه بتبعیت بغرض و صدقه می دهد و او را کی بندگی کند
از بندگان حق عز و جل منت بر کس ننهد و هر کس که از و احسانی قبول کند او را بر خود حق واجب بیند
و منت دارد و بحکم خدای عز و جل که بر نفس و مال او رود راضی بود و در بلاء او صابر بود و دل بر
جهان ننهد و بعشوه نفس و غرور شیطان مغرور نشود و جان در تسلیم دارد تا چه وقت طلب کنند
تسلیم کند و در آن کوشد که اگر از و مالی ماند و ملکی باز خواهد ماند وقف باشد بر بقاع خیر
تا بعد از وفات او هر طاعتی که در آن بقاع می رود ثواب در دیوان او می نویسند همچنان بعد
که زنده باشد که هر کرا در حال حیات طاعت نیست او مرده است و هر کرا بعد از وفات طاعت
است زنده است پس اصحاب اموال نعم چون مال و جاه دنیا آن ده افتک عموم باک
بدین خاصیت مخصوص گردند بکیمیای سعادت ابدی رسیده باشند و مال و جاه دنیای فانی
را یکی صد و یکی هفتصد و اضعاف مضاعفه درجات و مثوبات آخرت باقی و قربت و جوار
حق گردانیده که مَثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَبْعَ
سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ
عَلِيمٌ و اگر در مدت عمر که بدست نیاز دام ارادت نهاده است و دانه مال و جاه
پاشیده سپید بازی از خاصگان و محبوبان حق از آن دام دانه بچارص و آن دانه اگر همه
یک لقمه می رسد و آن صاحب دولت را بعضی اوقات است که در آن وقت قابل تصرفات
جذبات الوهیت گردند در آن حالت یک نفس طاعت ایشان بمعاملهٔ اهل زمین و آسمان بر آید
که جَذْبَةٌ مِّنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُوَازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ الخ از آن حالت نصیبه آن صاحب ابدا اهل شرق و غرب
محاسبه آن نتوانند کردن زیرا که از عالم بی‌نهایتی الطاف حق میباید نظر کوتاه بین بر جمال کمال
آن حضرت نرسد

فصل ششم

در بیان سلوک دهاقین و روسا و مزارعان

قال الله تعالى من كان يريد حرث الآخرة نزد له في حرثه ومن كان يريد حرث الدنيا
نؤته منها وما له في الآخرة من نصيب وقال النبي عليه السلام من يزرع زرعا
او يغرس غرسا فما اكل منه الطيور والدواب يكتب في ديوان حسناته
وقال عليه السلام اطلبوا الرزق في خبايا الارض بدانكه دهقنت و زراعت بازرگانی
است با خدای عز و جل و بهترین جملهٔ صنایع و مکاسب است اگر کسی بوجه خوب کند و اگر
کسی انرا بشرط حرفت نخشد باز بنک خلاف حواست در صنعت زراعت و چون از سر نظر و بصیرت
کسی درین کار مشغول شود ثواب او را نهایت نبود و مراتب و درجات بلند یابد و اینها سه
طایفه اند و هر طایفه را آداب و شرایط است که بدان قیام نماید بدرجهٔ صدیقان و شهدا
و صلحا رسد اول دهقانان اند مال و ملک دارند و محتاج مزارعان و شاگردان و مزدوران باشند
لا زمه ان بزراعت و عمارت مشغول شوند شرایط و آداب ایشان آنست که اول بمال و ملک خود
مغرور نشوند و حمل بر آن ننهد در دست خود امانت و عاریت دانند و جملگی هرچه دارد از ان
خدای داند که ولله ملك السموات والارض و در سد جمع و ادخار و استکبار نباشند و بچشم
حقارت بشاگرد و مزدور و درویش ننگرد و در مزارعت و دهقنت خود نظر بر زراعت آخرت
نهد که الدنیا مزرعة الآخرة و چون دهقان تخم از انبار بیرون دهد بدان نیت کند که تخم آخرت
میکارم نه تخم دنیا و این بدان معنی بود که نیت بکند حق تعالی این تخم را پرورش دهد و از تمامی حاصل
و هر کس از آدمی و غیر آن از آن بخورد جمله را حلال کردم بلکه آن نیت کند که خلق خدای بقوت محتاج اند
از انسان و حیوان و هر کسی این دهقنت نتواند کرد من از برای رضای خدای تعالی بخدمت
ایشان مشغول میشوم تا نعیمون در صورت خدمت خلق او قیام نمایم باید که بر مزارع
و شاگرد و مزدور هیچ حیف نکند و مزد و نصیب ایشان تمام رساند اول که ارتفاع از کشت
و باغ و غیر آن حاصل آید و نصاب تمام بود زکوة آن بیرون کند بعد در خرج آن کند و در خانه نهاند
و بزودی مستحقان زکوة رساند بر قانون شریعت که اگر مال زکوة چیزی در مال او آمیخته
شود جمله مال با شبهت شود باقی آنچه از ارتفاع بماند در آن نشود که چیزی رضع کند برای
سال آینده و توکل بر خدای کند که دهقانی خود توکل عین است زیرا که در تحصیل ارتفاع امید
بلطف و کرم حق میباید داشت که هیچ مخلوق را در آن مدخل و مجال نباشد و باید که پیوسته
در خانهٔ خویش بر صادر و وارد از درویش گشاده دارد و خوش دل و اعتقاد نیکو و نیت خالص

خلق خدای کند بر قدر دخل و ارتفاع خویش و منت بر خود نهد و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک سال
بود و باران نیاید بار بر دل ننهد و برای روزی غمناک نشود بیت غم جان خورد که آن نان که ترا
تا لب گور کرده بر کفایت و لحرص مال کفران نعمت نکند و بدل و بزبان انکار و اعتراض بر افعال او نکند
و سعد شد که در آن حکمتها باشد و برضا و تسلیم پیش آید و روزی از خدای عز و جل داند که از کندم پیری باشد
بیت ای همه آن نو و همه آن کهن کشت خود را چو خشک دیدی گفت زانکه کو بر برون ز نخست
رزق بر تست هر چه خواهی کن چون دهقانان در دهقنت بدین وجه کنند و تخم بدین نیت کارد و غرس
بدین اخلاص نشانند و در آب زمین دیگران تصرف ننماید و با بر او امر و نواهی شرع نگاه دارد هر لقمه و دانه و تمر
که از مال و ملک و کسب و باغ او بآدمی یا مرغ یا حیوانی رسد جمله در دیوان حسنات او نویسند و وسیلت
قربت و درجت او شود بلکه چون نیت او آنست که اگر کسی را از هر مسلمانی میکنم تا از من نفعی باشد از دانه
و تمر که از ریع بر او بخلاف رسد اگرچه بیهانه خورند از آن جمله ثواب حاصل شود او را مرد کار که گفته اند بر
یک لقمه نان ما بحت شود سه صد و شصت کس کار میکنند از کارند و درونده و درودگر و آهنگر و دیگر مردمها
چون آن یک لقمه طعمهٔ ولی از اولیاء حق تعالی شود جمله را حق تعالی بدان ولی بخشد و از آتش دوزخ
آزاد کند و طایفهٔ دوم روسا و مقدمان اند و شرایطها ایشان آنست که بر جمله نمودیم کار
کنند و دیگر میان رعیت سویت نگاه دارند و جانب قوی بر ضعیف ترجیح ننهند و رشوت
نستانند و یار حق باشند و حقوق در او اصل دین کنند و رعایا را مرفه و آسوده دارند و در دفع ظلم
از ایشان جد بلیغ نمایند و از مال و ملک و اسباب رعیت طمع بریده دارند و کوتاه دست و قانع
باشند و زندگانی بصلاح کنند و از اسباب فساد دور باشند و مفسدان را مالیده دارند
و امر معروف و نهی منکر کنند و اگر کسی از رعیت فضولی و فسادی کند او را ادب کنند و توبه
دهند و با شرایط ریاست و مقدمی توجه خویش قیام نمایند و یقین شناسند که هر چه امروز از ایشان
بر رعیت رود تمام را از ایشان بپرسند که رئیس و مقدم باشند کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته چون بدین شرایط قیام نمودند حق تعالی بهر طاعتی و خیری و صلاحی و واجبی که در آن بقاع
از آن رعیت در وجود آمده باشد روسا و مقدمان را ثوابی و رحمتی کرامت کند طایفهٔ
سیم مزارعان و مزدوران اند که مال و ملک کمتر دارند ملک دیگران را کارند و بزرگی ایشان
کنند باید که بقدر وسع خویش شرایط طایفهٔ اول قیام نمایند و امانت و دیانت بجای
آرند و از خیانت و تصرفات فاسد اجتناب کنند و شفقت دریغ ندارند و در غیبت

دهقان

حضور مالکان راستی و نیکی ورزند و در حفظ مال و ملک ایشان کوشند و در عمارت و زراعت
جد بلیغ نمایند و بر چهارپایان ظلم نکنند و بار گران ننهند و کار بسیار نفرمایند و بسیار نزنند
که از هر چه بر ایشان رود زیادت از وسع ایشان خدای تعالی فردای باز خواهد و انصاف
ستاند و انتقام بکند که والله عزیز ذو انتقام و چون بکار کشاورزی و جفت راندن
مشغول باشند باید که پیوسته ذکر می گویند و چون وقت نماز درآید در حال بنماز مشغول شوند
و اگر بجماعت نتوانند باری بحوالی نزدیک جماعت کنند که ثواب آن بیابند و البته وجه
نماز فرو نگذارند و دیگر شرایط که گفته آمده است قیام نمایند و زراع بحقیقت خود را
نداند حضرت خداوندی را داند أأنتم تزرعونه ام نحن الزارعون و چون کشت
و پای و بینایی و شنوایی و قوت و قدرت جمله از حضرت عزت است تا مراد تخم تواند
انداخت ما که کس نتواند نشاند و آنگاه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد با حضرت
خداوندی بکمال قدرت را در زمین یکدیگر شکافد و سبزه بیرون آرد و سر تخم را
در زمین سست کند بعد از آن پروردگار هر شاخ دیگر باره سست کند یکی را صد یا هفتصد
اضعاف آن سر حقیقت زراع حضرت خداوندی بوده باشد و ارزاق سکان
در زوایای زمین پنهان کرده است و خواجه علیه السلام حلو را طلب میفرماید که اطلبوا الرزق
من خبایا الارض پس مضارع باید که خود را بنیابت هر کار که کرده حق داند و زراع و زراعت
حق اورا داند و شناسد و روزگار خویش را بدان اوراد و اوقات که شرح رفت
در فصول مقدم آراسته دارد تا هر چه از زراعت او با دمی و حیوان و طیور رسد
حق تعالی در دیوان او بنویسد و در دنیا و فردا بر او کرامت کند چنانکه خواجه علیه السلام
بشارت داد که من یزرع زرعا او یغرس غرسا فاکل منه الطیور و الدواب یکتب
فی دیوان حسناته والله الموفق **فصل هفتم** در بیان سلوک و اهل
تجارت قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و قال النبی
علیه السلام التاجر الصدوق الامین فی الجنة مع الانبیاء و المرسلین یوم
القیامة بدانکه تجارت دو نوع است یکی تجارت آخرت و تجارت دنیا و تجارت
هم دو نوع است یکی آنکه از برای نفع دنیاوی است دیگر دوم آنکه از برای نفع آخرت است
و نفع دنیاوی خود تبع بود که من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه اما

تجارتی که از برای نفع دنیاوی است او بغایت مذموم است و حاصلش بی حاصلی و زر و وبال
و حساب و تعب آخرت و حسرت و ندامت رنج آن همه خسرانست زیاده المزروع فی دنیاه نقصان
و زنجه غیر محض الحرص خسران چه خسران باشد و رای آنکه سرمایه عمر عزیز که هر نفسی از آن گوهری است افروز
ارزد در طلب جیفه مردار صرف کنند و چند نوع رنج و محنت کشند و آخر خلاصه عمر است که انبیا
و اولیا همه روی همت از آن سرمایه شغل کرده اند از دست بر هد و عاقبت آن جیفه تمام بدست
نیاید و دین ناقص بماند و آن قدر که بدست آید از بغض عمر خود دریغ دارد و ناگاه اجل گریبان کشاند
و در کر پای کیهان در آید با صد هزار حسرت جانش بدست بزبانیه و مالش بدست دشمن دهد
تا اثر از نعمان در جان او مشغول گشته می گوید صید شد و در دیدم دام این بتر است
مرد و شد شکسته جام این بتر است دل سوخته ماند و کار خام این بتر است
دین ناقص و دنیا ناتمام این بتر است حق تعالی این تجارت را باللهو قرین میکند و میگوید
قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة و قال النبی علیه السلام التجار یحشرون یوم القیمة
فجارا الا من اتقی و بر و صدق تاجران دنیاوی را که در ایشان تقوی و صدق نیست فجار میخوانند
و حق تعالی میفرماید و ان الفجار لفی جحیم یصلونها یوم الدین و اما تجارتی که از برای نفع آخرت
آنست که حق تعالی میگوید رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و این آیت را مفسران دو معنی
گفته یکی آنکه بتجارت آخرتی تعلق دارد یعنی مردانی اند که بصورت تجارت و بیع دنیاوی
مشغول نشوند تا از خدای عز و جل و ذکر او باز نمانند با تجارت تجارت آخرت مشغول اند نفس و مال
بجملگی بدل را حق کرده اند و بکلی از دنیا اعراض کرده چنانکه میفرماید هل ادلکم علی تجارة
تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله
باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون معنی دوم آنست که بتجارت
دنیاوی تعلق دارد و لیکن تجارتی که بدان نفع آخرتی است یعنی مردانی اند که تجارت و بیع
و غیر بر صورت ایشان اگر چه رود و لیکن دل ایشان از ذکر خدای تعالی باز نماند و تفسیر این
آیت بدین معنی مناسب تر است زیرا که میفرماید در آیت و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة
و از نماز کردن و زکوة دادن باز نمانند و زکوة وقتی توان داد که بتجارت دنیاوی
مشغول بوده و الا آنکه مال بکلی در باز دارد از دنیا اعراض کند و او زکوة نتواند داد پس شرایط
آنکه تجارت برای نفع آخرت است کند و صحبت انبیا و رسل باید آنست که تقوی شعار

و دثار سازد و مال از خدای عزوجل داند و نیت آن کند که در مال خدای عزوجل و علا
برای بندگان خدای تعالی بامر و رضای او تصرف میکنم تا آنچه برای رنج بنده آمد آنرا بر بندگان
خدای تعالی صرف کنم و خود را و عیال خود را یکی از آن جمله شمرد و از امانت و خیانت هیچ دقیقه
فرو نگذارد و در خرید و فروخت انصاف نگاه دارد و تساهل خرد فروش که خواجه علیه السلام
میفرماید رحم الله امرءاً سهل البیع و سهل الشری و البته در بیع و شرا سوگند براست
و بدروغ نخورد که حق تعالی بایع حلاف را دشمن دارد و بر اندک رنج قناعت کند که برکت در
قناعت است و حرمان در حرص که الحریص محروم و در امانت کوشد و از خیانت احتراز کند
که خواجه علیه السلام فرموده که الامانة تجر الرزق والخیانة تجر الفقر و متاع را در آن وقت که بخرد
نکوهش نکند و بدان وقت که فروشد مدح نگوید و عیب آن پنهان نکند و هر چیزی که آنرا انبار شد
و را نماید و غلام نخرد و نفروشد که خرید غلام معرض آفت و تهمت است و فروختن غلام نوعی
از فتنه است و گفته اند که اتقوا مواضع التهم الاعلام سقط از هر سلیح باخرمت دارد که خرید
و فروخت آن سهلتر بود و هر شهری که برسد باید که از مزارهای متبرک و انجا رود و بنیازی
تمام زیارت آن بجای آرد و از زهاد و عباد و مشایخ و ائمه و گوشه نشینان و عزیزان
هر شهر بحث کند و بهر جای برود و خدمت ایشان بصدق در یابد و هر کس را باید که بسیار
تبرکی دلداری کند و آنرا غنیمت شمرد که در سفر غنیمت و رای در یافت صحبت مردان حق
و خدمت ایشان نیست درویشان و ضعفا را در هر شهر باید تواند مددی کند و باید که از سفری
که میکند با هر معامله و معاوضه که در حضر کرده شود آنچه رنج بوده باشد در وجه خیرات نهد الا آن قدر
که نفقه عیال کند و البته در جمع مال و ادخار و استکبار رنیا شود و گنج ننهد که حق تعالی میفرماید
والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی
علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنتم تکنزون
باید که زندگانی چنان کند که هر وقت سفر آخرت در آید چه سود و سرمایه بیشتر با خود برداشته
بود تا از بهر مال هیچ تاوان رفتن باز نگاه دکه سفر خواهد رفت مال را از پیش بفرستد او را در
شهر قرار و آرام نماید تا چگونه از بهر مال برود آن ساعت که وقت رحیل کاروان شد او را
از آن وقت خوشتر نبود تا جان کند که آنچه از وی باز ماند بقدر کفاف بفرزندان دهد
و بلاد وقف کند و خیری کند که بعد از وی صدقه جاریه بود والا دریغ باشد که او رنج برد و دیگری

خورد و در حدیث است که خواجه علیه السلام همی میفرماید که روز قیامت آن حسرت و ندامت که بر چهار کس را
باشد در عرصات بر اهل و آخرین اولش مرد هیچکس نباشد اول عالمی که جمع بعلم او کار کرده باشند
در عرصات بیند که آن جمع را ببهشت می برند و او را بدوزخ گوید آوخ اینها بعلم من کار کردند
ببهشت یافتند و بعلم خود کار نکردم دوزخ یافتم و دوم خواجه که بنده دارد و خواجه بفساد
مشغول شود و بنده بصلاح در عرصات ببیند که غلام او را ببهشت می برند و او را بدوزخ
گوید آوخ بنده من طاعت کرد بهشت یافت مرا که خواجه اوم فساد کردم دوزخ یافتم سیم
شخصی که طاعت بسیار کرده باشد اما بر کسی ظلم کرده بود دیگری از وی و از جانبه چون در
عرصات آید از خصمان می آیند یکی نماز می برد و یکی روزه می برد و یکی زکوة می برد و یکی حج می برد
تا آن شخص مفلس ماند گناه این خصمان برگردن او نهند و او را بدوزخ می برند و خصمان را ببهشت
بگوید آوخ طاعت بسیار کردم و گناه ناکرده ایشان مرا گناه ایشان بدوزخ می برند و ایشان را بطاعت
من ببهشت چهارم صاحب ملکی بود که جمله مال فراوان بدست آورده بود و نخورد و با خود
انبار نکرد آن وارث بدان مال خیرات کند و صدقات دهد که جمله را
در راه رضای خدای صرف کند هر دو را در عرصات آرند آن صاحب گوید آوخ رنج من بودم
و مال از حلال و حرام جمع کردم و بال آن مرا بدوزخ باید شد و از انتفاع دیگری بهشتی شود
هیچ قوم را از حسرت نبود که از چهار قوم سعی بلیغ باید کرد تا حق تعالی از این آفات محفوظ
دارد و بازرگان را باید امین و راستکاری و راست گفتاری بود هر که راست کاری رسد چنانکه
خواجه علیه السلام فرموده التاجر الصدوق الامین فی الجنة مع الانبیاء والمرسلین
و راستکاری آنست که دل و نیت با خدای راست دارد و آنچه کند از بهر خدای کند و راست
گفتاری آنست که با خلق راست گوید و راست رو باشد و مکر و حیلت نکند و راست
کرداری آنست که بر جاده شریعت باشد و از روی شرط بقت نه بی خبر نبود و کوشش دارد
تا جانب مصالح دنیا بر جانب مصالح دین هیچ وقت ترجیح ندارد و در هیچ حالت مشغول
دنیا از کار دین باز نماند و در کل احوال ذاکر خود طالب آخرت بود تا از آن زمره باشد که
حق تعالی میفرماید رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله حق تعالی ایشان را مردان
میخواند یعنی هر که نه بدین صفت است مرد نیست هر کرا عقل و دین جمع شود در عالم مردی او
خرد نیاز درد مخاطب که در غنا قناعت دنیا و هر نفسی شود عاقل چو سیر شد جهان را نگرد
اقبال زمانه را اینک جو نخرد

موسی در آن بود که در آخر کار   زیر دام بلا چونکه فته بیرون کرد

فصل هشتم

در بیان سلوک محترفه و اهل صنایع قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات
ما کسبتم و قال النبی علیه السلام ان اطیب ما اکلوا الرجل من کسبه بدانکه حرفت و صنعت
نتیجهٔ علم و قدرت و شناخت روحست که با اعانت در وی تعبیه بوده است اکنون بواسطهٔ
استعمال الات و اسباب جسمانی کار فرمای عقل که وزیر روحست و نایب او از قوت بفعل
می آید و از غیب بشهادت می پیوندد عاقل صاحب بصیرت بدین درجه بصنایع و صنع می تواند نگریست
و با تحقیق داند که ذات روح موصوف بدین صفتها صفات موصوف است و دانست که روح او حی بود که اگر حی
نبودی فعل از و صادر نشدی و دانست که می عالمست که اگر عالم نبودی این صنعتها لطیف ناید
از وی در وجود نیامدی و دانست که مرید است که بی ارادت فعل از فاعل اختیار و ارادت
اثبات کند نه چنانکه فاسقی سرگشته گوید صانع عالم را در اتحاد فعل ارادت و اختیاری نیست
کفری بدین صریحی و جهلی بدین غایت و دلیری و گستاخی بدین عظیمی لعنهم الله تتری و علی
محبیهم و متبعیهم الی یوم الدین و دانست که روح سمیع و بصیر و متکلم است و اگر نه اثر
این صفات در قالب پیدا نیامدی و دانست که او قادر است که بی قدرت فعل محال بود و دانست
که باقی است که بقا و فنا در نتیجهٔ بقاء روحست و چون این هفت صفت ذاتی روح شناخت
و اثر این صفات در قالب خویش مشاهده کرد و از نتیجهٔ این صفات قالب خود را متحرک و متصرف
دید با چندین حرفتها و ظرایف از وی در وجود می آید و روح را هر روز علمی می افزاید بداند که روح
را مطلقی باید و وجود بدو نیست و او نبود بی وجود موجد و او را موجدی باید که از عدم بوجود
آورد و آن موجد حضرت خداوندی است جل و علا و او سبحانه و تعالی باید که بدین صفت
که حضرت خداوندست جل و علا و سبحانه و تعالی باید که بدین هفت صفت که صفات کمال
اوست موصوف باشد تا ایجاد موجودات تواند کرد و باید که ذات او نه چو قائم بود
والا باحتیاج و سلسله انجامد و این صفات باید که بذات او قائم بود و ازلی و ابدی باشد
والا از قبیل اعراض بود و ذات او محل حوادث گردد و تناهی لازم آید و این روا نبود پس
فاعل و قادر و صانع مطلقا حضرت خداوندی شناسد و روح را بنیابت و خلافت
در عالم صغری که قالب است بکار کرد و افاعیل او را دو نوع داند یکی بواسطهٔ
غیر انسانی که خلیفهٔ او است و یکی بی واسطه است و هم دو قسم است یکی در عالم صغری و دوم

در عالم کبری آنچه در عالم صغر است و آن قالب انسانست بواسطهٔ روحست و آلات و ادوات
نفسانی روح چون نفس نامیه و نفس حیوانی قوی بشری و اما آنچه در عالم کبری است که جهان می خوانند
بواسطهٔ روح و الات و ادوات نفسانی چنانکه گفتیم و جسمانی چون حواس پنجگانه و جوارح و اعضا
و حرفتها و صنعتها که ظاهر می شود از آدمی نتیجهٔ آن افاعیل است و اما بی واسطهٔ شخص انسانست
از افاعیل روحانیست که نتیجهٔ آن در آفاق و انفس ظاهر می شود اما در آفاق آسمانی بدین بلندی آراسته بدان
کواکب درخشان و زیناها للناظرین و از عکس آن کواکب در خاک پس حدوث موالید کلها و لها .
و آبهای روشن و انواع اشجار و انهار و ثمار و نبات و حیوان و عناصر و مرکب و معادن و غیر آن
ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع
الناس وما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها من
کل دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض لآیات لقوم یعقلون
اما در انفس یک قطره آب شخصی بدین نظر با سمع و بصر و کلام و جوارح و اعضا پدید آورد کما انا خلقنا
الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعا بصیرا چون صاحب دولت صاحب بصیرت
بنور ارادت حق که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم آیات حق را که نتیجهٔ افاعیل روحست
در آینهٔ نفس خود مشاهده کند و این قالب جهان کوچک نمود پس شهر ساخته و پرداخته که چون سلطان
و روح را خلافت در وی بر کار کرده می داند و می بیند که چون تصرف روح از وی منقطع می شود این قالب
بر جای قایم نمی ماند می افتد و خراب می شود می شناسد که در عالم بزرگ که جهانست صانع و فاعلی می باید
که بر کار بود تا از نتیجهٔ افاعیل او چندین احوال و آثار مختلف پدید می آید و صنعتها بدین لطیفی بکار
می شود که اگر متصرفی قادر کامل حکیم در وی بر کار نبودی خود قائم نماندی و معروف که تصرف قدرت
قادر از آن منقطع شود در حال فرو افتد و خراب شود و از وی اثر نماندی و درین مقام حقیقت
من عرف نفسه فقد عرف ربه روی نماید و سر وفی انفسکم افلا تبصرون مشاهده کشف
افتد پس محقق شد که چون محترفه و اهل صنایع را دیدهٔ بصیرت گشاده شود و بدیدهٔ صنع و صانع او تواند
بیرون نگرد در حال صنع و صانع حق بر نظر ایشان تجلی کند چنانکه آن بزرگ گفته است ما نظرت فی شیء
الا و رایت الله فیه و دیدهٔ بصیرت ایشان آنگاه گشاده شود که دیدهٔ هوای نفس از مطالعهٔ مزخرفات
دنیاوی و مستلذات نفسانی و شهوات حیوانی بر بندند و حقیقت بدانند که جهان بر مثال
خانقاهیست و حضرت خداوندی در وی بمثابت شیخ و خواجه علیه السلام خادم و از اینجاست که فرمود

سید القوم خادمهم و باقی حال هر دو نوع اند یا خدمتکاران یا مخدومان در خانقاه از این
دو نوع بیرون نباشد یا اهل خانقاه باشند که شیخ هر یکی را بخدمتی نصب کرده باشد و بعهده
آن کار در کون او کرده و یا جمعی طالبان بحد باشند که غلبات شوق و دواعی محبت و ذوق
طلب پروای هیچ کار و هیچ کس ندارند و روی از خلق و هوای نفس بتافته اند و سوی دیوار بیا
آورده بیت — هر دل که شکسته است از آرامش / مرهم نکند همه جهان جز غمش
ما بسته سوی جهان شادی کردیم / بر بست رخ زرد ما و دل غمش — و این هر دو طایفه را شیخ بخادم
سپرد یا هر یکی را در مقام خویش بر کاری بدارد و مدد و معاونت نماید و دلالت و هدایت و
ارشاد فرماید یا آنها که جماعت اند در خدمت طلب سکنند و طلبه بفراغ و جمعیت بطاعت و عبودیت
مشغول باشند هر یکی را خدمت خود بایستی کرد و همه مشغول ماندی و از طلب فرو ماندندی زیرا که طلب
کار فارغانست چنانکه حق تعالی فرمود فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب — بیت
در عشق تو خلاصه ام از همه کار / کین کار کسی است که کاری دارد — پس در خانقاه دنیا مردم دو طایفه
اند یکی مخدومان که روی بعالم آخرت و خدمت حق آورده اند حق تعالی شیخ این خانقاه است دنیا با
هر که روی است خدمت ایشان فرموده است که دنیا اخدمی من خدمنی و استخدمی من خدمک
و دیگر طایفه دنیا طلبان اند که بمعاش مشغول اند هر یکی را در این خانقاه بخدمتی نصب کرده اند
از پادشاهان و بازاریان هر که هستند مگر آن طایفه که بعبودیت خاص مشغول اند و خاصه از بهر ایشان
اند که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون معنی آیت چنان بود که از جن و انس هر که بر کاری
و در کاری آید جمله از برای کار آن کسانند که با آن مخلصان که از محبت دنیا و هوای نفس و تصرف
سلطان خلاص یافته اند بفراغت بعبودیت حق و پرورش دین مشغول باشند که و ما امروا الا
لیعبدوا الله مخلصین له الدین پس چنانکه خانقاه اهل خدمت طلبه مشغول باشند و اثر اعمال
ایشان تقرب بحق سازند حق تعالی از آنچه بدان خواص رساند و از الطاف خداوندی نصیبی بعمل که
خدمتکاران اند می رساند وقتی این ضعیف در خراسان جمعی از درویشان را بخلوت نشانده بود و
درویشی را بخدمت ایشان نصب کرده در بعضی مکاشفات چنان می دید که از حضرت خداوندی امداد
لطف بهر یک از خلوتیان می رسید و از هر خلوتی نصیبی خاص بدان خادم می رسید که خدمت
ایشان می کرد بحقیقت اهل دنیا که اهل خانقاه جهانند اگر در آن حرفت و صنعت خویش هر یکی
نیت چنان کنند که این شغل از برای بندگان خدای میکنیم که ایشان بدین حرفت محتاج باشند با فضل

